

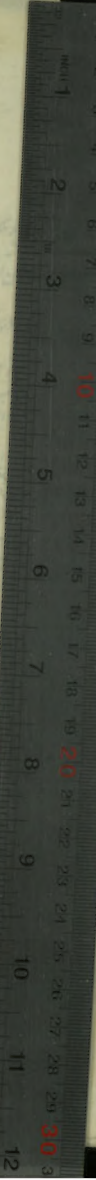


۱۳۲



*[Faint handwritten text in Persian script, mostly illegible due to fading.]*

بازدید شد  
۱۳۸۱



بازرسی شد  
۱۷-۹-۳۷



کتابخانه مجلس شورای ملی	
مکتب دیوان ملک اشعرا و صبا	
مؤلف	موضوع تألیف
۲۴۵۳	۲۵۳
شماره دفتر	۴۶۲۹۹

بازرسی شد  
۱۷-۹-۳۷

تاریخ ثبت شد  
۲۴۵۳



فهرست کتب خطی و چاپی  
در کتابخانه مجلس شورای ملی  
تألیف: سید محمد تقی  
موضوع: تاریخ و جغرافیه  
شماره: ۳۵۷۷

بازدید شد  
۱۳۸۱

بازرسی شد  
۱۷-۳۷

کتابخانه مجلس شورای ملی	
نام کتاب: دیوان ملک اشعراء صبا	مؤلف: ...
موضوع: تاریخ	شماره دفتر: ۴۶۲۹۹
۲۴۵۴	۲۵۴

بازدید شد  
۲۴

کتابخانه مجلس شورای ملی  
۲۴۵۳





Faint handwritten text in Persian script, likely a library inventory or description.

بازدید شد  
۱۳۸۱

بازرسی شد  
۱۳۵۷



کتابخانه مجلس شورای ملی	
نام کتاب	دوران ملک اشعاع صبا
مؤلف	
موضوع تألیف	
شماره دفتر	۲۶۲۹۹
تاریخ	۲۶۵۳

بازرسی شد  
۱۳۵۷

مجلس فهرست شد  
۲۴۵۳





بسم الله الرحمن الرحيم

تعالی الله خداوند عباد جهان آرا  
 مرصع کرد بر سپین زبرجد کوهر جبینم  
 بریشان کرد در بستان مفرط غریب  
 ز بجم بوستان آسمان پر کیش نشان  
 ز نقش شاه پست م آمده با خرد ویر  
 ز نقش پشته مری رویان از خار و گم  
 ز سوزان نار بهر پور آذر بر و کوشش  
 ز بحر قدش کردون کردان کین صفت  
 نشانه باغبان قدش در رویت  
 بفرود غارت لقای با مياشت ایمان  
 همه کافری و کفرش فرو زلت مومن

از کتاب  
 خطی  
 شماره  
 ۱۰۰

سازم فصل و بخش و طاعت از خون سرگردان  
 شود چون آشکارا از دل سپید طبعی  
 کند چون در رنج جلوه یوسف را که خبر  
 ۱۰ گفتم و هر تویی از خوشتر در توکل سوزی  
 غنا و در آردان آفتابان و ناله داری  
 بشمع آتش آذر چون سپند فروع آذر  
 غرض مشوق و عاشق دستش و بچه داری  
 چنین گویند شایاران که در پیشند در آذر  
 ۱۰ کدات او بود و با موجودات آتش  
 شد از آتش لطف و رحمت آن حاکم مطلق  
 ز هر بل مویی را نشد قطبان محسب  
 از دور و نخل خار سپید سوز و بار جان بود  
 از دور و نخل تن شاد در رحمت نرگ آفرود  
 ۱۰ سخت است که در ده خاک لاله و آب و گل  
 پیش قیامت ذات کیش صناد اول  
 صبا چون نیست کس که از آن افشا و شش  
 تواند پنداند و بدید بر و کینه و آتش بی

از کتاب  
 خطی  
 شماره  
 ۱۰۰



قهر بجای بایان برو کار خوشی یره بیا کمبند کردون بند کمرشکی  
 شب بکام کاین ترغام برین بال سین این پندای ناپاکان کردید ناپدا  
 خزان کشت از سرسویا مرغان چون لبی بری شکافتن سین سم درین چرا  
 رضیع او عین و صفت منظره بسیار کثان داشت نبات چکرس از قطع جویا  
 درین عالم تا برات سعد و محنتان به کیمیش عین بود کیمیا رنج تن فرما  
 فغانه ناپه منشی درین کیمیش و کیمیا مران کو هر کیمین سه اران لولولا  
 من و منزه چنان بسیرت نزدن نظر کیمین کردون نگه بر سر کیمیا  
 چو دیدم این کیمیا قدرت با خبر کیمین خاک اندای هر چه بخت جهان چرا  
 چه باشد مقصد اصلی که باشد عتالی را بدایع زمین و آسمان و آدم و خوا  
 زمان بشود با هر کیمین کاین آثار کیمیا همه فرغند اصل آن و جو کیمین بطا  
 محمد شاه دین پرور رسول نانی کیم جهان دار جهان و او هر کیمین و جهان را  
 حبب حضرت بزوان قیام حبیب و نیر نای کیمین و بران کیمین و نایا و نیر  
 رخشش افسر و نایا و رخشش افسر رخشش کیمین و باله و چشمش طاعت طه  
 مشرف آید از کوفه و مشرف کیمین منور کیمین از شمع جایش نرم او دانی  
 زهی آمد لوی عرش سائیت آسمان شد نهی باشد براق برق سیرت لامکان پیا  
 ز روی پرتوی باشد فروغ وادی رفعت قلم باشد نسیم ساحت منفا  
 تعالی اندای شاه فلک ملک ملک که لکر لاله آید ترا و ملک لا تسبی

بیا  
 خطا  
 کیمین

کیمین  
 مراد آسمان

دو

زهر کاه تو ز کردون کیمین و جو کیمین یرکاه تو هست اهر کیمین و جو کیمین  
 کو اکب جوهر و افلاک ملان خواهر کیمین که از دست دیر کاه ملک ساران چو اهر  
 و بایان پند چینی را بود از چشم کیمین مران و لغ غم بر دل رخشش و قضا  
 دنیا به سهرت سالی و زهر خشان پراکنده می باشد مران کو هر خشا  
 دنیا با بر سر کردون ننادی کیمین و زهر نادر مقصد را چنگار ان قضا شبها  
 طبیعتی زمر و فام کرد و نرا صید شادی کیمین از خزان هر شکا کیمین و لولولا  
 چو تو می کیمین آید و سر و صدمه کیمین بحسرت در بند نیلگون پانده ناپدا  
 بنودی و پلش را که کیمین و لولولا کیمین کیمین او نایا کیمین  
 ترا معراج صدمه کیمین و آید از دست اگر معراج و الون صدمه نون شد و کیمین  
 ترا در نرم او دانی مران و کیمین و زهر اگر دمی پاسخ کن ترانی کیمین با موسی  
 اگر کیمین و زهر ان بود اهر کیمین و زهر کیمین برو دوش ترا است از پرایه لولا  
 طواف باز که هست کیمین و زهر کیمین کیمین و زهر کیمین و زهر کیمین  
 زرشق در کیمین و زهر کیمین و زهر کیمین و زهر کیمین و زهر کیمین  
 شام و شام است و زهر کیمین و زهر کیمین و زهر کیمین و زهر کیمین  
 بیا لمران شد می سایای و سایه عالم کرد و مهر عالم است و زهر کیمین و زهر کیمین  
 بنودی که غرض مولود و میمون تو در عالم کیمین از انان و زهر کیمین و زهر کیمین  
 کیمین و زهر کیمین و زهر کیمین و زهر کیمین و زهر کیمین و زهر کیمین

غضا  
 شمع  
 کیمین

کیمین  
 کیمین  
 کیمین



شدی از خود جو تو بصورت صورت معنی  
 اگر وقت شد و دست لایق بودی از نام لایق  
 در آنجا تو ای سرور وقت زادن از نام  
 بچشم دیدار از در بر آید از زور یا  
 کس خفت اگر شری کس در وقت تو میان  
 بر مژده بر اگر شری کس در وقت تو میان  
 دهد از شرم کس چو ملک سپید ای پروین  
 کند از شرم کس چو ملک سپید ای پروین  
 نگارم نه زمان امروز در وقت تو ای  
 که در دنا دارم نامی همین نام تو در دنا  
 بدانان شایسته هم را کی دست پس بش  
 که آن خورشید تابانست و این خورشید  
 اگر چنانچه پیرانه شری ترین بوی پس برود  
 و لیکن مرغ عیسی کی شود و نمی بایستی  
 در آن دوری که ملک سازد این چو شرف  
 در آن دوری که ملک سازد این چو شرف  
 مرا از چه جان که دلفان از علفان  
 مرا از چه دل که ملک عیان از کرم برود  
 کیم در مانده غافل که کار بی بیان  
 در آن هنگامه باطل که بنده بخت پس بجا  
 کشند چون بعد از آری باده کس کار  
 بخت پسندان خاری مراد از آن غوغا  
 ملک چاکر خداوند تو ای چون غیا و مولا  
 ملک چاکر خداوند تو ای چون غیا و مولا  
 خندادم که یکدای غلام از حسن منظر  
 خندادم که یکدای غلام از حسن منظر  
 می درخش و در رخ کنده اشرا و منزل  
 می درخش و در رخ کنده اشرا و منزل  
 حودان ترا منزل بود در آتش و در رخ  
 حودان ترا منزل بود در آتش و در رخ  
 بنای شایسته که در جلالی سپیده دارا  
 که گشت سپیده که در جلالی سپیده دارا

در جلالی

نه خورشید را می درو گشت از راهی درو  
 نه خورشید را می درو گشت از راهی درو  
 سر را را می درو گشت از راهی درو  
 سر را را می درو گشت از راهی درو  
 زاده را شاه دریا دل زمین سپید و عاقل  
 زاده را شاه دریا دل زمین سپید و عاقل  
 برای نیم و بل و بی برآمد و سپید و عاقل  
 برای نیم و بل و بی برآمد و سپید و عاقل  
 ریشا آسمان شش بر آید و آسمان شش  
 ریشا آسمان شش بر آید و آسمان شش  
 زهی شاه و سرور و ملک ملک ملک ملک  
 زهی شاه و سرور و ملک ملک ملک ملک  
 بنظر اندر نگاری چون نگار می شود  
 بنظر اندر نگاری چون نگار می شود  
 بنوک خاتم شکون و در می را چون در می  
 بنوک خاتم شکون و در می را چون در می  
 فغانند ازین دستان برین شیرین عیان  
 فغانند ازین دستان برین شیرین عیان  
 فنا از قهر و طغیان و از روی تو با هر  
 فنا از قهر و طغیان و از روی تو با هر  
 کی چون شمشاد از آذری چون لمعه از آذر  
 کی چون شمشاد از آذری چون لمعه از آذر  
 ترا مقصود دیدی که عالم بسته دیدی  
 ترا مقصود دیدی که عالم بسته دیدی  
 بگاه عالم ادانی با من غنی و غنی  
 بگاه عالم ادانی با من غنی و غنی  
 ز خاک و کسب در بخت کند در و در  
 ز خاک و کسب در بخت کند در و در  
 و شاکان ترا برین چو آمد که در او کن  
 و شاکان ترا برین چو آمد که در او کن  
 چو دوسوی نبرد آری زمین را در نور و آری  
 چو دوسوی نبرد آری زمین را در نور و آری  
 ببار روی غیا و غیا و غیا و غیا  
 ببار روی غیا و غیا و غیا و غیا

در جلالی



چو رایت روی نماید چو نور عالم سپارد  
خوار از شرم سجده کند نهان در چادر ترسا  
ایا شاه که غایب است از آسمان پایت  
شدی بر ملک پرايه ز عدل مکت پرا  
شهی کاودا که آمد ترا خشم و دهر آمد  
خود را بشنید ز درد و در صحر محض را  
ز روی نه جانب برین گرفتار شد و برق  
برگ خویش از صبح بگذاشت شدی با دا  
و یاد او از زبان یکسر میافشید کردون بر  
مرصع بحث ایکنه در محفل امیر و ادا  
کسی کو را هرگز بود به کوه کوه برآمده  
بسی را تین بفرموده که بیا این سر و دنا  
هر زمان کج کشد و کوه بر پای از زنه  
کوه را همون برانکه و چو جسم صحر بی پا  
چو رفت افشید اشراف است آن زده کوه  
بسی می باشد چاکر بسی چاکر شده مولا  
چو زان اگر کشد ای شه پشته از چرخ  
زمانی که شد بر مد و دریا موج زده صحر  
شدی از غار پس سوی ری سپاهی کینه چو پای  
شد از نام تو معطلی زیند لولولان  
بشیر فرشتان سر بیا روی می آید  
رضم ای شا کینه و در کشی و در صفت چا  
پس از داری و بریند بر رخ و با کینه  
دریدی خشم را سینه پستی هر خضر اعضا  
برو که پره شد و دشمن تو ای شایسته  
سلیمان و از راه برین گرفتاری خشم خضر  
رئایات بزدا فی شدی بر شمس طانی  
تو ای که پند ز شافی چو ایکنه پس از دنا  
ترانما که پس بدی بجز از بازو و باری  
ازین خون مد و جاری از آن ملک شایسته  
جهان وجودت وجودی جهان از جو دوا  
چو خراج ملک بخشدی کرم بهشتی در روی  
بجز خشم خشم نشود روی شاه که بخش  
زخا قی بس کرم دیدی با و اوشی شایسته

و کلام

چو کردی دشمنان را علی کنون با کینه کشید  
چو بخش از جام زمین می بر روی شاه حسا  
ولی ای خسر و عادل بی خرد و ان شوق غافل  
ز سکینان خنجرین دل زرد و پستان بی با  
بروزی که پستان شتر رسد بر و بد و شتر  
ز بخش پیش کرد و در برسان مخرج نون با  
را که در کیشیر او را ز خون مرد و پل فلان  
چو در کتا و او کن زمین در سینه صحر  
اجل آن خشم و درینا علی را بر در کینه  
فشا روی دگر کشید کشید دست بخت  
کند از خون عیان سپهر و رسد بر در کوه  
عیال مرد و دنا همون مهمل باره در سپا  
اجل اندر حوا حساب و ملین کرد و فتنه ادا  
اگر چه چشم امل کران بر دین امل شریک  
کند جان بطل بر پا شد از شمع برق سا  
با آ آسان ای که مردم را بر خنجر سپا  
ز خاک آن روز که بکاید به با بر عالم با  
در آن سکه کاه نایل که کرد و ترا که از دوا  
سپس از چشم شل و شمشیر کس و فکایت نا  
بر تهم اکون خنجر را کینه ز راب آذر  
تو ای دوا و دوا و دوا و تو ای داری ملک ادا  
کمی چشم زده بر خون رنگ زده در دنا  
بسان دیده و همچون زینر خنجر و بلی  
ز خنجر خنجر کاری رسد بر چرخ رنگا  
ز خنجر خنجر کاری رسد بر چرخ رنگا  
لیو که نون خنجر و دم رسد بر چرخ رنگا  
فغان و نارا دم خنجر و شتون خنجر  
کند با عیث انبازی امل ای خسر و عاری  
لکا و را بچشم نازی چو نازی بچشم چا  
برین ز خاک کون ایوان کینه کشی که کون  
ز خاک ناک بران رسد صحر مرام با  
زنی ای خسر و اعظم چو زجا شجاعت دم  
خشت از ستم و ستم براید با کینه

و کلام







۱۱  
 بعد از آن تو جوانی سپید رخ را دیده باشی  
 نظیر آن تو جوانی سپید دیده نداری  
 کرم ز طبع تو مظهر چنانکه در اثر  
 هنر مایه تو مظهر چنانکه در اثر  
 کف کفایت تو در سبکها کفایت  
 ز طبع از باطن کرده قطع مینماید  
 خداوند را چه جان مانده بود تو همان  
 فوای غایب را در طبع جان جان  
 زنده بود لب حرف را نمیکندانی  
 که گفتن تسلی کادری بر زبان لا  
 دو بیننده فضا و قدر در کمالی  
 که نگفتند برایت سزای ملک الهی  
 خط جریح و در سپهر در کدی که  
 بخت قصه جلالت قصه بایه کردی  
 در میان درت را در از دستی بکن  
 بود جانی فلک خض قدر شریفیت  
 ز شرم قصه جلالت سپهر را ز کواکب  
 روان بخبر اگر کشید و لطافت جنت  
 نشسته بر سر دیوار شوق واد و میران  
 ز فکر تو بیکت قدر نظم نظم می  
 در شبان رضاعت نهاده طایر فکرت  
 در آسمان سخن کاشمش منیر تو مجور  
 شگفتی که از داده یک سیح زهرم  
 که داده مریم طبع هزار میسیسی

بهر

۱۲  
 به نفس شود از مطلع منیر تو طالع  
 به زبان شود از نجیب خیال تو سپید  
 ۱۸۰  
 کواکب همه روشن در آری همه دری  
 شواهدی همه شیرین عراشی همه خدا  
 ز نظر سلوی و نظیر تازیت بنجر  
 طهر و سدی و سلمان جری و طهر و شی  
 شکت که بر نظم تو نظم جلد و لیس  
 نبی جانش ناله ز کسر غم و کسری  
 بود حدیث سخن در عزم چون و چندان  
 بود حکایت و کشت نصرت چو تو دانا  
 نظیر ناله و قبت خیال غنیمت انزین  
 حدیث زبده و کربان مثال بصره و عرنا  
 ۱۸۵  
 مراد تر تو از تر هر فضیحه شعر  
 مراد نظم تو از نظم هر بلع متبنا  
 بر سلازل و جوشن سبده الوان  
 چاشنی است و سن و در سلوکیت رنگوی  
 چرا که گفته سزای و دقت منیر کجاری  
 صریح ملک تو کرد و صغیر عالم بالا  
 بجای خواندن تسبیح جاودا و نکرده  
 زبان اهل سموات بر کیشن حسدا  
 بجنب نظم بدیع توست نظم معلل  
 چنانکه ثوب مملکت پیش کسوت و بنا  
 ۱۹۰  
 دران زمان که تفتت و تفت خیمه کردی  
 دران نفس که زهدت کاش صورت شیا  
 ز خبر تو مقصد اصلی ز جود مبع کبستی  
 ز خبر تو علت عالی ز رفیق علت اولی  
 دران زمان که پر شد رسم و سن کردی  
 دران کسب که درون غبار قبه عجبنا  
 شود ز کز سواران چو کرد و خاره شکم  
 شود ز رسم سپوران چو سر و مقوه جفا  
 ز کز دیار به نیش هوا بکرت و اوکن  
 ز کز کشته متر زمین بجهل و حمر  
 ۱۹۵  
 بخت ناشی چشم زده چو دیده و متی  
 به لربانی تو کشتن چو غمره قدر



کن صد و سواران بدم بران  
 کنی خوب و لیران در آب خنجر بران  
 شود کجا و گریستی نورد شد بهایون  
 شود سرور و عالم ز کسب و پدا  
 براندوش ز کسب به پیکر پروین  
 زباز زن ز زبان چنان بلور زبان  
 چنان بکاک سواران بی پست و بودی  
 دوان برشت سواران بی سوار و صحر  
 شود بدید دران هر کجا و شویش اکبر  
 کند قیام دران ز کوی قیامت کبری  
 غمان اینکش از روی کنی مبرک از صا  
 رسد به زده عرش از فضای دونه دران  
 بودک دود و دود و آه آدم و حوا  
 زنده ریت فتح آیت پیکر دشمن  
 ز نور خنجر بر توت بهشتی و عدا  
 جان رسد که رسد از شمع ماه بکمان  
 جان رود که رود از فروغ مهر با ندا  
 فروغ روی تو گردد ز کبر و نمایان  
 چو از غلام غم غم چشمی غیر بود  
 رو بستر و دیک مرد پا به پا نه  
 ز کز و شمع میان بعد خود تو بماند  
 کنی چو حد پشادان نبرد بهشتا  
 بفر کسب کمر نبرد قطع مشتا  
 خدا یک نام من بده و اقل کردون  
 گفته و طوق بکردن شاه سلسله پرا  
 ز سیرا شرف من بدم جان و تن من  
 اسپر قیاد عادی قرین حیرا جفا  
 چه زمرهای بضم که از مضارفت تو  
 زما ز دخیب به پا ز جفا که به پا  
 چه باری که ان بکشت که ان بچرا  
 نماده بر تن فرموده ام فلک که بربا  
 چمن سیم زده را بکونه شمع گراید  
 بکشتای دلا و نیر و بزمای دل آبا

بازان

زبان ناصحنه من بود است نه نموشی  
 ز فیض لوح تو باشد که انکشت آمد و گویا  
 چشمه که بود از راق رنج میسپه  
 مدام که شود از دهنش عیش مهیا  
 هم از فراز خودت برنج و رنج میوز  
 هم از دهنش و لبش عیش مهیا

شب که فرشت چون پرده میضا  
 بگردون سپر پرده ز دغل خبرا  
 مردمان جایش این حش برده  
 بهشت از پسته روی رنپ  
 ز شام و یمن چون دوشناق پهل  
 کرنا رنگ دو پیکر دوشی  
 زین تشنای بیع حشبه  
 چو اوان مانی شد این گنج نیسنا  
 خطا کسم از این قماش گلشن  
 بنده ان حیرت سرانگشت مانی  
 که ناک سحر کاه مثنی دکر زد  
 که کشت آن صورت حور ازین لوح خضر  
 زمیری بشی که انگر کشیدی  
 بقیع ملک خراسان خود را سپ  
 بزم مضاربت با مبد واری  
 رها به ام را شد از پاردم پا  
 مسلح شد م اول از بیم حسن  
 چو کردان زابل چو ترکان نیما  
 یکی رنج خلی ببارد چو راج  
 کی شیخ مندی حایل چو جونا  
 بکف بر کفتم کی گوی و چو کان  
 چو پستان و زلف بت سرو بالا  
 که ناک در آمد ز در ماسره و بیم  
 بر نغی و لا و نیر وونی دل آبا



۱۵ بختیاید چاره کون خندقی ای غم  
 در آن شب شنبه پروردگوا  
 بلولنی آراست کلا را  
 که نو شمشنبه و لاله لاله  
 چو آب سبزی ای کرداری  
 چو بقی میانی صیقل و جو غا  
 به پرامن روی چون روز روشن  
 کستی می زلف کن شب آسا  
 که از شور بستی و از شکلا می  
 می در شکر برد لولوی لاله  
 که از کرمش ماه و از سیرا می  
 می بر تفر رگش عده شریا  
 کی کشت با من براری و حیرت  
 عفت الله چنین بود عده تو با  
 چنان خوش بود استای امانی  
 وفا میگ به بوده است ای جا  
 چنین دامن و هم از کف نهادی  
 کشت در ره مد نفرد می پا  
 خدا را بخواه ایدای دوستاران  
 شکافی بر این ناسکب  
 کی از غیر خون بر رفتن شد  
 که انقیاد رگش دور هیچ با  
 کرم غم زرم است دهک غارت  
 بیمنت کنم زرمکا می صیفا  
 سبایت بختیم ز تو کان غره  
 برادر بخت اوری دست نغیا  
 و کریم کوی است و چو کاشنک  
 دوستان زمین و زلف سخن  
 بازی بران باره کاهرا نی  
 میدان این سینه سیم سیم  
 نه از سبزی خوشین رامین  
 برنج منور و عیش منور  
 تو چاره خویش است و ادا  
 جلا جل سپاهم اجل سیکه زرد

مذنی

۱۶ ما و طریقی سفر مسبارو  
 نو آواره و دشمنی ادی حرا  
 کشتاری سخن افشاندیم  
 بطر پره از چشم تو با به لاله  
 پس که مد کفتم ایام درویش  
 پس که مد کفتم ای سر خوش  
 بجان تن و ناز نیست که بگو  
 سجان بکشم بش بر تن تو با  
 مرا بی چهار و شش لب تو  
 چه کوشش و چو در به خ  
 و لیکن این پاک و دار داور  
 که هر سر داده و در تن جا  
 که بود ز پیرم این تب عدا  
 که بود ز پیرم این تب عدا  
 بفرمان دارد بود این غنیمت  
 چه خزان دانه و چه شکم دارا  
 دین پنج پادشاهی کنیدن  
 که پنج هم بخت داری این دا  
 در اوان کرد و همیش صبر  
 بیدان کرد و همه رنج پیدا  
 ۱۷ نواح مورد برنج مؤدا  
 رنج همه بخت صفت  
 غرض چون نوازش در ده کردم  
 شد او جانب حایس نوی حرا  
 چهار بر لب لوی دیو کو هر  
 چه خنده و آسوب و بخت  
 به خود غول هرگز نباشد  
 چه آن غول رویان غریب سیم  
 مجر ترسینان رست کو پا  
 سیم سیم است پیدا به پیدا  
 چه و همه آمد و بختی روی بود  
 که بخت ابد و بخت نخت احر

در این  
 که در این  
 که در این



۱۷ کز دم ز آتشان خشم حریفی که ایم را توشتان در محاکا  
 بجواد آدم کز آن قوم باشد ز اولاد آدم ز اخلا و حوا  
 کجوه بیانی اندر کشندم کی خشت که بگردشت بها  
 هر یک که انکه جاگاه نماید بهیض که آن دست خود کار غم ز ۱۷۵  
 مجور زنگ ایران حیران هم بختن شیدان در دا  
 زمره و کرمای آن کوه وادی چنان اندی موم چون موم غار  
 زمره کی بر خیزت هر دو دست ز کرمی که بختن سوز ز نیمی  
 بغار اندر ش از افای طایسم فلاح اندر ش از غارت خوفا  
 کجی به جوی که چون بختان کجی زشتی که چون قدر و انا ۱۸۰  
 نمودم چه قدر زمین اوج که چون نمودم به اوج ملک قهر بخر ۱  
 بدان کسی در فضا که در مل درین کشتی از قدر جرب ماوا  
 نیت اندر ش چه جوی چه مارون بوج اندر ش ف قارون غیر  
 خردی هر کام رهوی دران ره چه چشیده از تم چه چشیده انفر  
 سرب افای هر چه اراقم بر آب ناخوشوارش کور ۱۷۷  
 چه درخت جیح کس که هم اسم کیم از دری غره جلیش غرا  
 غمانم به جید از آن ره که نم جدار آستان می این موسی

و از بختن چه دران ره  
 هم که در آن راه  
 ۱۷۷

باید

۱۸ و لا و خداوند دلال و دلی می و بند بند عا را علی  
 نمی باشد می که نشان عالم بیکاهت آورده روی نولا  
 توان باشا ملک بارگاه که بر قدس جان کنی علم و لا  
 زبج که در بان باقی است بغیرش آید از عیش با طبع  
 سوز ز نوبت که دید چسبند که بر پیش دیات در کورین  
 خطا لغیم این بکه از نور زوت فریخت کش دیده در طر موسی  
 خطا س از خبار در تفت کوم از خط آمد و جود می  
 ز جی دات هادوت از ف که شد عت کون غیر  
 از عجز العاس می بوقی بی ف مبرص اگر بی اداوا  
 بجا که صم تو زنجی ز کسین بی روشنی چه چشم انرا  
 سیلان از کت ز انما بر روی بری ز سر از کتیه و انا  
 برای تو کسر از افاق و نفس عیان و جت بانه بنهر  
 کوم روان تو تالی بکره ن تو انضیر تو تالی به برضا  
 کزان آسمان است جرات بر افاف است هر با  
 از آن جره قدس اند ملار و زین طره حوریا ک شملرا  
 دران با که هلاک است که باغش شراعت ادب ۱۹۵

ز می در شجاعت کبار  
 عیار از شجاعت کبار



۱۶ روز ایران فرخنده و خازن  
 برنگان خندان و کسری حورا  
 عقیده و غنیمت ز شیشه و نظیرت  
 هم آن چاره در هم این محبت ابا  
 نبردایه ابا جو بردان بر بردان  
 برات دات و از شیشه و اربابا  
 نمی دستی از خانه نماند تو  
 بگوشتن کم کوی آن که صفت  
 که از آب و شست از آب و دل  
 بدین می بود و لوی لالا  
 بخوان گویند بدی بران  
 هم تو جانور شد و شد و پناه  
 ردای نور اسبین جمع خطم  
 حرم از استان خوش اخی  
 بود و شیر و خون و زردن  
 بخت هر که که کسیر اسرا  
 بروزی که از رخ گوشت و کوفت  
 سودا و خون بخت و صفا  
 با تو و لیا رب سر و کرد  
 چو اسکر فروز و سوز و سوید  
 نزد خولانی و جوشان اخی  
 سنان و دریا و جرمه کانی  
 نیم سوزان هم سوزان  
 چو صحران شود که چون که صحران  
 دران که بخار خون و دیرانی  
 نه هیچ هر که کی زلف دریا  
 دران زرد و زرد و صفت  
 زنگان دریا بردت و صفا  
 بران که که برنگان نشسته  
 بنگان شیره اوزن نرم کرد  
 ازنی شیره اوزن بنگان صفا  
 بکینی قیامت شود و شکا دا

دران کز

دران کسری از سرک اولاد هم  
 جتخ بلان خولانی چشم حورا  
 ده اندم به نرم اعدا برت  
 زلفن کار و بر اخی رز جا  
 نبردان کسان و شعله  
 زبده نماند به بوج زبا  
 هم از از جتخ و جسم و شمن  
 هم از از برتس و جان اعدا  
 بقرین جی کبر و حور  
 بوج عدم برکت به شفت  
 سات از ان حور و دل که بند  
 چون فانت و برت و عین  
 حامت از ان جی و برت کبر  
 که انش و آید و صفا  
 لوت هم بردان و نیا و اندم  
 یازده بار و شمشیر برا  
 دین و بر و بر و بر و شفت  
 کرد و کتا قیامت هویدا  
 نمیسود که صفت و برت  
 بکینی قیامت و صفا  
 ناز و ده و شمرت و برت  
 که به هر از هر که و برت  
 تو یاه آن که و ن لیس  
 تو هر و شفت و لیس ط  
 بصد و شفت و شفت و برت  
 کما و بر و سیر و برت  
 برت و کز و ن و صفا  
 خود و ن و کفایت و برت

برنگان خندان و کسری حورا  
 عقیده و غنیمت ز شیشه و نظیرت  
 هم آن چاره در هم این محبت ابا  
 نبردایه ابا جو بردان بر بردان  
 برات دات و از شیشه و اربابا  
 نمی دستی از خانه نماند تو  
 بگوشتن کم کوی آن که صفت  
 که از آب و شست از آب و دل  
 بدین می بود و لوی لالا  
 بخوان گویند بدی بران  
 هم تو جانور شد و شد و پناه  
 ردای نور اسبین جمع خطم  
 حرم از استان خوش اخی  
 بود و شیر و خون و زردن  
 بخت هر که که کسیر اسرا  
 بروزی که از رخ گوشت و کوفت  
 سودا و خون بخت و صفا  
 با تو و لیا رب سر و کرد  
 چو اسکر فروز و سوز و سوید  
 نزد خولانی و جوشان اخی  
 سنان و دریا و جرمه کانی  
 نیم سوزان هم سوزان  
 چو صحران شود که چون که صحران  
 دران که بخار خون و دیرانی  
 نه هیچ هر که کی زلف دریا  
 دران زرد و زرد و صفت  
 زنگان دریا بردت و صفا  
 بران که که برنگان نشسته  
 بنگان شیره اوزن نرم کرد  
 ازنی شیره اوزن بنگان صفا  
 بکینی قیامت شود و شکا دا







بسم الله الرحمن الرحيم  
الحمد لله رب العالمين  
والصلاة والسلام على  
سيدنا محمد وآله الطيبين  
الطاهرين

۲

قبح از استیلا بر ملک اگون دردم  
 سعادتمند در خوشی که کور در کور  
 کنونی در ننگونی چون بسم <sup>طعن</sup> اوجین  
 دوران کونکر که بکوشش کرده اند <sup>طعن</sup> کور  
 جهان را کج اندر کج چون پسندیش  
 بر امش از چه زارش از دهر زارش  
 بزم از کور که هر چه کنه بر ابر  
 جودش کنی از نه ناله و میره  
 چون کشت او خدش امر و دلم  
 چه کز کش خند او بر تار و در تار  
 به ناز و جزم که بکفر و خار  
 شش و شش و شش از کور که کشت  
 زلفش بر تار از کور که کشت  
 شایع بجز بر تار و در  
 سر هر که هر چه در تار و در









نهی از رقم خاشاک  
 بیست را که از نگار  
 بدم که فی فون  
 چه بگویند آن چه از  
 بعل شکنت روح  
 براج آن زبانی  
 ز طبعش برنگاه  
 به نر از دوازده  
 خورشیدش بر من  
 در آن بایستی  
 غرض چون افتاد  
 جواز به بخت  
 بهر مطلق  
 نشنا هر که از  
 نکو حواش  
 خوشی دهد کاشی  
 قدر بخت زه

حتی مانی نگار  
 ممانت را که بر دیوار  
 بچشم رانی فریب  
 جو دامن شان چرا  
 بکشت ممانت جام  
 بجام این بستی  
 ز طبعش برنگاه  
 بر نفس از دامن  
 نوری با برده  
 در این بایستی  
 ترا کرد آسمان  
 بهیون فقر  
 که هر بخت  
 جواز بر که  
 به از بخت  
 میا و نگار  
 قفا شکنت

خردم خیر آن اورا  
 هشتاد و نه  
 حاشی کریم  
 دل افروخته  
 غبار مکنش  
 بهر بخشش  
 چه طوبی  
 نشاندش  
 زنی در پیش  
 همه به جای  
 نهان در زیر  
 عدل بر موج  
 به پیرای

خردم خیر آن اورا  
 هشتاد و نه  
 حاشی کریم  
 دل افروخته  
 غبار مکنش  
 بهر بخشش  
 چه طوبی  
 نشاندش  
 زنی در پیش  
 همه به جای  
 نهان در زیر  
 عدل بر موج  
 به پیرای







بنجاک طیارم علیا کنرا فجا چارش  
 مهتابی پیش تنگ است بر تو  
 ازین بانی سپید طیارم از نوچه  
 چو خواند منظر دارا بدید چرخ طیارش  
 فطای و صفا ان مقصدی اوئی  
 ز شرم پناه ان سخن نکوت مند  
 بفرستد ان دربار کسب کرد ان  
 زمین طیارم از ان بوسه جای طیارم  
 نصفه های قصورش ملکات ازین  
 عرض جواز بر ابرام بر دستان  
 صبر کلمه تو غارت کند طیارم  
 رسته های تو کرد و در چویم چویم  
 ولی نه در بران کس و فصل علقه  
 منو با و زین بدست کرد و کوفت  
 باب چشمه چو دصف صفو من

بهشت طیار طیار طیار  
 معور ان بدلیش کیک طیار  
 ازین سهرای نگارین بهار طیار  
 مدار بر اعظم به این مدار  
 فروغ مظهر ان پیشوای کین  
 ز رنگ شمشاد او افسانه طیار  
 بنجاک سده ان در ناری  
 فطای عالم از ان کیک طیار  
 بنا بهای طیارش سرخ با توئی  
 عرض جبر بر افلاک بود طیار  
 نوای نای تو طیار نغمه کین  
 ز به نه های تو بدید چویم در در  
 ولی نه در بران کس و فصل علقه  
 میجو به تربیت تبت کیک طیار  
 سخن ان سید الوان چو در کس

کردیم

کرد او که برات رخساره ارب قران  
 چو چوای رنایس تاب رای رخت  
 همه که نشانی را بهر مورد مرجع  
 سر او چو خوش درخش سحر ادوی  
 ز این شد ملک و داری زان طلب  
 احزان من ز رنگ کب با نرین  
 بهر که دم من که اندم بر سعادت امید  
 مر ترا بهر ازین شکست چینی  
 هم زده صدر تو بر او چو من قصور  
 بهر که اندم هر دم حساب با کلاه  
 استین افتاد می بر کو خوش طیار  
 بدل برین ز خوشبیدار خیر نوز  
 ز کس کیم بروم و در دست کز  
 و کونای دور تر نشانی دارم کین  
 نایخ و طغر خوشی که ای کین  
 اندام با در کاب و دوست ازین

کرد او که برات رخساره ارب قران  
 چو چوای رنایس تاب رای رخت  
 همه که نشانی را بهر مورد مرجع  
 سر او چو خوش درخش سحر ادوی  
 ز این شد ملک و داری زان طلب  
 احزان من ز رنگ کب با نرین  
 بهر که دم من که اندم بر سعادت امید  
 مر ترا بهر ازین شکست چینی  
 هم زده صدر تو بر او چو من قصور  
 بهر که اندم هر دم حساب با کلاه  
 استین افتاد می بر کو خوش طیار  
 بدل برین ز خوشبیدار خیر نوز  
 ز کس کیم بروم و در دست کز  
 و کونای دور تر نشانی دارم کین  
 نایخ و طغر خوشی که ای کین  
 اندام با در کاب و دوست ازین









کمر چوبه فیض زینبی دارا احمدی  
زادہ دوست درفشانیہ چیمبی لکھنؤ

نفرینانید

424

ساعت بر می زماه کج کلا هر کشت نیم

نیز قسم که ما در خانات خراب  
بهتری ز ما بعد هزار سرخ حط  
هزار سرده که مانند زان اهل  
رنگ برده و آب این دران که  
که که حسته زنت هفت دارد  
بعد از آن هم چون از راه بران  
دران بعد از این آب غش  
به چوب آب شش چشمه  
دران دایر شد من حسن که  
که زان آب چون عرق در  
زرد پای تو زین نامی  
هزار بار بعد بر من که  
کو که زان آب شام  
خامه و من که زان آب  
چو در حرم زنج سار

۱۰۰  
 ۱۰۱  
 ۱۰۲  
 ۱۰۳  
 ۱۰۴  
 ۱۰۵  
 ۱۰۶  
 ۱۰۷  
 ۱۰۸  
 ۱۰۹  
 ۱۱۰  
 ۱۱۱  
 ۱۱۲  
 ۱۱۳  
 ۱۱۴  
 ۱۱۵  
 ۱۱۶  
 ۱۱۷  
 ۱۱۸  
 ۱۱۹  
 ۱۲۰  
 ۱۲۱  
 ۱۲۲  
 ۱۲۳  
 ۱۲۴  
 ۱۲۵  
 ۱۲۶  
 ۱۲۷  
 ۱۲۸  
 ۱۲۹  
 ۱۳۰  
 ۱۳۱  
 ۱۳۲  
 ۱۳۳  
 ۱۳۴  
 ۱۳۵  
 ۱۳۶  
 ۱۳۷  
 ۱۳۸  
 ۱۳۹  
 ۱۴۰  
 ۱۴۱  
 ۱۴۲  
 ۱۴۳  
 ۱۴۴  
 ۱۴۵  
 ۱۴۶  
 ۱۴۷  
 ۱۴۸  
 ۱۴۹  
 ۱۵۰  
 ۱۵۱  
 ۱۵۲  
 ۱۵۳  
 ۱۵۴  
 ۱۵۵  
 ۱۵۶  
 ۱۵۷  
 ۱۵۸  
 ۱۵۹  
 ۱۶۰  
 ۱۶۱  
 ۱۶۲  
 ۱۶۳  
 ۱۶۴  
 ۱۶۵  
 ۱۶۶  
 ۱۶۷  
 ۱۶۸  
 ۱۶۹  
 ۱۷۰  
 ۱۷۱  
 ۱۷۲  
 ۱۷۳  
 ۱۷۴  
 ۱۷۵  
 ۱۷۶  
 ۱۷۷  
 ۱۷۸  
 ۱۷۹  
 ۱۸۰  
 ۱۸۱  
 ۱۸۲  
 ۱۸۳  
 ۱۸۴  
 ۱۸۵  
 ۱۸۶  
 ۱۸۷  
 ۱۸۸  
 ۱۸۹  
 ۱۹۰  
 ۱۹۱  
 ۱۹۲  
 ۱۹۳  
 ۱۹۴  
 ۱۹۵  
 ۱۹۶  
 ۱۹۷  
 ۱۹۸  
 ۱۹۹  
 ۲۰۰  
 ۲۰۱  
 ۲۰۲  
 ۲۰۳  
 ۲۰۴  
 ۲۰۵  
 ۲۰۶  
 ۲۰۷  
 ۲۰۸  
 ۲۰۹  
 ۲۱۰  
 ۲۱۱  
 ۲۱۲  
 ۲۱۳  
 ۲۱۴  
 ۲۱۵  
 ۲۱۶  
 ۲۱۷  
 ۲۱۸  
 ۲۱۹  
 ۲۲۰  
 ۲۲۱  
 ۲۲۲  
 ۲۲۳  
 ۲۲۴  
 ۲۲۵  
 ۲۲۶  
 ۲۲۷  
 ۲۲۸  
 ۲۲۹  
 ۲۳۰  
 ۲۳۱  
 ۲۳۲  
 ۲۳۳  
 ۲۳۴  
 ۲۳۵  
 ۲۳۶  
 ۲۳۷  
 ۲۳۸  
 ۲۳۹  
 ۲۴۰  
 ۲۴۱  
 ۲۴۲  
 ۲۴۳  
 ۲۴۴  
 ۲۴۵  
 ۲۴۶  
 ۲۴۷  
 ۲۴۸  
 ۲۴۹  
 ۲۵۰  
 ۲۵۱  
 ۲۵۲  
 ۲۵۳  
 ۲۵۴  
 ۲۵۵  
 ۲۵۶  
 ۲۵۷  
 ۲۵۸  
 ۲۵۹  
 ۲۶۰  
 ۲۶۱  
 ۲۶۲  
 ۲۶۳  
 ۲۶۴  
 ۲۶۵  
 ۲۶۶  
 ۲۶۷  
 ۲۶۸  
 ۲۶۹  
 ۲۷۰  
 ۲۷۱  
 ۲۷۲  
 ۲۷۳  
 ۲۷۴  
 ۲۷۵  
 ۲۷۶  
 ۲۷۷  
 ۲۷۸  
 ۲۷۹  
 ۲۸۰  
 ۲۸۱  
 ۲۸۲  
 ۲۸۳  
 ۲۸۴  
 ۲۸۵  
 ۲۸۶  
 ۲۸۷  
 ۲۸۸  
 ۲۸۹  
 ۲۹۰  
 ۲۹۱  
 ۲۹۲  
 ۲۹۳  
 ۲۹۴  
 ۲۹۵  
 ۲۹۶  
 ۲۹۷  
 ۲۹۸  
 ۲۹۹  
 ۳۰۰  
 ۳۰۱  
 ۳۰۲  
 ۳۰۳  
 ۳۰۴  
 ۳۰۵  
 ۳۰۶  
 ۳۰۷  
 ۳۰۸  
 ۳۰۹  
 ۳۱۰  
 ۳۱۱  
 ۳۱۲  
 ۳۱۳  
 ۳۱۴  
 ۳۱۵  
 ۳۱۶  
 ۳۱۷  
 ۳۱۸  
 ۳۱۹  
 ۳۲۰  
 ۳۲۱  
 ۳۲۲  
 ۳۲۳  
 ۳۲۴  
 ۳۲۵  
 ۳۲۶  
 ۳۲۷  
 ۳۲۸  
 ۳۲۹  
 ۳۳۰  
 ۳۳۱  
 ۳۳۲  
 ۳۳۳  
 ۳۳۴  
 ۳۳۵  
 ۳۳۶  
 ۳۳۷  
 ۳۳۸  
 ۳۳۹  
 ۳۴۰  
 ۳۴۱  
 ۳۴۲  
 ۳۴۳  
 ۳۴۴  
 ۳۴۵  
 ۳۴۶  
 ۳۴۷  
 ۳۴۸  
 ۳۴۹  
 ۳۵۰  
 ۳۵۱  
 ۳۵۲  
 ۳۵۳  
 ۳۵۴  
 ۳۵۵  
 ۳۵۶  
 ۳۵۷  
 ۳۵۸  
 ۳۵۹  
 ۳۶۰  
 ۳۶۱  
 ۳۶۲  
 ۳۶۳  
 ۳۶۴  
 ۳۶۵  
 ۳۶۶  
 ۳۶۷  
 ۳۶۸  
 ۳۶۹  
 ۳۷۰  
 ۳۷۱  
 ۳۷۲  
 ۳۷۳  
 ۳۷۴  
 ۳۷۵  
 ۳۷۶  
 ۳۷۷  
 ۳۷۸  
 ۳۷۹  
 ۳۸۰  
 ۳۸۱  
 ۳۸۲  
 ۳۸۳  
 ۳۸۴  
 ۳۸۵  
 ۳۸۶  
 ۳۸۷  
 ۳۸۸  
 ۳۸۹  
 ۳۹۰  
 ۳۹۱  
 ۳۹۲  
 ۳۹۳  
 ۳۹۴  
 ۳۹۵  
 ۳۹۶  
 ۳۹۷  
 ۳۹۸  
 ۳۹۹  
 ۴۰۰  
 ۴۰۱  
 ۴۰۲  
 ۴۰۳  
 ۴۰۴  
 ۴۰۵  
 ۴۰۶  
 ۴۰۷  
 ۴۰۸  
 ۴۰۹  
 ۴۱۰  
 ۴۱۱  
 ۴۱۲  
 ۴۱۳  
 ۴۱۴  
 ۴۱۵  
 ۴۱۶  
 ۴۱۷  
 ۴۱۸  
 ۴۱۹  
 ۴۲۰  
 ۴۲۱  
 ۴۲۲  
 ۴۲۳  
 ۴۲۴  
 ۴۲۵  
 ۴۲۶  
 ۴۲۷  
 ۴۲۸  
 ۴۲۹  
 ۴۳۰  
 ۴۳۱  
 ۴۳۲  
 ۴۳۳  
 ۴۳۴  
 ۴۳۵  
 ۴۳۶  
 ۴۳۷  
 ۴۳۸  
 ۴۳۹  
 ۴۴۰  
 ۴۴۱  
 ۴۴۲  
 ۴۴۳  
 ۴۴۴  
 ۴۴۵  
 ۴۴۶  
 ۴۴۷  
 ۴۴۸  
 ۴۴۹  
 ۴۵۰  
 ۴۵۱  
 ۴۵۲  
 ۴۵۳  
 ۴۵۴  
 ۴۵۵  
 ۴۵۶  
 ۴۵۷  
 ۴۵۸  
 ۴۵۹  
 ۴۶۰  
 ۴۶۱  
 ۴۶۲  
 ۴۶۳  
 ۴۶۴  
 ۴۶۵  
 ۴۶۶  
 ۴۶۷  
 ۴۶۸  
 ۴۶۹  
 ۴۷۰  
 ۴۷۱

ناله کف لای همچو پاکشسته هزار  
 چهرات اترج چون در برانگشت زار  
 زانکه بود خجاست من حصیر عنب  
 بغیر زلف مت پر چرخ آورد  
 سپیدند این سینه بلبش  
 نگار طبر تر نرس طایر بود  
 عجبو بخش از رخ درسم فاش ده  
 لب که هر نفسش از عطر طبع در  
 ازین پس کعبه بود که چون کن  
 که درمای خوشه ایمان ز درخت  
 بهر بخش از رخ شده تر معوم  
 بحد که کرباب خفص کردد  
 چه شمای تو کم تصدع اسیر  
 بدع شای پس از نظم و کبریا  
 زهی همچو شای نایار چمن عرب  
 ششش که چه آتش مار که حال  
 سیرود که در محض از رخ کشید

عزیز و بیادوست خود ز دل  
عزیز و بیادوست خود ز دل



رنجم مرد و سوار و زخم سم مستور  
 کند و تا د و طلال برین طلال اند  
 منب و فرمان روا اگر چه امست  
 هزار چمن و در آب بند شریور  
 در صالی جهور و صر صبا و  
 شکرت و ز خوش بهر لب  
 چنانی نه در غنیمت دارم  
 چو که صرغی کنی رخ مبد  
 ز جای نیم و لعل و صلا و اعدیم  
 که بر بهر نه و اند و در و لعل و ی  
 چه اهر حجب کف کو و ر ز  
 زینتش و شارت و مال که دم  
 چه بشود که برنایم خطم اری  
 بهر گن شهنشاه کامران و  
 که ای ز روی شرفش و سرش  
 بهر عدل و نوا و نه کانیات و  
 نزار کانیات و نه در و این و

و داد  
در و

خواجی ش  
و شام کجایم

بنایاب  
پرو

نوعادی

دل بد و سپیدی که اگر غنیمت  
 خرمی که ز اند و ز و کانیات  
 شمشیر کیمت و شایسته  
 در اندر که در کمدار و  
 خدام و در جوف نه سرادق  
 چه گاه که گاه ز بر و ان اری  
 ز چهره زدم و نه در  
 بهر خرم همه که نه در و  
 بهر گاه که بهر گاه و  
 ز خون و شایسته و  
 ز برنایم و در و کانیات  
 همه بهر شایسته و  
 بود و در و در و  
 کند و در و در و  
 ز خون و خرم و  
 چه ز نایم و در و

هم ز و در و  
 بهر ز و در و  
 بهر ز و در و  
 بهر ز و در و

عزاس  
نام





۴۹  
 شیخ ماری است که خود را اوج  
 بی‌ظلم بخود و کمال دارد خاک  
 زانم نویسن دربار که مایه شادمان  
 ز بهر است زوار و فریاد تو سروران  
 خدمت و بر پرچم حق است ملک  
 توان دشت با یون باغ محمد  
 عیون و ملک و ملک و ملک و ملک  
 بنم بهر است حسن و داد و فرست  
 ز باطل خود و از بهر زمان شود روان  
 طاعت است توانی طاعت و وجود  
 نشاء رخشان خیزد کار سباز  
 و در اوج سال و ماه آفرید و بر  
 ملک و دولت و بهر بهر بهر بهر  
 و لایک ملک و توان ملک و ملک  
 اگر بهر است شش بهر بهر بهر  
 کار بهر است سعادتی بهر بهر بهر

۵۰  
 برستان تو دهم ایمان را و بجای  
 زب دوازدهم مهر همان و نیاز  
 سر و گوش که چه گفتا بقرین فرات  
 باقیم که من بخش خوار  
 هزار عالم که که نظر داشت و امیر  
 اولی که بخت من تو دهم دین امیر  
 گفت عیال بر آورد بر کشان و بال  
 کجی که تو زند لاف بر زلفش  
 کجاست سوال آن آه که خوش است  
 بر دوازدهم را که تو دهم و پرند  
 بنام که دهم نشد که کشته بر آب  
 شر که تو بدانی زلفه فروخ  
 دلم زبت جوئی خود پرده زلف  
 ز آب آگهی بد دل هر که بده  
 خدا را هر دخت و دخت

درین کتب ای که می گویند زنا  
چیز زنی است که در میان و بیانی  
هر ششده که از کتب و بیانی

۱۰  
 ۱۱  
 ۱۲  
 ۱۳  
 ۱۴  
 ۱۵  
 ۱۶  
 ۱۷  
 ۱۸  
 ۱۹  
 ۲۰  
 ۲۱  
 ۲۲  
 ۲۳  
 ۲۴  
 ۲۵  
 ۲۶  
 ۲۷  
 ۲۸  
 ۲۹  
 ۳۰  
 ۳۱  
 ۳۲  
 ۳۳  
 ۳۴  
 ۳۵  
 ۳۶  
 ۳۷  
 ۳۸  
 ۳۹  
 ۴۰  
 ۴۱  
 ۴۲  
 ۴۳  
 ۴۴  
 ۴۵  
 ۴۶  
 ۴۷  
 ۴۸  
 ۴۹  
 ۵۰  
 ۵۱  
 ۵۲  
 ۵۳  
 ۵۴  
 ۵۵  
 ۵۶  
 ۵۷  
 ۵۸  
 ۵۹  
 ۶۰  
 ۶۱  
 ۶۲  
 ۶۳  
 ۶۴  
 ۶۵  
 ۶۶  
 ۶۷  
 ۶۸  
 ۶۹  
 ۷۰  
 ۷۱  
 ۷۲  
 ۷۳  
 ۷۴  
 ۷۵  
 ۷۶  
 ۷۷  
 ۷۸  
 ۷۹  
 ۸۰  
 ۸۱  
 ۸۲  
 ۸۳  
 ۸۴  
 ۸۵  
 ۸۶  
 ۸۷  
 ۸۸  
 ۸۹  
 ۹۰  
 ۹۱  
 ۹۲  
 ۹۳  
 ۹۴  
 ۹۵  
 ۹۶  
 ۹۷  
 ۹۸  
 ۹۹  
 ۱۰۰  
 ۱۰۱  
 ۱۰۲  
 ۱۰۳  
 ۱۰۴  
 ۱۰۵  
 ۱۰۶  
 ۱۰۷  
 ۱۰۸  
 ۱۰۹  
 ۱۱۰  
 ۱۱۱  
 ۱۱۲  
 ۱۱۳  
 ۱۱۴  
 ۱۱۵  
 ۱۱۶  
 ۱۱۷  
 ۱۱۸  
 ۱۱۹  
 ۱۲۰  
 ۱۲۱  
 ۱۲۲  
 ۱۲۳  
 ۱۲۴  
 ۱۲۵  
 ۱۲۶  
 ۱۲۷  
 ۱۲۸  
 ۱۲۹  
 ۱۳۰  
 ۱۳۱  
 ۱۳۲  
 ۱۳۳  
 ۱۳۴  
 ۱۳۵  
 ۱۳۶  
 ۱۳۷  
 ۱۳۸  
 ۱۳۹  
 ۱۴۰  
 ۱۴۱  
 ۱۴۲  
 ۱۴۳  
 ۱۴۴  
 ۱۴۵  
 ۱۴۶  
 ۱۴۷  
 ۱۴۸  
 ۱۴۹  
 ۱۵۰  
 ۱۵۱  
 ۱۵۲  
 ۱۵۳  
 ۱۵۴  
 ۱۵۵  
 ۱۵۶  
 ۱۵۷  
 ۱۵۸  
 ۱۵۹  
 ۱۶۰  
 ۱۶۱  
 ۱۶۲  
 ۱۶۳  
 ۱۶۴  
 ۱۶۵  
 ۱۶۶  
 ۱۶۷  
 ۱۶۸  
 ۱۶۹  
 ۱۷۰  
 ۱۷۱  
 ۱۷۲  
 ۱۷۳  
 ۱۷۴  
 ۱۷۵  
 ۱۷۶  
 ۱۷۷  
 ۱۷۸  
 ۱۷۹  
 ۱۸۰  
 ۱۸۱  
 ۱۸۲  
 ۱۸۳  
 ۱۸۴  
 ۱۸۵  
 ۱۸۶  
 ۱۸۷  
 ۱۸۸  
 ۱۸۹  
 ۱۹۰  
 ۱۹۱  
 ۱۹۲  
 ۱۹۳  
 ۱۹۴  
 ۱۹۵  
 ۱۹۶  
 ۱۹۷  
 ۱۹۸  
 ۱۹۹  
 ۲۰۰  
 ۲۰۱  
 ۲۰۲  
 ۲۰۳  
 ۲۰۴  
 ۲۰۵  
 ۲۰۶  
 ۲۰۷  
 ۲۰۸  
 ۲۰۹  
 ۲۱۰  
 ۲۱۱  
 ۲۱۲  
 ۲۱۳  
 ۲۱۴  
 ۲۱۵  
 ۲۱۶  
 ۲۱۷  
 ۲۱۸  
 ۲۱۹  
 ۲۲۰  
 ۲۲۱  
 ۲۲۲  
 ۲۲۳  
 ۲۲۴  
 ۲۲۵  
 ۲۲۶  
 ۲۲۷  
 ۲۲۸  
 ۲۲۹  
 ۲۳۰  
 ۲۳۱  
 ۲۳۲  
 ۲۳۳  
 ۲۳۴  
 ۲۳۵  
 ۲۳۶  
 ۲۳۷  
 ۲۳۸  
 ۲۳۹  
 ۲۴۰  
 ۲۴۱  
 ۲۴۲  
 ۲۴۳  
 ۲۴۴  
 ۲۴۵  
 ۲۴۶  
 ۲۴۷  
 ۲۴۸  
 ۲۴۹  
 ۲۵۰  
 ۲۵۱  
 ۲۵۲  
 ۲۵۳  
 ۲۵۴  
 ۲۵۵  
 ۲۵۶  
 ۲۵۷  
 ۲۵۸  
 ۲۵۹  
 ۲۶۰  
 ۲۶۱  
 ۲۶۲  
 ۲۶۳  
 ۲۶۴  
 ۲۶۵  
 ۲۶۶  
 ۲۶۷  
 ۲۶۸  
 ۲۶۹  
 ۲۷۰  
 ۲۷۱  
 ۲۷۲  
 ۲۷۳  
 ۲۷۴  
 ۲۷۵  
 ۲۷۶  
 ۲۷۷  
 ۲۷۸  
 ۲۷۹  
 ۲۸۰  
 ۲۸۱  
 ۲۸۲  
 ۲۸۳  
 ۲۸۴  
 ۲۸۵  
 ۲۸۶  
 ۲۸۷  
 ۲۸۸  
 ۲۸۹  
 ۲۹۰  
 ۲۹۱  
 ۲۹۲  
 ۲۹۳  
 ۲۹۴  
 ۲۹۵  
 ۲۹۶  
 ۲۹۷  
 ۲۹۸  
 ۲۹۹  
 ۳۰۰  
 ۳۰۱  
 ۳۰۲  
 ۳۰۳  
 ۳۰۴  
 ۳۰۵  
 ۳۰۶  
 ۳۰۷  
 ۳۰۸  
 ۳۰۹  
 ۳۱۰  
 ۳۱۱  
 ۳۱۲  
 ۳۱۳  
 ۳۱۴  
 ۳۱۵  
 ۳۱۶  
 ۳۱۷  
 ۳۱۸  
 ۳۱۹  
 ۳۲۰  
 ۳۲۱  
 ۳۲۲  
 ۳۲۳  
 ۳۲۴  
 ۳۲۵  
 ۳۲۶  
 ۳۲۷  
 ۳۲۸  
 ۳۲۹  
 ۳۳۰  
 ۳۳۱  
 ۳۳۲  
 ۳۳۳  
 ۳۳۴  
 ۳۳۵  
 ۳۳۶  
 ۳۳۷  
 ۳۳۸  
 ۳۳۹  
 ۳۴۰  
 ۳۴۱  
 ۳۴۲  
 ۳۴۳  
 ۳۴۴  
 ۳۴۵  
 ۳۴۶  
 ۳۴۷  
 ۳۴۸  
 ۳۴۹  
 ۳۵۰  
 ۳۵۱  
 ۳۵۲  
 ۳۵۳  
 ۳۵۴  
 ۳۵۵  
 ۳۵۶  
 ۳۵۷  
 ۳۵۸  
 ۳۵۹  
 ۳۶۰  
 ۳۶۱  
 ۳۶۲  
 ۳۶۳  
 ۳۶۴  
 ۳۶۵  
 ۳۶۶  
 ۳۶۷  
 ۳۶۸  
 ۳۶۹  
 ۳۷۰  
 ۳۷۱  
 ۳۷۲  
 ۳۷۳  
 ۳۷۴  
 ۳۷۵  
 ۳۷۶  
 ۳۷۷  
 ۳۷۸  
 ۳۷۹  
 ۳۸۰  
 ۳۸۱  
 ۳۸۲  
 ۳۸۳  
 ۳۸۴  
 ۳۸۵  
 ۳۸۶  
 ۳۸۷  
 ۳۸۸  
 ۳۸۹  
 ۳۹۰  
 ۳۹۱  
 ۳۹۲  
 ۳۹۳  
 ۳۹۴  
 ۳۹۵  
 ۳۹۶  
 ۳۹۷  
 ۳

روزگار

کز تو نفس سزاده کلمات  
 در سر لعل و در دایم  
 شرم از غم زنده لب بر سر  
 ای زنجیر هستی  
 شادانه کمان موزن  
 در نهایت فونی برکت  
 دم فردی که زدن بالو گشت  
 غایب از کسی که برید دنیا  
 خواب تو بر خواب فرو گشت  
 ای جوانی چند بر لبه زار گشته  
 جاده محض از سر فخر مدان  
 چند چون تیر به پرت پریر  
 فان صدای فخر که در این رخ  
 فول شری و دوی ستر را  
 چون بنید بر سر از پنهان

بسم الله الرحمن الرحيم



کز دست در شده تا سرای سبزه  
 چو بر تفرج در درگاه راز  
 دوزخ از خواب چون نوی برادر  
 کانی به خورب دوشی تیر است  
 آن صبا نفسی شوم سرکش توانست  
 که سرالده بند در تیر است  
 این کواشش معنی خوبی سرای  
 از به بر تیر است تیر است

از آن چه است که بر چشمش گذشت  
 که دوش بر کمر کا و زین زدین است  
 و ستان از به زو کام دهان تیر است  
 و لفت است چو تیر چنانچه  
 اگر دور از نبود چو تیر است  
 عینش بخوار می اگر شکله است  
 فاشش کاهه روی تیر است  
 و از به بر تیر است زخمه دل  
 لاغور زرد به سبک او چون عشق  
 از به هر دم تیر است و لیا ز دشمن  
 و ستان از به تیر است  
 هر سر بر از سر است عیان ز تیر است

خیر دانی بگوید از دم حلال است  
 که سرش بر کمر فلک تیر است  
 بکوشد راند اگر خیر تیر است  
 که در خون قامت چو تیر است  
 از به در تیر است او کون اهرام است  
 که هر آن از به تیر است  
 و تیر است که از آن تیر است  
 یک مولده زرا تیر است  
 که چون عمره و دل تیر است  
 دم از آن تیر است  
 که در چشم تیر است  
 سر تیر است که بر الواح تیر است

۸۴  
 و نشان از به تیر است  
 چون کاهه سر در تیر است

و نشان از به تیر است  
 که در چشم تیر است  
 سر تیر است که بر الواح تیر است





190

ملت عشق و طرب بچو خود خواند  
 تا که این کلام و آب رخ شد ستار  
 بسکه ساند را بی آهوشانی زلفیاز  
 در محراب بسیمه آمده از قندار  
 خرمیخ دردم حلا ستمه دلیلیار  
 چه که بود که ز هر یک قریح شد ستار  
 مع از او پوچ ساینده در  
 سحر دل و کلامی در این راه  
 طریق عشق ساه شست جهان  
 ای که از عشق نسیم از روی خود ملک

Handwritten text in Arabic script, likely a signature or title, located at the bottom of the page.

۱۳۰۰

131

pi

...

116

ان قبول کہ در انار و جو دو مہمت

سطلان بجهت کعبه خوار یافت  
 صفای سحر در آن سحران سپهر  
 بوزن آب جوشن جگر دزدید  
 صورتی در زینت و صورت و هم جوش  
 خنجر لاله کو به ترک سر گرفت  
 لبه آنکه در سترگش بر جوبار  
 هر کس علی حجت با هر کس دید  
 دین کا و سحر بی که در آن جویست  
 و اندک دلا در مردم با هم گشت  
 مشاطه در زان فلک غاره گرفت  
 زانکه در لاله جسم فروغ دید  
 هر صحرای زین جوی خفته در  
 هرگز که بر سر خورشید در غزل  
 شادمانه با طرب جوی خفته را  
 خنده و خجسته از شمع بر سحر  
 کشتن خیمه سادگی هر محیفه

این شعر در  
 کتاب  
 تاریخ  
 است

ان، لوله

آنجا بود که نورد غار حلیت شس  
 آن جنگو که وقت بدل خنک شس  
 منت صابر اک صا و کلا ر کلا  
 نه خبر خرم و غم نمی می هر دو دید  
 اندوه جان که هر ستر زان کشید  
 بخت لاله در دامن خورشید بیدید  
 رنج که وقت صبح جان سپرد دل گرفت  
 بر ترک خونی راک هر ترک ز رویه  
 مقصود از آفتابش عالم گیر گشت  
 از کسی که بود چه حد ف رسد  
 ای سپهر زان ترخت محالان  
 دوران و هر مبر در کشت مقام کرد  
 مع و ناسخ نصرت و محبت نهال  
 او با بوق مع که دلخ غلاف دید  
 که آن رنجی مع به اندیشی انجور د  
 نصرت به جماعت لب لبه دل  
 ساهی بر دراز کانت اصد کاه

ان، لوله





آن شمشیر که ز جلاش عجب آفتاب  
هر چو از بر جشم خون آلوده گرفت  
نور دس که گان و خنده مازد و مجو  
کامرب آمد کون کانی کاران گرفت  
بجز و دش که اندر بکران طالع و هم  
ز آسمان نورق کز بد و از زمین گرفت  
عصه که بر باره جلاک ز رسته فتنه  
کله شک فغان او که ز جگر گرفت  
ای چو اندر آید که برادر را غلام  
صده و در او که ز جگر شکست گرفت  
بشمار شکست تاج از در او بود  
بسیار آفتاب شکست بر کله گرفت  
کشت شمشیر که گام از زمین بود  
شفا جزوی با چون و بر سر گرفت  
آب از کون عیان کرد و آب از کون گرفت  
کافور از عیان آلوده از دست گرفت  
جام از بر جگر و فاه از فغان گرفت  
بغ از کون صبا و صفا گرفت  
شمه عدل تو از دیکه بر این ملک  
عده و شکست بر این ملک گرفت  
ز ان جام هم که بر این ملک گرفت  
ز ان جام هم که بر این ملک گرفت  
پایگاه را نور شد و فغان گرفت  
ز ان جام هم که بر این ملک گرفت  
بام از کون تر از کون و دیکه گرفت  
ز ان جام هم که بر این ملک گرفت  
تا تار شکست بر این ملک گرفت  
ز ان جام هم که بر این ملک گرفت  
رنگ بر این ملک گرفت  
ز ان جام هم که بر این ملک گرفت  
تخت بر این ملک گرفت  
ز ان جام هم که بر این ملک گرفت  
رهنه در جگر گرفت  
ز ان جام هم که بر این ملک گرفت

۹۹۵

مذوق دست برستان بر نام  
دینا شمشیر که از دست گرفت  
نور دس که گان و خنده مازد و مجو  
کامرب آمد کون کانی کاران گرفت  
بجز و دش که اندر بکران طالع و هم  
ز آسمان نورق کز بد و از زمین گرفت  
عصه که بر باره جلاک ز رسته فتنه  
کله شک فغان او که ز جگر گرفت  
ای چو اندر آید که برادر را غلام  
صده و در او که ز جگر شکست گرفت  
بشمار شکست تاج از در او بود  
بسیار آفتاب شکست بر کله گرفت  
کشت شمشیر که گام از زمین بود  
شفا جزوی با چون و بر سر گرفت  
آب از کون عیان کرد و آب از کون گرفت  
کافور از عیان آلوده از دست گرفت  
جام از بر جگر و فاه از فغان گرفت  
بغ از کون صبا و صفا گرفت  
شمه عدل تو از دیکه بر این ملک  
عده و شکست بر این ملک گرفت  
ز ان جام هم که بر این ملک گرفت  
ز ان جام هم که بر این ملک گرفت  
پایگاه را نور شد و فغان گرفت  
ز ان جام هم که بر این ملک گرفت  
بام از کون تر از کون و دیکه گرفت  
ز ان جام هم که بر این ملک گرفت  
تا تار شکست بر این ملک گرفت  
ز ان جام هم که بر این ملک گرفت  
رنگ بر این ملک گرفت  
ز ان جام هم که بر این ملک گرفت  
تخت بر این ملک گرفت  
ز ان جام هم که بر این ملک گرفت  
رهنه در جگر گرفت  
ز ان جام هم که بر این ملک گرفت

۱۰۰۵





هر طاعت کو شیخ طوب است  
 در ناله برگ کشتی مدغم است  
 از رخ قد و شایان شکوف  
 عرصه اش چون صوفه فاسخ است  
 به پیش از رخ کربا به اش  
 طاعتی در تیر کوشش  
 از درود و ناله و صف و صف  
 زبهر کینه اسکنده است  
 صفت در آستان عشق بی  
 داد و کفایتی که از ناله  
 از شوق هر که با پیش  
 از حد و قری که در پیش  
 از طغیان هر که در پیش  
 از جان و از هر که در پیش  
 هر که آمد جان بخشش

خواجه  
 حال نگار

هر طاعت طیار اوان طری است  
 صام و صوم و اوان طری است  
 حجاب و بان داد کان فاقه را  
 مع او بر زان اندام دینی  
 استن انما لشی که ان  
 حرم و ز روی ازین برقی  
 حقی از چون مبرایه  
 زانچه غم دارد که شمشیر  
 بکوشش از خط انز و جوش  
 برین کرد و پیر زبیر  
 چون که محمد خیر بر نام  
 معجز و معجز و معجز  
 هر آنست مینی در راه دینی

در میان  
 در میان

۹۸  
 خردانی چینه گره ن را ح است  
 که معبد و ان شراب است  
 چون دم صمد و شمس است  
 روزی چون محالها حیدر است  
 عجا و فانی تاب نصیر است  
 اتم اعراف و عرفی از جود است  
 که در زبانی با هم است  
 رات چون سبب غم است  
 ناکوشی از نظر بردان غم است  
 بر تفسی زاری زالی ز است  
 نام برودن سالی کشته است  
 شیخ و مع و مع و مع  
 مع و مع و مع و مع





صفت انو که آب کوهر از کوه است  
 که چه کند و چنان بکوه ندیش است  
 که در برش نبرد خورشید خورشید است  
 که در فون درازش درفش کاوه است  
 که در جوش افریده فرار است  
 که چه زار و دل بیت از جگر است  
 که در کوهان هم که در کوه هم است

میش درون لبی از کوه دار است  
 که در او از کوه خاک کنش است  
 که در کوهی از کوه خورشید است  
 که در جوشنک بود ز مار خیز است  
 که در کوهان هم که در کوه است  
 که در جوشنک بود ز مار خیز است  
 که در کوهان هم که در کوه است  
 که در جوشنک بود ز مار خیز است

که در دوازدهمین کلاس است  
بجای دینعلی خلیلی و دیگران  
که در دوازدهمین کلاس است

فصل در درخت

[illegible]

فصل در درخت



تا شود کوهش گن رشت ای بار دل  
 ایچ کج شایگان در چشم ماران کمر است  
 لوحش الله هر چه دیش در نماش غم  
 طالع الله سرش در شمشیر سر است  
 تا سر دگر جلالت شخص از منیع است  
 تا رود دگر سعادت دیش این رکعت است  
 جنبش کردن و کش چون زمین و کمر است  
 هوی تقدیر در این چون سپهر و جود است  
 داد و دیش در نماش تقی و آب است  
 جود و جود در دوش رنگ و بوی است  
 با کوهش سعادت چون حساب و جوی است  
 باید انوش تقی و جود چون شراب و جوی است  
 خیم او کوهش طریش میه است  
 تیغ او خراده سبزه پیچیده است  
 از کار مارهای جگر دوان را دوش است  
 جود او مراد دای موی را دوش است  
 خانه دله از دوش با کاه مانی است  
 عسل کیتی ز دوش طارکاه از دوش است  
 در زمین خدا کوهش با کاه مانی است  
 با کاه مانی ز دوش طارکاه از دوش است  
 تا بچوئی مال قار دشت و برف است  
 تا بچوئی کوس کاه مانی است  
 کوه مراد کس نمده می و دوش است  
 کوه مراد کس نمده می و دوش است  
 هر نموده می از دوش جگر است  
 سوره نموده می از دوش جگر است  
 آب و قهر می ملت با کاه مانی است  
 تا ز خرمی ضلعت با کاه مانی است  
 اندران معرفت کوهش با کاه مانی است  
 اندران معرفت کوهش با کاه مانی است  
 اقبال ز تابش می و دوش طارکاه است  
 آسمان از جوش لیسو غباری است  
 چشم از دوش طارکاه است  
 با کاه مانی ز دوش طارکاه است

چون

صحن خراگه از ابر بر سر پست  
 خاک لعل اندود از الماس ناکوست  
 که چه رسته جان در شمشاد چمن  
 که چه بین کام از دوش شمشاد چمن  
 چون مبدل شمشاد جان باره کردوش  
 چون بشیر شمشاد جان باره کردوش  
 با کاه مانی و کاه مانی در دوش است  
 برقی از دین و دوش از دوش است  
 هر شمشاد خاک مانی از دوش است  
 هر شمشاد خاک مانی از دوش است  
 در کج جگرش قی حشر و اندیشه است  
 در کج جگرش قی حشر و اندیشه است  
 هر چه از دوش کاه مانی از دوش است  
 هر چه از دوش کاه مانی از دوش است  
 شک کرد و دوش از دوش است  
 شک کرد و دوش از دوش است  
 از شمشاد ریان کان حد حشر است  
 برد عاکوش کاه مانی از دوش است  
 تا کاه مانی از دوش کاه مانی است  
 تا کاه مانی از دوش کاه مانی است  
 صحن خندان در دوش کاه مانی است  
 خاک خرم سال و دوش کاه مانی است  
 امروز اگر تا جوی ملک شاست  
 فرزند جوان کاه مانی از دوش است  
 عباس شده که ملک ناهج رست  
 عباس شده که ملک ناهج رست  
 آن خرمه غازی که ملیت ناهجی  
 نه دغم ریح تن و آتش جان است  
 در صفت کوهش و شمشاد کاه مانی است  
 زینان کاه مانی از دوش کاه مانی است

کا دلفش کفش دم چون نافه کاش  
 کا دلفش کفش دم چون نافه کاش  
 هم پدلی در کین با بار کین است  
 هم پدلی در کین با بار کین است  
 کرجاش به هم استی دانه بدین است  
 کرجاش به هم استی دانه بدین است  
 بویان بغرا اندر کوه کوه جسم است  
 بویان بغرا اندر کوه کوه جسم است  
 بالنده میدان دولت زمین عادت است  
 بالنده میدان دولت زمین عادت است  
 بی چم دلی زمین ره خود دست گرد است  
 بی چم دلی زمین ره خود دست گرد است  
 هر شیخ کمان روزی در سلوک دست است  
 هر شیخ کمان روزی در سلوک دست است  
 در کوش خیر پیش بر خط و چک است  
 در کوش خیر پیش بر خط و چک است  
 آن روز که در کوه بهر یک پدید است  
 آن روز که در کوه بهر یک پدید است  
 چون بهر کوه کوه است که برادران است  
 چون بهر کوه کوه است که برادران است  
 بکران سبک خیز کردن که خوش است  
 بکران سبک خیز کردن که خوش است  
 در بیل کفش جوهری از کفش و آب است  
 در بیل کفش جوهری از کفش و آب است  
 سرخ نعل شکوه و دعوت و شمشیر است  
 سرخ نعل شکوه و دعوت و شمشیر است  
 هم تیش آن آب رخ ملت و ملک است  
 هم تیش آن آب رخ ملت و ملک است  
 بر صفت در ضمن شیران خیر است  
 بر صفت در ضمن شیران خیر است  
 در کوش نام هم آورده نام است  
 در کوش نام هم آورده نام است  
 بر خط ماران خون جگرش جاده است  
 بر خط ماران خون جگرش جاده است

کفتم که برایش چو می جریج رهن است  
 کفتم که برایش چو می جریج رهن است  
 انضای دی دای قضا پر و خد است  
 انضای دی دای قضا پر و خد است  
 سوکذ قضا را که چنان است و خد است  
 سوکذ قضا را که چنان است و خد است  
 هم مایه او مایه پر تو هم است  
 هم مایه او مایه پر تو هم است  
 هم که دلفش بر بار بار است  
 هم که دلفش بر بار بار است  
 بر صفت او تا کوهی خرد و در است  
 بر صفت او تا کوهی خرد و در است  
 را ویش بطبع اند چون کوه و شیر است  
 را ویش بطبع اند چون کوه و شیر است  
 جیش بر جیش خشنده و شیر است  
 جیش بر جیش خشنده و شیر است  
 چنگال همه شیرانش از دهنه و شیر است  
 چنگال همه شیرانش از دهنه و شیر است  
 در جیش و دلفش عیان لغت و شیر است  
 در جیش و دلفش عیان لغت و شیر است  
 من عامه شیرانش را همواره و شیر است  
 من عامه شیرانش را همواره و شیر است  
 شیرانش را از پلا شیران و شیر است  
 شیرانش را از پلا شیران و شیر است  
 بکر کوش را که برادران است  
 بکر کوش را که برادران است  
 بکری که جیشش با بند جمل است  
 بکری که جیشش با بند جمل است  
 از عدل چو در جاده است و شیر است  
 از عدل چو در جاده است و شیر است  
 نه زبل دمان مودستکش و شیر است  
 نه زبل دمان مودستکش و شیر است  
 تا که نیندیشد از آن مودهی پیل است  
 تا که نیندیشد از آن مودهی پیل است



تا نوران روی دیار نیم سپید / دم لایکن شیر کفک باد بزان آ  
 از پای کز خوش چون عرش برین آ / نگفت که طالع لعلش بران آ  
 با پای آن در ده افلاک خضی آ / با سایه این بر تو اهرام نهان آ  
 خراگاه جگر بر کس جالش / پنا و حایت و بنای هرمان آ  
 پای ز پرندش کین چو شکر کدون / پائیده کز آن خجسته مدح کزان آ  
 طوفان بلاران ز زمین چرخ کز آ / سیلاب قناران ز کین در سیلان آ  
 ست ملک از تیغ کج تو / بر استی این کیند کج بود روان آ  
 میزان ز کف ز خمر و از نه خودست / دامن ولی این کردش آن چون روان آ  
 نوشین بی از کوه بر دوح لبرایم / کفی که یکی لعبت نوش به نشان آ  
 خویشین طاقش چون دم باد بهار آ / رویش به نفاش چون رخ آینه آ  
 از یک کس خجالت بر تاب هجالت / از منظر خوش عزت خیر آینه آ  
 از لبش آن در یا مجمع سپهر آ / اینم یکستان در یا باغ جهان آ  
 از خنده و نشین لب او عالم جبار آ / گفتند جهانی که یکی نوش نشان آ  
 تا که ز جهان رفت و غنی ماند و دوش / در ملک دلین که جهان ملک نیست آ  
 تا دست اجل با بدل خاک نهادش / دستم ز دل خاک بر خاک نشان آ  
 آن سبزل بر کس لب غایب بود / آو خ که کون خاک بران غایب آ  
 در خیان توان نام او را بر سر آ / در باغ خیان تا قداوسه توان آ

آن لبر

آن لب که خوشنویس ز در یارش لبش / چشم کبریا کنون مرید خوان آ  
 جهان کرد چون جهان در دو کویم / کشت گران کوی کا کجسته طاقان آ  
 لشکین مرا نیز سرانیده که باشد / تا دوشش بشای کویا دوش توان آ  
 بار از دل خوشیش ازین در و جگر سوز / کایک ملک غازی بر جاده ضلالت آ  
 از چو دی اکس کز خون سپهر آ / در آینه اکس که کونست سنان آ  
 ر ایش بغم از مدح جهانان بکنیم / کار ایش جان و شمع این در دهان آ  
 درخت ز با کاه و ترکب حریف آ / و صفت ز با ناز و تحسیر بر دهن آ  
 زین پس من و ابحار و دعایت بخوشی / چون ناطق عابسه ز ثنای زبان آ  
 تا صورت اهرام در افلاک کین آ / تا مرده افلاک با اهرام مکان آ  
 اهرام بدور است ز بهین که چندان آ / افلاک بفرات روی که چندان آ  
 بادی خسته او ده خاوند زین را / کاین غایت خسته و خسته نشان آ  
 از روز اگر تا جوی زب سریر آ / شای هست جوان کجاست کش از زب سریر آ  
 دوش در باد کاهرام سپاه آ / اسکندر دار در کاهرام سریر آ  
 در خطری است جهان ز بهر کس آ / بر هر دهنی است شیشه زهر بهر آ  
 با خنجر او بجز شکوگان و شکست / بالشکرا و چشمه خور قلزم قیر آ  
 اینجا که حکمتش هر زمان چو بر دست آ / اینجا که پرندش بر فراز صیر آ

جهان دمان را خط زش و بکست  
 بر ماه است تا میده چاک نیت  
 چون ترک سپاهش بدین ملک  
 تا بهیست و لغز کرد ملک  
 تعویذ خدا فی چنین است و با  
 در بخشش چشش که در چشسته دراز  
 پای ملک و چهره بکشتار است  
 در بک جهان دمان ناله داده است  
 هم هسته تا بین میانشان است  
 با بکش کمان کوم اگر بخت است  
 باد هر اگر بکشد کرا که در دمد است  
 چون خم شک و افتد ملک و بکشت  
 تا ملک را زول خویش بکوم  
 در مع تو شوم که چو شرای میانی  
 زمین داجیه پانین جبرست است  
 از آن که باز از بزم یقین است  
 از بزم چای مسبه زردیای توان  
 این بند که در مع تو با خطیر است  
 جز در

جز در خبر باغ نه فکرت کجاست  
 با طبع و دلم معدن در کجاست  
 دیریت کجاست که این را در آورد  
 امروز بجا ک قدرت باز کردم  
 تا هر بدین لشکر کین تو شد تو  
 اقبال سپاهت که سپاهت دجانه  
 کوه هر چه کمانا به دما خطیر است  
 در جود تو حبه معدن و در کجاست  
 غریب کجاست که این در دراز میگرد  
 در باز پسند تو خجسته است  
 تا ماه بدان خسته و جز در در کجاست  
 خرمک و زیت که در بر آ خطیر است  
 این درخش با کاه شمشاد کجاست  
 یا چرخش با طی مورد است  
 چون حسن بهشت و حسن را بکمان  
 یکو مثل لعلت و کسین کو بکین  
 تماشای قباب برین درخش و شنگ  
 بر بزم بکشد اندر دی قمار  
 این درخش زب منظر خوش برین  
 بر درخش کی کاروان کرده و او بک  
 آن تاج بخش که در لطف کرد کار  
 یار فضای چرخ نیستی معر است  
 امین زمین بهمن و اسپ است  
 یکو کجا رالف پر در و شکر است  
 از بزم پای کوس هد بکشت  
 خوشید از آن باست سیار و کجاست  
 چون پای سواد که خوش منظر است  
 ناهی که آن بکشت خداوند و نور است  
 روی ملک بر در شرافت کجاست



از آفتاب حاد کیتی نای و کوش / ران سایه خدای تابش اندر است  
 اینک زمین کیش از بس کوه / چون روی آسمان در کواکب مجید است  
 چون در بر جسد بر دوق طیفست / چون در لب طایفه کز مهر انور است  
 در کرد لکزش چو کمان شود چرخ / گردون چو نمیشی است که در کام اردش  
 که هر خشت از یزم چو کرد و روز / چون آسمان زمین در پیش بر مهرش  
 از جنس ذات اوست شرفا تا / آری وجود موج زانار صرصرش  
 از بهت حاکم ملک کشتی / دل در بلوک صبا عود همیش  
 اینجا که لطف ابد اقطع بعثت / اینجا که کفر لوه قهر خجرت  
 هر نفسی که درت نوزده دل است / هر خجری که درت شکافد بر است  
 کوثر شود لطفش اگر نازد و رخ است / دورخ شود ز قهرش اگر آب کوثرش  
 پیدا و رسیده آن علی کند با / علی کشتن چنین علی داد سرش  
 برگاه شاه چو سلیمان را تین / دیوانش در پایاد رنگ مررت  
 در پیشگاهش صف بن بر جباری / دست در بخت کیمیا که با شرفش  
 که گویدش هیچ بکین کوش آسمان / کام در در صبح ملک نیست در شرفش  
 که آردش بام که از خضر دان بد / اینک میوی بار ستاده مکنش  
 پیکار و کاه بر در کیش عالیش / غوغای سبزه زردگان لکش  
 یکو هزار اسم نریمان بچشمت / یکو هزار کیم دستان بخت  
 تابکی

تا بپس چهرت بکلی او داد / از بهر پاسبانی کیمیا منقرت  
 بوزینه وار از پی ریش بزم کور / در چش از دوا و بار و خضر است  
 که مگر است شمر را در شایسته / در چشم بگردان جهان خا و مکرش  
 بین در هیچ حیدر شمع گرم مرا / تیغ زبان سلا و شمشیر حیدر است  
 که بجزش ندانم حلال دان / تا بگری کز لبست سحر و پیرش  
 این مایه برتری و غایت زهر مرست / بل از قول آن ملک بنده برده است  
 میکنم صبا چو کز سرانی سدا / که بر تریش پایاد صاف بر ترش  
 تا در در امر کارنده سپهر / بر که قطب و مهر چرخ ملکش  
 او با قطب دولت و دولت کبر / چون کردش سپهر که بر در مهرش  
 خوشش از زمان که فلک یار و یار / بکام کردش دوران و بر شرفش  
 انامی که کونم غم بر زمان است / ای طهره ساقی کبیب غر بود  
 دودیده ام که بخت کون بود / بردی و بر سیمین تن سیمین بود  
 بگردم که بود در سلسله اعلال / سواد حسم و بزدان و بر بود  
 دل بسوزم کاین زمان کینه چو / رهین قامت جوان چو سنوبر بود  
 بدنی که ز نقش برد کیم کوه / چو دامن فلک آلفه پر ز کوه بود  
 و آق من که کون چو بیت افرات / رشیم ساق جان کارگاه آذر بود

بیا که چنگ بکشد اندام سباج و  
 بجا ی صاع سفالینه ساغر بود  
 چنانکه دست معتدل کون زنده بکشد  
 خوی شوام غضبان در آن نظر بود  
 بجام که چو بزم دلم کشته غبار  
 عطر و شبر و بادم و شیر و شکر بود  
 بجا ی که در داری و در دوزخ و گداز  
 می و پستی و عشوق و مرغ و جگر بود  
 بمنظری که بدو چشم بود رویم  
 نظر بمنظر و نظر ما بمنظر بود  
 همین فغان که کونم ز غم دل بسته  
 زخم فتنه بنما و در دوزخ بود  
 سرای من که کلف چون دلم نه بکشد  
 چو کاخ دلکش گری و چو قند شیر بود  
 زاده روی و دانه آن سر و قند درون  
 چو آه و بخت و چون چو پار کثیر بود  
 بجا ی که در جین کش چون دل یابم  
 کلکهای رقابیم بخوان مقرر بود  
 مرا که جنبه برستان دوان است  
 ز آسمان بلند آسمان بر سر بود  
 سری که دست فرو بیاکان فرو دارم  
 طرار بر عجب و تاج نوز بود  
 می که چو زلف و شکر و آتش پوئی  
 به بر میان قند و پر زشت بود  
 هیچ خبر به شرم و حش روی  
 که هیچ من شعر و مرثیه از دفتر بود  
 چو حلقه حجاب و دانه برون دراز  
 سرا که خبر افلاک حلقه در بود  
 چراغ بخت ز غمش و خورشید که چه  
 ولی درین که در سکه و صحر بود  
 بطل و در عادل عوده بود و خوش  
 نه با که ارستم خط می سکر بود  
 ز لعبتین ساعد بخت بود و داد  
 ز آسمان مقام مرعد و بخت بود

باد که در کلام جیب شاه و وزیر  
 رخ عیان ز بزم اسب و پیکر بود  
 ایران که لایس کرد و کار آمد بدم  
 چمن طبع و دارای و گستر بود  
 سپهر برتر و خشتی که لکه خفته  
 نقاشی و قند و ناک بود چو کر بود  
 جهان که لکه ناک و کون پیکر  
 زشت و قبح و در حل و زبده بود  
 بخت نوبت درگاه است پیکر  
 ز غم و غم گری که بخت ن فر بود  
 نه آسمان و خاک و او خصل بد بخت  
 هفتا که بکوشم ز غم و سحر بود  
 بخت در که آورد و تقی که  
 همان اثر که در آینه سکندر بود  
 طرار عجب و کشت با هزار نیاز  
 عروس ملک کرد با لایب و بر بود  
 غلام که کفایت چو کت او بود  
 اگر نه نای وی از شرم توان رشت بود  
 بزمین بختش چنین این کشت  
 بهر ایر و پیرش نظر اسیر بود  
 اگر نال کنان را نواله بخت  
 که خطای دین و عقیده کو بر سر بود  
 چو ماه که ملک بر شادی بر دوزخ  
 عددی که چو ای بخت نشنا بود  
 در آن چه غم که بود در کرا و غم  
 همان اثر که بیا به چمبر بود  
 زنی که بید درگاه آسمان نشسته  
 قدس پر زبده و چو چمبر بود  
 گشتی در بزمی تو مرغ حبیبی پر  
 همای خاوری از اسب پر بود  
 نظیر بخت جوان فرد و عکشتی  
 که آسمان نه کون و نه مهر بود  
 وجود یافت چو آدم بخت تن پید  
 از نیکی که چون تو عایش پاک بود





هم قرار آن ازین تا غایت عالم نشد  
 هم در این ارزان نادامن بگرشید  
 سدی بر خستیم کان قلم کرد چنان  
 سوی هر کس که آن کشورستان بگرشید  
 کرد جان اندان چون جنگ مرگش  
 تیغ نصرت اندرین چون شایهت بگرشید  
 شاه از در بند شیراوشن بگرشید  
 چون زمره رنگ تیغ از دایه بگرشید  
 پیکر اطلال را در عرصه بگرشید  
 عرصه اخیر رخون در خطه بگرشید  
 وان جام الیون معیار در دست غیر  
 رست چون بدایت کاخ کوشن بگرشید  
 این اثر از باروی زواری شاه پادشاه  
 ده لشکار انکار بخت بد کس بگرشید  
 لوحش اندر بار کبشی در پیش کا پادشاه  
 حاکم کردون توایم در خم بگرشید  
 چون قری گوید هم اعدا و نعل بگرشید  
 از مرد و پیرین چو شب نعل و سوار بگرشید  
 آسمان بر کوش و گردن قوطه بگرشید  
 لاله داری بس بکشت از نقش میدان بگرشید  
 لاله داری بس بکشت از نقش میدان بگرشید  
 همچنان که فیضان از زواری بگرشید  
 رخت بر آسمان بر آرد چو از بگرشید  
 دوا و از زواری بگرشید  
 از دیک بکشت حرفیان مهر در بگرشید  
 افرا از قهر کرفت و باج از بگرشید  
 چون سکندر در راه باج و غل از بگرشید  
 لاله بکشد از غما از بر بگرشید  
 لاله بکشد از غما از بر بگرشید  
 ابر کی چون دست دایه بگرشید  
 با بختن دامن کوه بگرشید  
 با بختن دامن کوه بگرشید

روی خود

روی خود بر آستان قصر بگرشید  
 نیل کمیل آسمان زان روی بگرشید  
 آسمان در عهد او رسم تمکاری بگرشید  
 کز صام نخته عدش بی بگرشید  
 رای او در خستید چو شرف دریا بگرشید  
 کینه نیل و فری سر زان چو بگرشید  
 دایه ملک رای او بکس بگرشید  
 عدل عالی رای او رایت بگرشید  
 زان تو بگرشید مار از صعد بی بگرشید  
 زین نظامل شرف بگرشید از آهوی بگرشید  
 قاطره در قافیه هر خواجه زواری بگرشید  
 کاروان در کاروان هر برده بگرشید  
 شد جهان آیا و خندان کس قصور بگرشید  
 سر بخت خضر ازین زوده بگرشید  
 هر طرف کاخ نقش پاکبشان بگرشید  
 هر طرف قصری مصر مصر بگرشید  
 کرد خندان خاک زان بصره بگرشید  
 خطاطی بصره ازین بر نامه بگرشید  
 خواص ایران کا یک از نهاری بگرشید  
 سر برین زلف از آن ملک بس بگرشید  
 بصره پکان دین خیر بس دایه بگرشید  
 خاک قمر از غلش برین بگرشید  
 قوت و نرسین ز خاک پاک آن بگرشید  
 این زبوی ملک دایه از غلش بگرشید  
 جسم پاک قاطره اسوده در آن خاک بگرشید  
 کا کاشن خاک در چشم بگرشید  
 دایه کردون چو در عهد عصمت در بگرشید  
 نامه و خورشید را در عهد بگرشید  
 کوه چو آن خورشید شد سایه معجولی بگرشید  
 آسمان رخت از شرف در غل آن بگرشید  
 چون بکاک بکشت غل غل بگرشید  
 زان شرف از آسمانها رخت بگرشید  
 در بخت جاده دایه فردا رود دایه بگرشید  
 سجده ایام از کاشن بگرشید  
 سجده ایام از کاشن بگرشید



صد هزاران غارت در دل طغیانی  
 غارتی آن رودخانه فرودس فرزند  
 چو در دروغ و زور و حسرت ترشید  
 هر که آن کوه بوجای بر بخت ترشید  
 آن مایون خط از نیل جادو شد  
 کوه خانی بوم هم خوش بوم و ترشید  
 ز آبش جان و میلاب قاروان دیار  
 در این خاکستر ی تل غارتگر ترشید  
 در کمان رود آن فرسنگهای مدید  
 که قناریف زمان بیابان زین ترشید  
 در بهاران کز سیال بلی خانه کن  
 هر که در حق خود را ندی ترشید  
 موج طوفان با چون از شور و زور  
 زان مایون خطسه زین بدین ترشید  
 از بی مهورش مهار خود آن خدیو  
 رکتین کوه دست کرم ترشید  
 تا هر آن قصبه صحرای بس  
 زان زمین هر که در کوه ترشید  
 هم در آنجا که پندار این مایون  
 در آن این چاروازان سر به ترشید  
 هم سپهر از رنگ هر یک ملک  
 هم زمین از خزه هر یک سر با ترشید  
 با وجود رعیتین چارواکان روزگار  
 نیل تکلی آسمان را ز چه بر ترشید  
 با کواختر هر که آن آفتاب  
 در خیم چارم ملک کثرت پیل ترشید  
 چون تمام این چارواکان شد با خیزند  
 ز در شمع کاین چارواکان سر به ترشید  
 هم در آن کهنه طرح مدی از آفتاب  
 که تاش از نه و خورشید ترشید  
 پیش آن مدید هم آن فراسجده  
 شمس به بازند خویش ترشید  
 الغرض مدی چو آن بکند ثانی  
 از کرم در راه آن در یای ترشید

منعی طبع جدا از بر ناریش زنت  
 هم بقم صد و دهم بکند و ترشید  
 تا بود عرقم در بر نامه گرفت ضا  
 تا فلان ایام ایام فلان و ترشید  
 با در ملک قضا عرقم بر تو شد  
 کاین شمشیر زمان تا دین ترشید  
 شد ملک جهان از کف داد ملک آباد  
 داد بی ملک ملک را چه گفت آباد  
 شد به ابوالنصر زمان جھشی شاه  
 که ملک از ازل علت آباد  
 هر روزی از شوم رخ کثرت و فضا  
 هر روزی از و رنج دل خط و فضا  
 درایت او بر چم یا طر به شیرین  
 بر چیم او نصرت یا طر فضا  
 با خاک پیش باد میج آمد پیش  
 با آب جرش ناری کلیم آمد پیش  
 از دست زور و فضا دین از کوه فضا  
 پرست ز کشتن ملک از کوه فضا  
 شیرینش بلبلان ولی از دایه فضا  
 پلانش ننگان دلی از کوه فضا  
 که چشم بلبلان ز پند چو فضا  
 که نایب ننگان ز چه از کوه فضا  
 بترج ضا فضا شوا نم بترج فضا  
 در یای خط از بعد دم و بعد فضا  
 فرزند جوان بخت کرا غایب ز کوه  
 کس ز فرزند بدون ملک از فضا  
 دارا که همین قلمی از جودت و از فضا  
 دارا که همین جوهری از دیش و از فضا  
 از دای و در کیش مایه و نسیان  
 از سالی و سپهریش پای و نسیان  
 که در دل و در کیش از کیش تعلیم  
 نازد و رخ نازش از نیل استاد

چو صبح دویم از کمرش بایه بخیل  
 بر عقل سخت از خرمش بایه دارشاد  
 با طفت او کفشی هست ز موری  
 با قامت او اندامی اندیشه بخت  
 از پرده مقصدی این بود اگر شاد  
 ۱۰۰۰  
 چون حوت کبریا در است گیتی  
 فرمان استوار نماید ز کرم در  
 آن خرسین پرده خام بر آرد  
 کش عشا از کینه بر رفته دهد  
 عطا داکوت ملک در چه بخشش  
 چون موت نمان در چه بکوشش  
 هستا داکوت نبوت از چه بخشش  
 چون موت بایه فرود از چه ترستاد  
 از نفس ملکستان که نموت نمیشد  
 از صورت لیسان که ز غارت کند شاد  
 چون نامه آرد بود و در ارز کف  
 چون صفه مانی بود و حسن کبریا  
 در صف هر کس از ان شاه جاکش  
 بر قطعه هر سکی از ان ماه سپید  
 نفس رخ مانی ز چار خا میاید  
 باد لب شیرین ز چار خا میاید  
 کلجام ز اهرام در جایش چو است  
 اجمام مه دهم ز چم فلک شاد  
 چون ز امر ملک زاده غلظت بکشد  
 بر ماه و بای میاندازان قیه و پند  
 منبت صبا از پی تاریخ بنایش  
 خام ملکر زده غلظت بود آباد  
 شریل بختین چو شاشان کیم نشا  
 جیریل بانی دعا شاشان کیم نشا  
 تا سایه دوز است هم ملک بوز  
 در سایه آن نور خدا کیم نشا

باب

یارب این در هر صحن از غلظت و بایه  
 یارب این در هر صحن از غلظت و بایه  
 کار فرمای جان جھش شکر کار  
 آسمان کوی معش لطیف خور چو کان باد  
 جز برایش مکی کردی نه سپرد  
 کر ملک چو ملک باده و سر کرد ان باد  
 یکی زده دوش کدو عالم نهشت  
 آسمان چه کدو رخ نوشد ان باد  
 نیکو نخت شمس فلکی باده  
 رام در زرد و ریش مکی بکر ان باد  
 خوابی از مخزن دریا همه غنی در کوه  
 که غنی را برفش در مد و بیا ان باد  
 آفتاب از مد و در لیس اگر تا بدو  
 جادوان قطره زن مرصه فلک ان باد  
 کر که استن کام آید شش آن نه در  
 جادوان شش چه ز غلظت شش ان باد  
 هر کجا تیغ جادوش بغیر از کبریا  
 فوج در نوبت جفت ز چه از طرف ان باد  
 لبش آن چشم که زنده بود دولت دین  
 کاب جوان بچه رشاک پیش عطا ان باد  
 خواست آن سلطان تازنده بایه غدا  
 کردوان یکی بر جی آن سلطان ان باد  
 داد فرمان کشتی را بکوبت به جهان  
 کشتان راول و جهان سخن دین دین  
 ناکجا نامه کند بچرخ خاقان باد  
 که زمین بجزیره رنجش خاقان باد  
 هر کجا مرد و سر سده کربان از غلظت  
 که سر از من این بایه شش بایه ان باد  
 مشتری شارب طلب کرد و عطار دینار  
 لب درین راز کین کار بیا ان باد  
 پای پویان کویا کار دینار  
 جان کونیده با قالی این از ان باد  
 یارب این شاد و دست بر خا شاد  
 بر چه بر باد و بر باد ما بر ان باد



تیر برود و نایب که سبب است و د که چو چنگ من تان نایب بر چنان باد  
 کشت کوان کر تان یار بگر یاس دهند جا نشان یار پاس خرد دبان باد  
 عقل کل شان یکی صحر جگر کف درود که نه جز خاک سید بر دهن نادان باد  
 کج و آشفته دنا ساخته خام طمع شاره ارسته بر کفن تان آگاه باد  
 می ندانید که کرباس خداوندین نیست این خیره که چراغ کبی را بمان باد  
 مدبری هفت شامه بدید را که بجای شان تن روشن چو سیر زنده باد  
 دندان بار خدا یان و خداوندند که خداوندان ماضی که یان باد  
 روز و شب کار جهان را در خلی غای شام رخنه که ندان رخ نه در چنان باد  
 باری این شاره دوستار زمر بر کفند سر چو آتش پاشیده دمان باد  
 روز و شب نایب سبب ان زمین داد آسمانی سخن سنج که جا ویدان باد  
 همه یکوی یکی کوشش فراموش دارد که بجای شان خدی یار از ان چیران باد  
 یکی ترک کین که کج نکش کیم که کین نالشی عطار و بدل گویان باد  
 روی و نمیش زبندان که بکار وجود جادوان قافله سالار کل و بر چنان باد  
 شهید چندان بر کیش بدیم خنجر زهر کاین دای برب دانا و دم نادان باد  
 این کجا نزار رز در صفا و شانس که بر دشمن تن اوج خدا حقان باد  
 من در آن مرحله کا و در سخن آید ختم ایگوی کوشش با صفات یکی چنان باد  
 جا نشان باز خدیم خنجر من مملکت که مراد که صفت حاد و دمان باد

بان دمان کس بکرامت ره نزل گیرید بی دران سلسله تان فکر کبی سواد باد  
 نظر زردان را پیا پیروزان من که با ناز و کار من و او یزدان باد  
 پس که نایب یوان ملک عقل سخت که با کینه سرش سایه شادوان باد  
 با شسته پس ز نام خداوند سرود که با ملک شتم بدان توین دوران باد  
 شد چو فرمان که کز نیم بهین نام نثار که بهر نامه تر نام مبین عشوان باد  
 کرده ای در مخزن آرا بدکان غیرت کوب دری و در جنت ان باد  
 در دستان زهره عالم قدر کین چه بد و مرجان که در آسایش شان بر چنان باد  
 که چو راز از چه زجا تخی اعجاز رود دم صبی نکران بر دم فاضل ان باد  
 در کواهی چو سوار ندیم کفان که چو من رای حریفان همزنگان باد  
 عرض برای مایون ملک وادم از ان که چنان فاضل دانا بست تایشان باد  
 کس جلوه کیش در جیوه که دانشمند که بفرمود ان جیوه کیش جلال باد  
 در هر راز و شنی از بارقه خاطرات ناکه پدا شود ان بهر خوبان باد  
 حیران جبر که بر نامه صافی صابون برخ برق یال بارقه خشن باد  
 لیکن آن نامه چو بنام ملک آراید میوای فطانت و خضر حیوان باد  
 خطرتیش در رود و قیاس شیدا برخ شاد جان طره ملک شادان باد  
 کرکشان که که مصلحیم دا دباد سودا از پی یم بر فکش تادان باد  
 چون دین جندک بد در کفار دری دست ایام کل اندا بدر شردان باد

۹۷ خا طرس صبح معانی چو فرد ز بسجنی  
فرد قطران برخ اوزی و قطران باد ۱۵۶۶  
چون کشاید دگر چینه تازی دگشت  
جادو آن بند جوشی بد صحن باد  
بیت با کو پیش کمری دندان زن  
که کند نده لعلش زین دندان باد  
چون ملک کار بسجری عقل آری  
نه بدست در که دشمن بری از کمان باد  
نرم در گیسویش بس مار در پناختن  
که بسک ملکی کوفه آن بان باد  
زان بدیرت و طبیب که در آن غفلت  
کش کشت زار و شمشاد کفایت ران باد  
نرم خندید جان فاضل خندید گمان  
کنجی آری که مرغ تره در مان باد  
خاک پوشید و سرافراز شد باطلک بخت  
که کین بنده این حضرت کیهان بان باد  
مر مر نیست کاین مرید سخن چشمت  
شاه را پای بر از مرتبه ایگان باد  
دو دین در دم که بسجری کزده  
کاین پس نیست سوری و صبح بند باد  
سده سال سوره جان بخش و پناختن  
بد و دین تو در ابر سیستان باد  
همه در لب بر لب کوشش سر  
جیش لعل نوری نایره نیران باد  
پس بفرمان شهنشاه ماین نام نغز  
داد ترتیب که رنج دل برد هفتان باد  
نه مثالی کتب این کلمه را  
در همالیش نه جز آن کلک نیران باد  
نامه نه عالی آرسته چون عام جان  
که بنا اینش از زلزله حدان باد  
هر طرف بدی آرسته رود جانم  
کردان بر در آل حلقه زن سندان باد  
دست در دست در آتش کافور  
که کل آتش چرخ آرا بان باد

بجود

۹۸ بجود بجز در آن موج زن آفتاب  
نیم پس در غلالت آب خضر پناه باد  
شعر از نده بدان آب کرا این کمر  
نارین ایشان کین ز کعبه ان باد  
چون ز خاک نشکست بخت خانانم  
که چنین خاقان در بختش در بان باد  
منشی صبح صبا از پی نایبش کشت  
زیر بزم جان بخت خانان باد  
تا بود ما پیستی ز چه چار ارکان  
مشحبت و از شیشه بجان فریان باد  
بنگیش از زخم چرخ ارکان  
چاره کار گشتن چو سینه بچاره کار باد  
در زمانی که سر از نده افلاک وجود  
کرد و ذات ملکی را خلک عالم وجود  
آیت نسخ و نظر حق شاه کرامت  
فلک عالم جود و ملک ملک وجود  
آن شمشاد کیش صقل تیغ از دور داد  
ز یک سپهر آینه ایام ز دور  
آن خدیو که بکاک در شش از چیل سر  
هر کجا پای بختش جیاه است حد و  
هر طرف کام مگردون ز خود و ز بخت  
هر کجا نام بیکمان رفراز در فرد  
همه برای شهنشاه تاب و دیک  
همه بر کام جیاهان بقیام و بقدر  
دو ملک شجره و حد حیلان که باد  
ظل محمود بیا یون بجانان حد و  
شاه محمود بیا یون شاه کاه و ز کرد  
جیش ملکشان دیده کوکب مرود  
نوحس اورد در در چو بیاوان تا تاج  
حاطه اورد و دلاور چو سپهان با خود  
دگر کوئی که بعد کاخ بدار است  
چرخ کوئی که در دست برین آمده





وقت و پشت کواکب مبارک و اعتبار  
بر چه بر که بر محمد کی را نصیب است  
چند کن چندی با که در خبر نیست  
محدث ای در کشتن هم که آری در داد  
دو مانده تا یون فرد محمد سیر  
چو ایوان سخن از لب جان پرورش  
چون نمیدان قتی از خیز جوشن در شک  
چهرت که کا منظر کلزار خلیل  
عالمی که برادر اقصای محمد و انقراض  
جامه صد فری شان که نیچ از صحبت  
آن شنیدم که صلب اندام آدم را  
کوهر بر یک را نگونه که بر دان از است  
نور محمد تا پیش از از در رسل  
نزد ایاس و یونس نزد ابل و شیش  
کنند یک پال دارم دو انم که است  
دو و عدم شود از محمد ایک غار  
شاه با بر مشر و جل و در پیش رسل

نعم با قدر

نعم با قدر بر اسم و جمال یوسف  
یکین آدم ز چه محمد ایک آمد  
نیز به ثبات سر و سخن من جوانی  
همه دشنه بین بر کهن گو گو گو  
آن صبار غرور خرم زان پس از آن  
نمای یکشای مطلب بر ای مطلب  
شاه محمد چو بر نام تا یون و شوش  
داد فرمان که در کج آن یون  
هستی که دارد از پیشه قطران یون  
عشق را وقت کیمیل زنده در محفل  
صبر و حقل را چون بار زنی که رفت  
کره کو بی مثل در خم چو کا حل  
در فروز زنده از طاقی کلایه حب  
خود در دم دد از آن دلکش در دو  
خج همه دشنه که حق کیم حق یون  
این تصنع چه آرد مقهور بخود  
چون لغز مالش ز توده در کونش

نعم با قدر

نیز فرزند کی جنیش هرگز نکرید  
 نرسد چنان که شای فرزند فرزند  
 پس چنان که گران خواند و سنان  
 که با بیانی و نامی رموزند و لغت  
 ساخت بر نام هارون را در سن کینه  
 از چشمت از علم اندیشه اگر سالم بود  
 با هم که برانش کی بلرزان بودی  
 که چو فرزند دس برین بود نایب کینه  
 عجز از طبیعت برش زنده نگارده ام  
 آن مندرس که بگز ساخت کتی بود  
 اندران کاخ هارون پی نمود نگار  
 که چو بناد نگارنده بنایش با بود  
 جان کو بای قلاطون بن هرنال  
 فلک سحر معجزه معجزه نمود  
 کرد پی پرده زهر برده آید جلوه کرای  
 نقش هر پرده که کار کینه بود  
 هر مثلاً که در آن در قدیم خیرت خوش  
 صفه ما و نجف آذر فخر بود  
 شمس بر شمشیر ز راه خدایت باز  
 سره بر سره پیش راه از ادب بود  
 که سپاه بر آن کاخ چو نایب  
 با چه با بریط سعدی و سپاه فی رو  
 چون که ایندستان آن ده هارون که هر  
 رخسار بر کمره پرده پرده برش و بود  
 نایب کینه که از فرزند و خورشید زمین  
 کوزه معجزه و فرزند خورشید بود  
 زان پس نایب کینه که از آن دو  
 فلک خورشید و فرزند و فلک خورشید بود  
 در زمانه که درین کاخ کوکب معجزه  
 الغرض یافت چو پریه تمام این شعر  
 در زمانه که درین کاخ کوکب معجزه  
 غایب نیکوشت تاریخ بنای کینه بود  
 یارب این کاخ هارون به هارون بود  
 ای جوان که بر این پرتوستان بود  
 که ز پالان و تن کو هر امان پالان

مؤلف

ندیم چون فرزند و خاطر من ای کینه  
 سخن بخند ناساخته کان سوخته بود  
 که با فرزند و دین من آمد بسین  
 سجد و پیش استاد اهوره و سوز  
 آن سر راه خلافت و دین بر درگاه  
 بلکه کشتن او هر دو حق باشد بود  
 من چو از فرزند و دین من آمد بسین  
 رفت و ز پای سخنان پس با بود  
 پای تبارک جیس نهادی نفس  
 کوفتی رود کی از بر من مرا یک ره رود  
 شای شاخت و لایحه و تلخ کون  
 کرد ادب بر جان بخش کج شای مرد  
 بار جان پرورد و پای تن را بخواه  
 یک در بلخ کتی نه سپید بود  
 کج پی در پی غمت از نایب اندام  
 قدم از دشت شناسید که کرد معجزه  
 رای شایسته شاکس نه نیست  
 زانکه چانه این می بین این شایسته بود  
 تا ملک فرزند است ملک نیکوشت  
 ملک با ملک و ملک یک معجزه  
 در کون سابه و سابه نایب نایب  
 سابه سان پای سپهران چو کون بود  
 درین دوران که ناکامی سر آمد  
 ز کرد و دین کام ناکامان بر آمد  
 ز تخمین چینه چشم پیکان  
 غزالان را بدشت آهنگر آمد  
 بنام ماده کوران کاه برش  
 کنا م شریه شیران نر آمد  
 بی اشد چمن آیین کیمان  
 چو غل از غلسم داد آمد  
 شدت جهان معجزه شاه  
 که چو فرمان و افروان فر آمد



ستم کرد و در چهاردهم  
 چو گای در گذار صحر آمد ۱۶۵۰  
 چاکر چرخ در دم کاچش  
 بنای نود و چهار خاکستر آمد  
 برده اکنون زهر کشش  
 بکشت جان جان آذر آمد  
 ز قلع اندازان تاسه و خورید  
 زمین چون آسمان بر خرا آمد  
 ای پادشاهش از شا طمع  
 زنده کار کرد و ن پر کرد آمد  
 بنام ایزد سراسر آقا پ  
 کن صلب شسته خور آمد  
 همه اسکندر آتش خا صا دارا  
 که اسکندر دل و دارا آمد  
 جو بختی که قدر استانش  
 زمین را آسمان دیکر آمد  
 جهان بختی که در هر استیش  
 همان در بای ژرف خضر آمد  
 ز شرم نظر آن جنه و چرخش  
 لب شیرین و لعل شکر آمد  
 ز معنی کش طرا از مرکب او  
 ز شیر او دل بلبلان بر آمد ۱۶۵۵  
 هریش از دست قان سبقت  
 غم گمیر و شکر آمد  
 چو شمش دام و دودا جا و دانه  
 زخم بردلان خالی کرد آمد  
 های همتش را قاف تا قاف  
 همان زیر طایون فر آمد  
 اگر از آتشی در پا فروست  
 نوبش رنگی آتش خود آمد  
 زبان مار پهن در کام های  
 چو حصین نیامش بنجر آمد ۱۶۶۰  
 دندان زهر انگیز تیتن  
 جو بر تنین شکم را ن شده آمد

همین مکان

بهش هر کمان جبار جان  
 چو یار مار چو پین پیکر آمد  
 سنانش آرد ناله آتش اوز  
 کثیر او باران زین آمد  
 چو مین طره ترکانش چکان  
 بکوی آسمان بازی کرد آمد  
 بنای دشمن ضحاک سیرت  
 خم خامش چو مار حسیه آمد  
 صف کفار و همیش جبارش  
 صف صفت و تیغ حیدر آمد  
 سبک و روی چو شکر کرباد  
 بنم نازک چو شش در آمد  
 برنگان و نظار از شش خود  
 دران کور چو نپ نه آمد  
 ز داد آن ملک خوی فلک فر  
 ریش خیرت نه منظر آمد  
 ۱۶۶۵ هر بیزن دران قصر کشید  
 که انصرح عمر و برتر آمد  
 چو کاخ مانی و ایوان آذر  
 ز قتل دلا را لبس آمد  
 نو کوزه زهره در قتل پرش  
 همان در مرمر را شکر آمد  
 یاعش خیم شکولان چاش  
 به لاهان و ک افکن خمیر آمد  
 بر اعش زلف مرد و یان شش  
 به لایک سینی وارون آمد  
 ۱۶۷۰ بای برد آتش را کمان  
 یقین بر کمان چون ریسر آمد  
 رشتن رنگ و برید رای  
 کینش نسی منظر آمد  
 دران شکر جاری آیه کز حلاوت  
 جواب زنده که جان پرور آمد  
 دیا شکر کثری جاری در آن جوی  
 زخمش کام ناکا مانس آمد

۱۰۰ زبانه از آن نوازی را می شنید  
 بدله از آن خود آذر آمد  
 طلب کرد از حبس تا برون  
 رتبه و نه در آن کوثر آمد  
 همیشه ناگه این کرد و کون  
 بگوهر کرد کرد محو آمد  
 سپهر مجد را با د محو  
 کن این مان منبرخ کوهر آمد  
 حضرت قایم مقام آمد پدید  
 آسمان آفتاب آمد پدید  
 تا بدست بر روی رسی  
 شتر شیرازی از گنا آمد پدید  
 از کسند جج رای او  
 بردان روس دام آمد پدید  
 چون زبان تیغ تا تیغ ز لبش  
 از نیام پاک کام آمد پدید  
 کوزه انداخت صیقل را  
 دو الفاری از نیام آمد پدید  
 نادرک پد خود دین را چید  
 موی سانش از نیام آمد پدید  
 تا که آید خوش بخش کام جم  
 مار زهر آگین کام آمد پدید  
 تا کینه کفر منکوس آورد  
 قاضی پت ابرام آمد پدید  
 چشوی او دودین کشت شکار  
 مقتدای خاص و عام آمد پدید  
 موسی ددیا شکان در روی  
 عیسی کرد و دست آمد پدید  
 کاه منتهای بخش خوی را  
 انیل زایل کام آمد پدید  
 نامه اجل بخوا آن رسید  
 گان تابون بر کام آمد پدید

نوشته

خوش آمد بداندیش ن دین  
 روز کار هفتام آمد پدید  
 طوطی آمد بر کو خوا  
 از دشت دار اسلام آمد پدید  
 از دوش در چه در چاهم  
 بخت دشمن را منام آمد پدید  
 کوزه آبش دست موزه افتاب  
 از طالعش پای دانم آمد پدید  
 پانچ خیس بجز آن را که  
 احمد شیرین کام آمد پدید  
 یاکه تاجرم گرازان برود  
 حیدر لطف گنا آمد پدید  
 روز نادره استین چون شاند  
 ران قیامت رجب آمد پدید  
 کلکهای خیز را سینه زانو  
 هم آن را از نهام آمد پدید  
 حلما می سبه مان خاک را  
 از نیام پاک کام آمد پدید  
 از پند زهر کینش خصم را  
 بر بداندیش ن بی نامچین  
 ۱۷۱۵  
 نار نظم ادای ملک را می  
 داد را غا زو نظام چش وین  
 هر که جز برای او است کار  
 هر که جز برای او شب کرد روز  
 ۱۷۱۶  
 من سخن به پرده گویم همشدار  
 صبح او چون میره پست آمد پدید  
 کاین سخن را د اسلام آمد پدید



ای خضر جان شاد و خرم زنی ز کشت  
یا بجزا و دم جان پرودعی اثر  
یا کینان برساندوی سراسیم  
ای خضر جان بهر دفعه هم این شربت  
ای خضر جان بهر دفعه دشمنان دور  
ای خضر جان بهر دفعه غم کارش خوش  
ای خضر جان کلام غم دور کرد  
ای خضر جان غم خود را گشت همدرد  
ای خضر جان شاد باش غم خود را دور کرد  
ای خضر جان کسیدت جوی از دنان  
شاد باش ای گلشن بهر دانه از دی گشت  
گشادی ز نظام ای روضه رفوان چشم  
خضر جبهه و خضر جبهه از فیه و کبر  
شاد کوان پسبان چرخ گل صفت عدل  
از زمین تا دوزخ اوان کوان برید  
آن خدای کرب سیاه کایک توبش  
چون بر دهم و بر نه دشمنان و دوستان

چرخ بیکو بدگون کشن ز جان میرود  
 دهر بسکو بدگون غارت کرکان میرود  
 خسرو اردو فا چون حادثات بنگران  
 تیغ خونخوارت بچون خیم عیشان میرود  
 سرور عالم سپا با طربت ازین چش  
 کو ترا باج از عواقب و از خراسان میرود  
 کرنی توفیق ملک از دم در گستان  
 هر زمان بر در سوال قیصر و خان میرود  
 رنجهت یار که بت عزت غلام  
 زان بخت طعنه و زین بغلان میرود  
 از حجاب غیب هر دم دار مستور رضا  
 پیش رای عالم آرای تو عیان میرود  
 در زمانه هر کس از طبع حوادث برود  
 غیر معدن کز تو شش هر روز میرود  
 پنهان است در لعل خنده عطار در کرمثال  
 از دیران تو شش بس رو فرمای میرود  
 به رضایت شتری با الفرض کو گویان  
 تا هم میدان کردون کرد میدان میرود  
 روز سپا کز هم خا را کذا در کربان  
 هم تخلص حبس رخ سابر را بر جفا شد  
 هم تر کز خاک ساکن را بارکان میرود  
 میدان را تا تا ایوان کیا میرود  
 گردان لعنه تا کرده ان کرد  
 شادمانی شادمانی چه میرود  
 پایداری باید اران را پیمان میرود  
 چون در این روز قیامت کس کار میرود  
 هر تنی را چاک چکان بدمان میرود  
 روی بر اعدا کنی شمشیر برق فشان  
 این سخن از نافه شبی بیست میرود  
 کاهنده را یک صوم مرزج تن میرود  
 کاهنده را یک شراخ من جان میرود  
 هر که تیغ جهان سوزت مغیر میخورد  
 هر که بر کجک دوزت بجهان میرود

ایمن از اندوه جان دادن بدوینج  
 فارغ از سنگا محشر بهیران میرود  
 خیم تا کرد هم اودت بدت کار دار  
 خود ستا و خویش بین و رخصت میرود  
 خون در تن چوین سودای فاسد شد  
 لشری از ناوکت اورا بشیران میرود  
 بر سنگ تازگرت ایداری بکند رضا  
 کج خیم بیکلکان را پیمان میرود  
 بر خیل تیغ ای نا پیمان نرت  
 دشمنان دیر سیرت را پیمان میرود  
 ز تاب بجز کردون مای تو چشم  
 میرسد آن کر شاع مد بکان میرود  
 همچو از خا را خدنگ آتش با چید  
 بیکل خا را بکثافت چوین بسندل میرود  
 بوستان ملک خرم از نیم عدل  
 در چمن کس خوی از او بنیان میرود  
 کوریت فی رمد کس را بعد عدل  
 آن پریشانت کرد لطف پریشان میرود  
 ای عدد بندی که رو چون سوی بدی  
 الهی خداوندی که چوین پایست میرود  
 خبر است از هر زمان زخم کا می  
 میرسد ستار هزاران خند چای  
 کاه پیمانان هر کس کوه پانده کاه  
 از یکی ایمای ابرو سبب آن میرود  
 در دلی در مان هر کس که چشود دمن  
 از یکی کفایت جان بخت بدمان میرود  
 لب فرو بنداشنا دست دعا بکس  
 کی بکس هم رخ کفر بخندان میرود  
 در جهان حکمرانی دو ملک سرور  
 کوهضا بقیف زمان این میرود آن  
 دولت باقی بود خدای که در ظاهر رود  
 اسکندر گویند از دفن دولت بهمان  
 دولت خاقانی ای قاتان ترا چای  
 تا همان که دولت بختاقان میرود



تا ماه سال در روزی ای هلال باد  
در خنده بر تو روزی و ماه سال باد  
تا نیده در محضت جی حسی  
ای روز و روزگار تو خوشند باد  
بخت بلند ملک حیات که داد  
در عهد معاد است ذوالکمال باد  
چون می لایزال و خداوند گشایم  
این لاینام باشد دان لایزال باد  
ماند به حل از تهمان نور  
بر باب زان میخ بود و نوال باد  
چون می خشمش ز عدلت بخت  
این هر دو را زمان اقامت محال باد  
چون در کنایه زنده شود بهریت  
دام عروس ملک بخت و دلال باد  
گر کشد ز حکم غلامان در کشت  
از گشتن کردن کردون دلال باد  
بگویند بر این سواد حق خداوند  
در بند پاسپانی قصر حلال باد  
بر چسب کتبه پنج سببه هم محال تو  
طنلی سبب سرائی نصف نوال باد  
برام در بسره عددی تو روزم  
با تیغ خون نشانی بیدار نوال باد  
خوشید بر خلاف تو که کشد بخت  
وز تاب و تب زینچ کوفت و زوال باد  
نا امید یا نای دلا در چنگل خود  
در محفل تو مظهر کی خوش محال باد  
تیر سپهر تا ز دیران شود تو را  
از نشی قول اورا مثال باد  
مر چون کنان گذارد اگر چشم بخت  
این زین نصرت حق دوال باد  
از اکسیت حلقه بخت برود کار  
از دست روزگار سببی کو مثال باد

چون غم

چون غم رخسار کنی کاه کارزار  
شج و غم تو را برین مثال باد  
در چنگ چاکران غم خفت عدد  
عاف و چو در سینه و غم غزال باد  
در بنم بدل جای چو کیم ی بر دیا  
ایر بهار را رکشت افقال باد  
هر صبح که خنود خاور چون یلان  
از میانان با بخت در سوال باد  
بهر مرغ دولت کنگار است پال  
از قفاست باغش در زیر پال باد  
از دور صبح کوکب بخت تو و عدو  
این در شرف عیش و آن در دیال باد  
چون شربت شرف عین الکمال  
یار بهار را ز آفت عین الکمال باد  
خجسته که خوشتر است ز بهر مدد جهان  
یار بهر مدد پیش لالهال باد  
گر تو بهش مثال غار دد بکس  
تو بهش از مثال توای بهشال باد  
قلاده کلاب شنبه بچس دروم  
سرایه رقابین و رجال باد  
فرخ چو شد ز بد و جلالت مال هر  
فرخ برت ز بد و جلالت مال باد  
در جلوه تو سن کردن خرام تو  
جسم عدد سپرده بر زینال باد  
از خون دشمنان تو در دست کارزار  
نبلی بر بد سپهر خلک ال باد  
حجاب در که تو مشای اگر کشد  
نگنده سر بر فلک زینثال باد  
در دولت تو میت محلی اگر بود  
ادخاع اور خا دد در شلال باد  
همواره چون جال کب کمال نظم  
بر حضرت تو نامه صیه فرسا کمال باد  
رایات دولت که زنده آسمان نشد  
پوسته شج و غم تو را در مثال باد

دست صبا اگر نخل لبین است  
برای جان ز رسته کوشنگان  
کوبه زخمه رای تو بر تو خطبت  
بد رجعت اوز جیل چون بلای باد ۱۸۱۸  
نه سنج وصل با پیش و طرب بود  
تا شام هجر با بحث رنج و طلال باد  
صبح عدد و شام محبت ز روزگار  
یارب چون نام هجر و چو سحر وصال باد  
در کام و شمتن تو و جام و دکان  
ز هر ندب و ایم و شهید زلال باد  
ملک را از لطف یزدان داد و بی آمدید  
آسمان سلطت را بر بی آمدید  
ملک را از لطف یزدان داد و بی آمدید  
آسمان سلطت را بر بی آمدید ۱۸۲۰  
ملکت جبر را فرید و بیستی شد آشکار  
ملک دارا را اسکندر بی آمدید  
جو چاکر که فی را نهایی بیست  
شاه را پادشاهی را بی آمدید  
مشرق داد و دوش را افغانی شد  
معدن عدل و کرم را کوهری آمدید  
دین احمد اکتی بیجانی شد آشکار  
لطف یزدان را با عالم مظهری آمدید  
نما کند از عدل سدی دره با چو ج  
عصر افغان را اسکندری آمدید ۱۸۲۵  
از پس عری که ظلم از کانیات نهاد  
همچو نوشته و ان عدالت کتری آمدید  
چون بود و چو کشت شد خلق روزگار  
دین جهان از جویش چون بی آمدید  
نما کند پاک از جو جسد و مان یزدان  
خبر و حکمت چون جلدی آمدید  
بده ظم عالم اند و دنگ لم لها  
کر سپهر عدل مهر اوزی آمدید  
ملک دلت را با یون بیجانی شد آشکار  
دین و دنیا را قوی مستطری آمدید ۱۸۳۰

نما کند

نما کند از زلف فی نوحان کینه را  
باید و دست ز زلفان نوحان  
دور نما ز دماغ این غصه خیزد کون  
تا دوران با یون غصه ای آمدید  
نوع و سر مکت کان سالها دوشه بود  
نیکش در بهای یون شود هر ای آمدید  
لوحش الله بخیر جبهه خاقان زمان  
کز حلکس تحت جبر اسکندر آمدید  
آنکه بارای خیرش مهر اوز دنگ  
چون شمر ای بر تل خاکستری آمدید ۱۸۳۵  
آنکه در جنب خم اوان جاش در نظر  
نه روانی است ان چون خبری آمدید  
آنکه در جهم اول را بش شمشیر او  
چون سپیدی در فردان عجزی آمدید  
آنکس از پس سیم پکنده آمدید  
آنکس از پس سه وقایت چاکری آمدید  
در که کردن تلاش فانی شد آشکار  
حضرت سیم بر تلاش کتری آمدید  
صبح که بر سنج درای مکت ارای او  
کامین دودا تاثیر در هر کسری آمدید  
زان زمین مکت را بر کتری شد آشکار  
بزم سپهر معدلت را محوری آمدید  
ای شهنشاهی که در صف ارایان تو  
هر طرف خاقان در سقوی آمدید  
ای جو جی که از دست جواد طبع را داد  
خود حساست بر لوم دیری آمدید  
ای سرافروزی که بر کرد و ن ذکر و کسبت  
بر سر سلطان کجشم افسری آمدید  
هم بطوق سبندی و حلقه فرمان بیتی  
کردن کوشش ملک را بی آمدید ۱۸۴۵  
ملک دور از انخاب عدل تو بر بود  
نما کند آنکه ان چون رنج و سبوری آمدید  
منه کجستی که بی ابرکت نهاده شد  
این زمان چون مرغ سبوری آمدید



۱۸۵  
 تا کند هندوی کردن بهمانی در  
 ربنا از چرخ خواب و خوری آمد  
 تا به نامت خط خواند شتری در میان  
 چون بختی خط خوان بر مری آمد  
 ترک خون خوار فلک در شکر خوار  
 در صفت جنگ او را ان جنگاوری آمد  
 ۱۸۰  
 مهر تابان را که تا بر چرخ پیش رفت  
 برکت از خط شاهی شتری آمد  
 محفل عیش تو را بر لب نواز بر چرخ  
 در صفت ریشوران را مگری آمد  
 نیز تا کرده بکشتی شامش مشکست  
 با نگو گلکی و سرخ و خری آمد  
 مبد با میدی که در زینت بکر و شاد  
 که چو سنانی و که چون ساغی آمد  
 آب با آرزو عدلت که ناید ساکا  
 چون بختی شربت و آری آمد  
 روز سپاس که زهریان شد قمار  
 کا و کوشش که در این جهری آمد  
 هر طرف چون برق خاضع بکلی آمد  
 هر طرف چون برق خاضع بکلی آمد  
 تیغ هر جا چون خردان برقی آمد  
 کوسس هر جا چون خردان شد دایم  
 چون بلای کرسنه هر سو پای آمد  
 ز بهشتین بر تن پلنگان هر بر اندازم  
 چون قنای شنه هر جا لکری آمد  
 لکرهاک که از اباد مانی شد عیان  
 کشتی چرخ بک را لکری آمد  
 از جبار خشن تنم صولتان کارزار  
 زال کردون را تبارک معوی آمد  
 به تاراج مناعتی بکلفان  
 هر طرف شیر اوژن غارگری آمد  
 همچو موسی پر دلال را بکف ازین  
 کا و پنهانی و گاهی ازوری آمد

ادبیار

۱۸۶  
 بهمانی و زمین دیگری آمد  
 از غبار دشت و چشم کشان کارزار  
 در زمین و آسمان شود دوسری آمد  
 اندران روز سلامت سوز از خون یان  
 هر زمان روح ترا بر سر آمد  
 ۱۸۰  
 در احوال بکس رود هر سو دری آمد  
 هم را بهت بر رخ بر لب درای چنان  
 سرخ تیریز بر طرف بکشا و پر  
 در صفت چاکرایت هر جا بر دشت  
 خواجه و او بعد صفت در آمد  
 هر طرف با سر تیغ سپکری آمد  
 خرم را در زیر طالع شتری آمد  
 خرم را در زیر طالع شتری آمد  
 تار از ان باغ حبس را بهری آمد  
 خرم را در زیر طالع شتری آمد  
 از قدیم کشتی خیرت بهشت  
 و ندران از خاک بایت کوثری آمد  
 ۱۸۰  
 پیش رای اورت خورشید بر نیامد  
 چون بختی خردان غلری آمد  
 خرد و چون حضرت را از بی هر  
 در کجا و مری دوسری آمد  
 که صبا را بهی در ملک شام آمد  
 یک و طبیعت کرم را هر صدری آمد  
 کوکونید اسل عالم از شا کوثران  
 بار کا حشر وی را ساغی آمد  
 تا که هر کس که بدین کرسردان کرد  
 چون نمان شد فرساری آمد  
 دولت باقی بود چنانکه گوید هر کسی  
 دولت صاحبان را بهری آمد

۱۸۰

مکتبه قیام کرد اول مدخل کرده اند  
خسرو عالی که در نظرش میبود  
و هم در اندیشه باطل از دست او  
تا مقصد در ضلالت شرک ران یکما که  
کس نظر کوهرش در مخزن غفلت  
آن روز ایدار که از کیمیل او بر سر شد  
پرنوی از شمع رای آن چراغ بزم  
که معصیل شرح در شرفیت او کای  
در بنام رده سانش خامه طوی ثر  
تا نماند لبین کاکش که زاده است  
چون سندان خندای آن شای کلیک  
نظم خود را پیش نظر او چو غفل دیده اند  
کرده با نظر و شورش نظم و شری ازین  
از غفای پائین مکتبه چندا هست  
صوحن طریش را طوطی که سرست  
تا جمال حبابه اورا میل کیمیل آوردند  
رمح اورا چو شکا زده سر در کربا

۱۸۸۵

۱۸۸۹

۱۸۹۵

با عطار

با عطار و چون طالع و قرآن در یکجا  
طایر بر سرش کند با سرخ در جبال  
چون بنا شد جز کلام او در تمام جهان  
چون مزاج تیغ محو در دیدن حرکت  
در فردی بسم او معنون دیده اند  
بگردانی صفت مهر و می بهر خاکش  
تا نه پذیردی خود و روزی او با معجل  
سیک آخر پس بود کور خاکش  
آه ندی پس سر و قاش مایل بسرد  
و چرا او را در آخر جهان مدید  
پیش قدرش چرخ را و دن ملک او می  
دست او بر دست کوه ریزر کانه شرف  
دست جودش که نماند و اهل در حق  
چون بادیان در شرف و شش سرور دیده  
کنج قارون را شاملی با در کل خوانده اند  
اخذ اندکی که در دست را فلو دنان نظم  
چون زحمت قاصد الفاظ را بخت

۱۸۸۵

۱۸۸۹

۱۸۹۵

۱۸۹۵

با عطار



بی سوار ملک چون را به شایسته سپرد  
 گاه هم اندیشه را در پیش از ملک کرد  
 کردت از مدح من خرم شود بگوشت  
 دامن طلال آری حرم از ملک کرده  
 این شمارا برده عا کرم بدگراست  
 بر دعای خیرش فی را مبدل کرده  
 صوفیان تا حرف استقبال را باطل  
 سخن آن الفاظ استقام را بطل  
 عیش و لعبت نه عباد کاغذی ترا  
 چون خروف عید در خیال معطل کرده

ای زمین تو آسمان مانند  
 آسمان را بپسندی از دست  
 نه شفق بگو غیرت شفت  
 ساغر همگان خون کند  
 کشتی از غیرت ارم شیدا  
 رسک فردوس که نبودش بند  
 خمر از خود چشته تر چند  
 کردد از درد خویشین جور چند  
 سزد از کوشش بهشت آری  
 آن مهندس که طرح چون فکند  
 همچو مشکوی خردی شکن  
 در تو شیرین لبان بگرزند  
 بی ردان در حدای شفت  
 در نوا نال و در نرانه ترند  
 پای اندیشه در هزاران باد  
 سینه دار دعلو پای تو  
 بام ایام کسکه کا ح  
 سالم از نسیم و مصون نگند  
 در زمین بوسی آسمان بلند  
 در تو از فراغاب ملک

بلفظ

بلفظ نشسته غار  
 ترک خویق هند ویش کجیاد  
 درج کرده ان شکاذه از ملک  
 چون کت بدشت نبرد مند  
 آن بدالش سرخ صندل بود  
 این برکشید بد برک فکند  
 سبیل باشد اگر حسد بران  
 تیغ و شمشیر بخت و دزد و غلب  
 هم در گرسنه پیچیده البرز  
 چون نقاد قد لبشکر او  
 زهره در ملک پنج نوبه نواز  
 ماه بر زمین چارمه کاه لوند  
 پیش مرد گیش شیر سپهر  
 از حلاوت حلاوت تنخش  
 از حرارت حرارت تنخش  
 زمین و دانه دم و دم زعفر  
 کلک مهرش در مگر ریزی  
 شیشه همگان بشه آخند  
 چه ماک ز خوار نشدند  
 دشت پرسته با هزاران چونند  
 کشتن ملک کو قنطاریه  
 اینک از نو بهار معدتش  
 کشته الوان چو دامن الوند

هست و دشت کور از سپهر  
 شهر دیران و شهر باز نهند  
 جز ز کعبه بن تاد نعلین  
 جز ز خا رزم تاد در بند  
 مگر نه ازین هم یونگ  
 کش ز ملک جهان فایند  
 کرد مشور داد او نشان  
 رنده روزگار هستی رند  
 تنهن او داده در درزی  
 جیش او آخسید در د جند  
 زال چرخش زخم بدارد  
 ز آفتاب آتش از شمار سپند  
 شعرین در شای شاد جهان  
 راوی آرد چو برده را وند  
 یکی از ماضیان جوار و خجیل  
 اندران آهجن کمال خجیل  
 از خرد خویست چو صبا تیغ  
 بهر این قهر هم آن مانند  
 از برای بنا و انماش  
 این دد مصرع زنت چو چید  
 جای هشتی نشه قاجار  
 بر زمین ثانی سپهر بلند  
 تا که آغاز سال است آزار  
 تا که انجام آن بود آهنگ  
 سال عمرش هزار قرینان  
 کش شمارند قرن کیوان  
 ۱۹۶۰

جهان و شخصی شاه شد جهان آباد  
 که داغ بر دل ارم ز رنگ نهاد  
 بنارک اندازان داد که بایر شد  
 بغیر غیب و عدیل آنچه بایر دارد  
 میرانچم و میر فلک بکام ویت  
 که خورشیدش مطیعند و آسمان افتاد  
 مکنه

کعبه که کد ازین ستاره است و سپهر  
 کعبه خائیه و ازین کعبه است و قباد  
 ۱۹۶۵ برافزیش او آفرین که باور  
 بعد هزار قرین بنار دارد  
 غرض جزوی اگر ذات او نمی آید  
 قضا بکوت ارواح غالب جبار  
 قلم شکست بخارنده رقوم وجود  
 ز نام ثانی او جعفی اچکار  
 اگر چیت چو او داد کرد لی دانه  
 محارم و کجور کان ز دستش آید  
 چو او بتم نوازی نه بجای آن کرم  
 هزار در بتم ازین بجایک آید  
 ۱۹۶۵ زخم سپهر و کد ازین سال و میرسد  
 رسیسیم و در زمان دست او در سپهر  
 رسیسیم زاده ماه است و در سال  
 که نود و نود و پرت اند و در سپهر  
 بلجیک و نود و نود و نود  
 بد که سپهر در از او و حوازی اولاد  
 عجب تر آنکه بر انده السی که میگوید  
 بهشت معرکه آن چو در کیم نهاد  
 کند او گری که کف در دهن خیم  
 کرد کشتی خدای بران کشت و کشتاد  
 ۱۹۶۵ و کربت بیخ سرانگنده کرد و دشمن  
 همان دشمن نشان باز سر بلند نماید  
 ز حاد ثبات جهان جز درش با چیت  
 زمین پرس که در یا قلم طریقی بر شد  
 مرآت دیده دول روشن از غبار روش  
 بکوری دل عدا و دد می و جد  
 شای او چه کجا رملک چو چاکرا کشت  
 مرا نظره بچشم مدو دد بدار  
 زمین دینسه قارون برادر و از دل  
 که تا کند ز دل و جان شماران آید  
 ۱۹۶۰ چو در با فی خیر است و در جهان غی  
 که باقی و دجهانش جز ای خیر و داد



۱۳۴ چند سال شمار پیش را خبر بود  
که تا کنند ربا علی بنا چرخ شد  
سخت طریح صاری بد کلج کشند  
کین رواق سکس دهر هفت یاد  
چو تارک اندازین دگر ربا طوط  
شرف خزی فضای جهان کون و  
م نیا جانب او حور بر آوردند  
چو حید ای مردمان پنج و نود  
چو این زبا طبا شد دین ربا طود در  
بلند پای و محکم پی دوی پند  
نهر نای شد هرشت و آرت غار  
هر آن ستر که در پایگاه او بندند  
ز پایگاه شود رنگ صافنا حظه  
غرض چو تیر بندان پادشاه جهان  
ازین ربا طبع یون و ارجانی  
نوشت کلک صبا از برای بختش  
ربا طبعی شد مدام با باد

کی چو این برج همتان باشد  
کمان ریش رآستان باشد  
باغ بنیر و کشید مینا  
سخره ششهای آن باشد  
ضمیران رنگ همتان بلند  
از برنگوش همتان باشد  
از سپه او لین دگر آن  
چرخ شایه زرد بان باشد  
گنگش یام چرخ برین  
عکس زیرین ناودان باشد  
همنش از آن جهان نما پیچید  
کفایند حیان باشد  
بلک چون جام حیم ز چرخش  
روشن امرا رویشان باشد

شاه دردی

شاه دردی چو مهر برج شرف  
شرف این بجای از آن باشد  
مهر نه یکانه خدای  
که شمان را خدا یگان باشد  
شهر بار زمانه محضی  
که شمشاد انس و جان باشد  
انکه ذات مبارک کس بجان  
علت کون کن کنان باشد  
ضمیران رجم کو پایش  
کشف اساتین همان باشد  
برقن پیکال و هر موی  
ز هر کین تیر جان کسان باشد  
روز و شب در کین بد خویش  
تیر تقدیر بر کمان باشد  
زاقیش چه باک اورا  
کا قنینه پاسبان باشد  
ز امر آن شد که خاک لغیش  
افزودن فرزند آن باشد  
یافت این برج ز نور انعام  
کش بر از لا مکان مکان باشد  
مهر و برج شرف بود تاریخ  
تا که سلطان نام در آن باشد  
در زمانه کتیبه آرایش  
مهری حسد از آن باشد

خرد همتان زمین تو باد  
دست قدرت در استین تو باد  
صبح اقبال و افق شب جلال  
طالع اضطلع چمن تو باد  
مهر کیتی که از قضا و قدر  
سخره در پیش مهر کین تو باد  
آسمان چون در رستمان تو شد  
کار پر داز رستین تو باد

۱۲۵ چون زمرجان دهنی بستن مرجان عینی از خورشید مکن تو باد  
 چون نشانی خاک جرحه عالم آسمان خاک جرحه چمن تو باد  
 بزرگوار و سپهر بیوس رام و آسمان زیر زمین تو باد  
 ۱۱۶ معدههای گرگشان جهان اکنون برق زنده کین تو باد  
 سینه خنده وان ترکش کیش ترکش تیر دلشین تو باد  
 بین تانید در سب تو است سیر تانید در بین تو باد  
 صحنی قافیه پر نیست کوش طاس افلاک بر زمین تو باد  
 خواجیه بام هفتین ایوان هندوی هندوی کین تو باد  
 دم اردی بهشت کیش کیش فرجه چه فرد دین تو باد  
 دوش باجنگ آسمان کیش دایخ نشسته ز پورسین تو باد  
 ۱۱۷ کد ساقان و کیش سبیل کاشانم در آینه بین تو باد  
 شاه مالک رقاب هفتی دین و ملک بین از این تو باد  
 دادش ای ملک بخش دین پرور پشت ملک و پناه دین تو باد  
 ۱۱۸ خار و فرمای خیر دیشتر قضا شرف خصل مهر و کین تو باد  
 محمود اثبات صحیح تقدیر از جهان تو و چنین تو باد  
 مبع کون و دلبست و فنا مترصد بمان و این تو باد  
 دایب روح در دوح عدم معشوق بمان و این تو باد

۱۲۶ پای کوپان محذرات کمان چهره غفلت باد و ناز توکت  
 کوه روح آب و طین تو باد دفع یا جوج شند را جاوید  
 از پی سید روم و چین کردن راهی مشغ هم نای توکت  
 ۱۲۷ پس گنجش پس بین تو باد در حبس کین کین تو باد  
 چون روان چشمه در بین تو باد نور بخش مرچین تو باد  
 هر خدائی که در مکان قنات بر بد اندیش از کین تو باد  
 ۱۲۸ در طایع تو ای غازی را جایک از کلف ضیق تو باد  
 حفظ از دین زکات ز زمان حصن پله حصین تو باد  
 پل بران قاطع سنگ تیغ تو آیت مبین تو باد  
 ۱۲۹ سده کیش دست زنج خست ذره کسب برین تو باد  
 از پی کین چو راست است از در محبت زلف عین تو باد  
 ۱۳۰ در برابر چه باره کین کردار باره زمین تو باد  
 زکات کر از ان شود دیتهم هم خود آن کرد یا حسین تو باد



۱۳۷ چون ز خون تیغ اکسند طوفان  
معبران آن پستین تو باد  
تن چو خاک می ماند خاک می کش  
جان چو ملوی کس که بین تو باد  
الغرض از یکجانب آن محنت  
مستقیمین محنت قرین تو باد  
آن صبا کلفت آموختن  
این درق کشت چمن تو باد  
در دماغ زمانه مخلصای  
ناله آهوی حسین تو باد  
با حریفی چو آوری کوشی  
در حشمت ناصر معین تو باد  
ز آفریننده آفرینش خوان  
که لب شد در آتش تو باد  
یا دانا از قوت کشنده قرین  
صد قران شتری قرین تو باد  
با دانا نام از شهر و سین  
از شهر تو و سین تو باد ۲۰۵

یارب این محفل را رسته عایدان  
از رخ و زلف تان پرین و یکان  
استانی که کلفت را این نرم و دران  
آشایی که ز دامن رخشان باد  
محفل آرای جهان چو شمشیر که  
بر سلاطین جهان تا با باد سلطان باد  
ایک در صده برت بر میانش  
که به چنان زبان هم را چنان باد  
حاشا لشکرشان سبک و آویزین  
هر چه در هم کشند تو به مجور ان باد  
سر زلفی که بچکان شسته باند  
همه و مد کو چو شمشیر در چشم آن چکان باد  
فلک بر نه و صفت طالع و صفت قی  
و در آن زهره کی طرب خوش اکان باد

بادشاهی

۱۳۸ بادشاهی و جویشی و فروری و کام  
در تو این چا صفت چو بهار لکان باد  
اگر این برم نیاید پس یان آمد  
بردمش ای تو پاینده و پی یان باد  
چنگ لبیت زمانه اگر از مال چند  
چاودان درو الی عدای تو و یقین باد  
بر لب طراز از راه و ن کرست  
آسمان حادثه را صحرای امران باد  
دش و کفهای کجایین زلفان کرد  
از کلفت حادثه بدخواه تو در فتن باد  
جام زین اگر از خون روان در کشت  
خون دل نهم تو را از مرده در دانا باد  
شمعی که گشته شد از دست تو در بزم  
آتش مرک بداندیش ترا در دانا باد  
که بجای کشت مرگ زلف باد و صرب  
خانه عمر مخالف را جیل ویران باد  
که کمان ابدی از سیر که دید بخت  
مرده در دیده بدین تو چون پیکان باد  
که زشت دی شب این برم با شاهی  
مرک بدخواه تو دشوار ولی تان باد  
که دمی مرغ کباب ز سرش برخواست  
بد کمال تو بر آتش همدم بریان باد  
در دستان یکی ساغری چاره شود  
در دجا کلاه بداندیش تو سپردن باد

۲۰۷۵ لقا ف با خضر بر دچو ای که سیرج زین پر  
نمایان کشت ازین سبیل چهار بر دی زان  
درین بدلی خون پیمان چون شد خطور دار  
درین سحر ای مرغوغا عیان شد بکند  
چو میانه شد و خورشید بمان و خورشید  
چو شیرین ماه نور کشته زار از خورشید  
دیا خون خورشید در پیش نه چاک بر لب  
سیا نامه از کف او بر سر بلش آن خضر







شرابی که بر یکدیگر دارند شربت  
 بر روی که خوش و خوش به آن برآوردن  
 زین پس بکنان بکنان که در میان لرون  
 در اندازد دران وادی که است او را  
 صهل برکنان کا درین را چشم در  
 سپه ایکن از چشم ز خا قفا بار و  
 غبار بر کنان پر و سهمام سکه بر ماران  
 سیمای رال و ککش مایه و از جو تک  
 بر نه از ناک بران و پیران بر نه  
 نیک بر چ چا از قوس بر درن قلم  
 لبس بر ابرو بر سپر کشتی بی ناک  
 ز موج خون شود صحرای بی پای طاق  
 در آن شود شور و شگ که در دهان  
 ریکو دلدل کردن خرم از جابر کز  
 راب و دلفهار و باد کوبالت در شست  
 خنده آن تغابن فوج از صحرای  
 فرد که در اگر و شمع جان و جسد و درین

بمیلان

بیدار شد روی بری بر بیدار می کند  
 به دست زدم از این شود دروین که از این  
 یک کشتار از صفی مسام بر دانی  
 که چشم جهان افروز بر درین زار  
 جباری سر و اعظم بخت چون برآورد  
 نوید کاین بود چون کشته سید  
 و کی فصل کشتی از این بر و دران  
 از این احوال نیست برایش بود ز کبر  
 آن چاره از دریای حسا شد زبری  
 بر کشته شربت اجمان دارا خدا و ندا  
 بنام چون به اس خون بر چون جگر  
 ز نیم کر بر دین جان خراب و نیستیم  
 کریم را دل این کیم به خندش بر  
 تو باش شافع و مولا بر کشته خفا  
 ز بندام که بکشد اری بخش از کس کاری  
 چه اگر کم روزی مراد می کنی  
 ز ششم که بود ز ششم که بود چه



چنان نام فروزان عالم گرام باشد  
بجز که کاران حقان بیک سبب دل خیر  
عبارت کرد این کرم هر چند بد  
عبارت کرد این دولت کرم لطیف شود باد  
سجده کز آن دم بیز از جهان است  
نقد مانده از آن بایم بسبب از انباشت  
چنین که در سرگوازی رستی نرود  
چنین که شادمانی رستی نماند چو  
حردان نورافروزم جهان و دنیا  
جهان تو را شمرد بپوست و در سحر

10/10

بختان ستاده در بر زندان بخت  
 را دان فدا در گشت در دامن خورشید  
 در ملک روزگار خورشید است  
 ای برادر ز ششم چرخ ز نهار ۲۲۱۹  
 گوشت الفجار حیدر کردار  
 پاک از وجود جان روی روزگار  
 سلطان دین امام مدینه لایق  
 روح قبول مهر بر بنی است کردگار  
 یعنی علی علیه السلام که شتر حق  
 اند ز دانت پاک جانوش کفار  
 ولای صریح چاکر عشق شایان است  
 بختان عشق را غلامیش افکار  
 خوش بختان کرم کاسمان  
 برستان بکوشش روحی افتار ۲۲۲۰  
 فراموشی که داده بر کان حکمران  
 نام آوری که سوده ست کان نامدار  
 مطلق حکم چاکر کردن نیاز  
 بر خاک پاک در که اوروی گشتار  
 کر قور و بر شتر صولان کند کار  
 و لطف لب حرم در خنک کند کار  
 جنتی شود و حرم در خنک شتر  
 و در خنک شود و در خنک شتر ۲۲۲۱  
 کردون ز شرم در که آن شاه تاج  
 و در خنک شتر آن میرا جبار ۲۲۲۲  
 بر بخت چرخش بر بود از خنک  
 بر بخت چرخش بر بود از خنک  
 و در خنک شتر آن میرا جبار ۲۲۲۳  
 و در خنک شتر آن میرا جبار ۲۲۲۴  
 و در خنک شتر آن میرا جبار ۲۲۲۵  
 و در خنک شتر آن میرا جبار ۲۲۲۶  
 و در خنک شتر آن میرا جبار ۲۲۲۷  
 و در خنک شتر آن میرا جبار ۲۲۲۸  
 و در خنک شتر آن میرا جبار ۲۲۲۹  
 و در خنک شتر آن میرا جبار ۲۲۳۰

خوش خلق زنده از انبار افش  
 کنش چرخ از بر خنک شتر ۲۲۳۱  
 بخت نامی در که در خنک شتر  
 بخت نامی در که در خنک شتر ۲۲۳۲  
 بخت نامی در که در خنک شتر  
 بخت نامی در که در خنک شتر ۲۲۳۳  
 بخت نامی در که در خنک شتر  
 بخت نامی در که در خنک شتر ۲۲۳۴  
 بخت نامی در که در خنک شتر  
 بخت نامی در که در خنک شتر ۲۲۳۵  
 بخت نامی در که در خنک شتر  
 بخت نامی در که در خنک شتر ۲۲۳۶  
 بخت نامی در که در خنک شتر  
 بخت نامی در که در خنک شتر ۲۲۳۷  
 بخت نامی در که در خنک شتر  
 بخت نامی در که در خنک شتر ۲۲۳۸  
 بخت نامی در که در خنک شتر  
 بخت نامی در که در خنک شتر ۲۲۳۹  
 بخت نامی در که در خنک شتر  
 بخت نامی در که در خنک شتر ۲۲۴۰





۱۶۱ تاوشن و لغزای پوشش جان لای تاوشن خوشکوار بود زهرنا کولار  
 و صام و دستان تو پوشش شد ب دلام در شمعان و بولور زهر مار  
 ابرار انباغ لغیم هست تا مقیم اشرار انما بحکم هست تا قرار  
 یار نور احام حقد بود بخلد خصم نور اقرار بود بخار ۲۹۵

از در لیلی و شمشیر حشمت کوکب خافونم با و شوق فریادم بسر  
 بودا پرچونش چای هر خوشش از بیم بهر ازدم ناکه در آن کفار سیمبر  
 رنجه از شمشیر من پریریدان چای رنجه از شیرش فی کتب کاشع  
 عقد های کاش شمشیر چای ابرو دار رنجهای جان من سپید شمشیر زخمی  
 کاه از کس برک لاله شمشیر کاه دریا قوت بر لب ترش ندی ۲۹۰  
 کاه از دی زنج که گشتی زنا قوی خوشش از دل عقد پرین  
 گفت ای جرم من اینی بجان خوشش گفتی بر جان خود یعنی من سپیدار  
 از چون بدی کنی دوری پسندی بخت رنج بر جان خطرناط خون در جگر  
 مع عاق را شمشیری که بزدل طبع منش بر جبه دارم بر شمشیر حقل عسکر  
 چای منش سطر بر جان و شمشیر مانده بی طلب در راه بهر بر خطر ۲۹۵  
 مان بمان که بر کاهات من خفته و این بمان که بر کاهات من کوبه قدر  
 چشم دراز تر از شمشیر من چشم کور کوشش کنی زین کردن کمر کوشش

الفرار

الفرار از ناک و دله و زهرمان الفرار الفرار افرار افرار افرار  
 کاه گفتی ای در اند محبت چو کاه گفتی ای را انجام سودت پیخبر  
 ۲۹۰ کاه گفتی ای در طریق کشتن با سر کاه گفتی ای در پودنی تیر بر  
 بری و بر جان کشتی ای برجم دل رنج و بر جان خود رجم آری بدار  
 زهرت شوق که در این در شدا افرار ازدم خواهی شدن وادی بولور

خبر بری از دای زین این المناس جود زهر از جبهای زمانی این المناس  
 گفتی آری هر که از بیم جود زهرش کاه کوشش بر دم سرش شمشیر کلاه و زهر  
 ۲۹۵ لک و لک شوق در کاهای هم کوشش کوشش کوشش کوشش کوشش کوشش  
 در کوشش کوشش کوشش کوشش کوشش کوشش کوشش کوشش کوشش کوشش  
 در کوشش کوشش کوشش کوشش کوشش کوشش کوشش کوشش کوشش کوشش  
 آفتاب وری شمشیر افرار دلی آفران پشته زین آفران پشته  
 آفران پشته معدن افران پشته در آفران پشته افران پشته افران پشته  
 ۲۹۵ آفران پشته معدن افران پشته در آفران پشته افران پشته افران پشته  
 آفران پشته معدن افران پشته در آفران پشته افران پشته افران پشته  
 آن سواداری که پشته در وجودش قیوم وجود وجود داد و انش قیوم  
 ای رقت برقی قدرت کشتن شمشیر وی رنج ابرودت مزه اهل تر  
 ای نظام الملك و الملك که از دای بوی ملک ملت زینت من فضل دانش پخته



ما وجودت مملکت پس بود از خدا و نجات  
را که اندک بخت بود در حوادث را نسیجند

ماه به ایامی ابروی کیسه برزخ  
دار ازین تویم خورشق القمر

کوه بیک خورشق مدتی نزار است بود  
گاه میرکد بگش کوه دشت بحر

خشم بدخواست توانست بر شمشیر  
کشود چون عطش بجان چون خیدر

بکوه را چون طبع تو کفتم تمام غفلت  
در شمار کجای عملی شاد کس شمر

دست کو چه تو ابری که چون شعله  
رای ملک کسی تو مهری که چون شعله

در میان بفرقه پیش را بجهان مخفی  
در دوزخ مرده پیش مرده ای

گردان زاری بیا و این مرغ عشقی  
چه بویست که بر لبه زاری بکشد

شوغ عشقی بی این خطه عشقی  
گشت بد بوی بام الوان تو بر

در کار کوثر طغیانی در گذار  
ماه در کربلا حقیقت یک است نه گذار

در زمین دروغ آن است در زمین  
در بخت آن مسود وطلوبی بر باد

باشد از زشتی هر یک که کوهر یک تو  
زهره در هفت که اندر زهر که در دل تو

خداست که بستاند حال آن زوال  
کایه آن را هر زمان از درد که در حد تو

خطه غنای را رسیدیش نه زنی  
خطه کسب امانش نشسته دلف

خدا چون بیری که نظم بخدای نام  
خون شود از زشتی آن دراف که بکشت

افزونش بطلوع عیان زبانی  
غیرت خدا و لیلی رنگ شبنمی

هر کی زنا کفاری جان فزاد لایق  
هر کی غدر افکاری از این عاقله

[illegible]

۱۶  
 نهم، بیت، خطبه دوله کینه شد  
 جز و نه خون اعدای ورا بدردم خون  
 و ده خوشه سینه زینت من بر لب و جبهت  
 و ده دانه زده و زینت شایسته دهم کردن  
 عطا ده و بیکار نیست شکر کرد  
 زنده و نه بر سر ابرو در میان در ابلوان  
 بردی که خرابی با یک دهم کرد  
 بجزایری شود پیش رن چون دباشت  
 زمین پرست دهنی زیر گستان چهل  
 زنج بر دالان نهد دانی وادی سرین  
 شود از بام که دانی خور و گوشه کرد  
 هوای نیم کرد و دو چهار لاله پاک  
 شاد رخساره ای بسوزد مگر  
 زنده او آن منشی است حشر بران  
 رست بمانن شود بعد از یک دین دار  
 نوای شاه دهنی آن عیان بر کوه کس  
 پستی بر چون عیان پستی مع بر  
 ۱۷  
 از آن جوی سر بر جان مریخ فرزند کمان  
 از آن یک دانه که در دهن جوشن کف  
 زخار و دگر سوزی ز خارا کبر اهر  
 نوای غمی نهد و سر دور و راس  
 از آن با یک دین آید با یک دین  
 که کوهی که چکان کوهی که  
 از آن یک چشم نیم کرد از آن یک دانه  
 بخون کوهی شود و کوهستان چون دبا  
 بهر کرد و ز دگر گستان که غبر  
 رست به صفه افتاده دانی حشر  
 شود که دانه دانی تیره دانی  
 زمین حشر کرد و دانه از لاله پاک  
 غبار غبر غبر غبر غبر  
 زبل کمان عیان غبر غبر  
 که دانه ز دگر دانه  
 بنی از غبر غبر غبر غبر  
 یک دانه دانه دانه دانه  
 ۱۸  
 از آن جوی سر بر جان مریخ فرزند کمان  
 از آن یک دانه که در دهن جوشن کف  
 زخار و دگر سوزی ز خارا کبر اهر  
 نوای غمی نهد و سر دور و راس  
 از آن با یک دین آید با یک دین  
 که کوهی که چکان کوهی که  
 از آن یک چشم نیم کرد از آن یک دانه  
 بخون کوهی شود و کوهستان چون دبا  
 بهر کرد و ز دگر گستان که غبر  
 رست به صفه افتاده دانی حشر  
 شود که دانه دانی تیره دانی  
 زمین حشر کرد و دانه از لاله پاک  
 غبار غبر غبر غبر غبر  
 زبل کمان عیان غبر غبر  
 که دانه ز دگر دانه  
 بنی از غبر غبر غبر غبر  
 یک دانه دانه دانه دانه

[illegible]







۲۶۳۰  
 ۲۶۴۰  
 ۲۶۵۰  
 ۲۶۶۰  
 ۲۶۷۰  
 ۲۶۸۰  
 ۲۶۹۰  
 ۲۷۰۰  
 ۲۷۱۰  
 ۲۷۲۰  
 ۲۷۳۰  
 ۲۷۴۰  
 ۲۷۵۰  
 ۲۷۶۰  
 ۲۷۷۰  
 ۲۷۸۰  
 ۲۷۹۰  
 ۲۸۰۰  
 ۲۸۱۰  
 ۲۸۲۰  
 ۲۸۳۰  
 ۲۸۴۰  
 ۲۸۵۰  
 ۲۸۶۰  
 ۲۸۷۰  
 ۲۸۸۰  
 ۲۸۹۰  
 ۲۹۰۰  
 ۲۹۱۰  
 ۲۹۲۰  
 ۲۹۳۰  
 ۲۹۴۰  
 ۲۹۵۰  
 ۲۹۶۰  
 ۲۹۷۰  
 ۲۹۸۰  
 ۲۹۹۰  
 ۳۰۰۰  
 ۳۰۱۰  
 ۳۰۲۰  
 ۳۰۳۰  
 ۳۰۴۰  
 ۳۰۵۰  
 ۳۰۶۰  
 ۳۰۷۰  
 ۳۰۸۰  
 ۳۰۹۰  
 ۳۱۰۰  
 ۳۱۱۰  
 ۳۱۲۰  
 ۳۱۳۰  
 ۳۱۴۰  
 ۳۱۵۰  
 ۳۱۶۰  
 ۳۱۷۰  
 ۳۱۸۰  
 ۳۱۹۰  
 ۳۲۰۰  
 ۳۲۱۰  
 ۳۲۲۰  
 ۳۲۳۰  
 ۳۲۴۰  
 ۳۲۵۰  
 ۳۲۶۰  
 ۳۲۷۰  
 ۳۲۸۰  
 ۳۲۹۰  
 ۳۳۰۰  
 ۳۳۱۰  
 ۳۳۲۰  
 ۳۳۳۰  
 ۳۳۴۰  
 ۳۳۵۰  
 ۳۳۶۰  
 ۳۳۷۰  
 ۳۳۸۰  
 ۳۳۹۰  
 ۳۴۰۰  
 ۳۴۱۰  
 ۳۴۲۰  
 ۳۴۳۰  
 ۳۴۴۰  
 ۳۴۵۰  
 ۳۴۶۰  
 ۳۴۷۰  
 ۳۴۸۰  
 ۳۴۹۰  
 ۳۵۰۰  
 ۳۵۱۰  
 ۳۵۲۰  
 ۳۵۳۰  
 ۳۵۴۰  
 ۳۵۵۰  
 ۳۵۶۰  
 ۳۵۷۰  
 ۳۵۸۰  
 ۳۵۹۰  
 ۳۶۰۰  
 ۳۶۱۰  
 ۳۶۲۰  
 ۳۶۳۰  
 ۳۶۴۰  
 ۳۶۵۰  
 ۳۶۶۰  
 ۳۶۷۰  
 ۳۶۸۰  
 ۳۶۹۰  
 ۳۷۰۰  
 ۳۷۱۰  
 ۳۷۲۰  
 ۳۷۳۰  
 ۳۷۴۰  
 ۳۷۵۰  
 ۳۷۶۰  
 ۳۷۷۰  
 ۳۷۸۰  
 ۳۷۹۰  
 ۳۸۰۰  
 ۳۸۱۰  
 ۳۸۲۰  
 ۳۸۳۰  
 ۳۸۴۰  
 ۳۸۵۰  
 ۳۸۶۰  
 ۳۸۷۰  
 ۳۸۸۰  
 ۳۸۹۰  
 ۳۹۰۰  
 ۳۹۱۰  
 ۳۹۲۰  
 ۳۹۳۰  
 ۳۹۴۰  
 ۳۹۵۰  
 ۳۹۶۰  
 ۳۹۷۰  
 ۳۹۸۰  
 ۳۹۹۰  
 ۴۰۰۰  
 ۴۰۱۰  
 ۴۰۲۰  
 ۴۰۳۰  
 ۴۰۴۰  
 ۴۰۵۰  
 ۴۰۶۰  
 ۴۰۷۰  
 ۴۰۸۰  
 ۴۰۹۰  
 ۴۱۰۰  
 ۴۱۱۰  
 ۴۱۲۰  
 ۴۱۳۰  
 ۴۱۴۰  
 ۴۱۵۰  
 ۴۱۶۰  
 ۴۱۷۰  
 ۴۱۸۰  
 ۴۱۹۰  
 ۴۲۰۰  
 ۴۲۱۰  
 ۴۲۲۰  
 ۴۲۳۰  
 ۴۲۴۰  
 ۴۲۵۰  
 ۴۲۶۰  
 ۴۲۷۰  
 ۴۲۸۰  
 ۴۲۹۰  
 ۴۳۰۰  
 ۴۳۱۰  
 ۴۳۲۰  
 ۴۳۳۰  
 ۴۳۴۰  
 ۴۳۵۰  
 ۴۳۶۰  
 ۴۳۷۰  
 ۴۳۸۰  
 ۴۳۹۰  
 ۴۴۰۰  
 ۴۴۱۰  
 ۴۴۲۰  
 ۴۴۳۰  
 ۴۴۴۰  
 ۴۴۵۰  
 ۴۴۶۰  
 ۴۴۷۰  
 ۴۴۸۰  
 ۴۴۹۰  
 ۴۵۰۰  
 ۴۵۱۰  
 ۴۵۲۰  
 ۴۵۳۰  
 ۴۵۴۰  
 ۴۵۵۰  
 ۴۵۶۰  
 ۴۵۷۰  
 ۴۵۸۰  
 ۴۵۹۰  
 ۴۶۰۰  
 ۴۶۱۰  
 ۴۶۲۰  
 ۴۶۳۰  
 ۴۶۴۰  
 ۴۶۵۰  
 ۴۶۶۰  
 ۴۶۷۰  
 ۴۶۸۰  
 ۴۶۹۰  
 ۴۷۰۰  
 ۴۷۱۰  
 ۴۷۲۰  
 ۴۷۳۰  
 ۴۷۴۰  
 ۴۷۵۰  
 ۴۷۶۰  
 ۴۷۷۰  
 ۴۷۸۰  
 ۴۷۹۰  
 ۴۸۰۰  
 ۴۸۱۰  
 ۴۸۲۰  
 ۴۸۳۰  
 ۴۸۴۰  
 ۴۸۵۰  
 ۴۸۶۰  
 ۴۸۷۰  
 ۴۸۸۰  
 ۴۸۹۰  
 ۴۹۰۰  
 ۴۹۱۰  
 ۴۹۲۰  
 ۴۹۳۰  
 ۴۹۴۰  
 ۴۹۵۰  
 ۴۹۶۰  
 ۴۹۷۰  
 ۴۹۸۰  
 ۴۹۹۰  
 ۵۰۰۰  
 ۵۰۱۰  
 ۵۰۲۰  
 ۵۰۳۰  
 ۵۰۴۰  
 ۵۰۵۰  
 ۵۰۶۰  
 ۵۰۷۰  
 ۵۰۸۰  
 ۵۰۹۰  
 ۵۱۰۰  
 ۵۱۱۰  
 ۵۱۲۰  
 ۵۱۳۰  
 ۵۱۴۰  
 ۵۱۵۰  
 ۵۱۶۰  
 ۵۱۷۰  
 ۵۱۸۰  
 ۵۱۹۰  
 ۵۲۰۰  
 ۵۲۱۰  
 ۵۲۲۰  
 ۵۲۳۰  
 ۵۲۴۰  
 ۵۲۵۰  
 ۵۲۶۰  
 ۵۲۷۰  
 ۵۲۸۰  
 ۵۲۹۰  
 ۵۳۰۰  
 ۵۳۱۰  
 ۵۳۲۰  
 ۵۳۳۰  
 ۵۳۴۰  
 ۵۳۵۰  
 ۵۳۶۰  
 ۵۳۷۰  
 ۵۳۸۰  
 ۵۳۹۰  
 ۵۴۰۰  
 ۵۴۱۰  
 ۵۴۲۰  
 ۵۴۳۰  
 ۵۴۴۰  
 ۵۴۵۰  
 ۵۴۶۰  
 ۵۴۷۰  
 ۵۴۸۰  
 ۵۴۹۰  
 ۵۵۰۰  
 ۵۵۱۰  
 ۵۵۲۰  
 ۵۵۳۰  
 ۵۵۴۰  
 ۵۵۵۰  
 ۵۵۶۰  
 ۵۵۷۰  
 ۵۵۸۰  
 ۵۵۹۰  
 ۵۶۰۰  
 ۵۶۱۰  
 ۵۶۲۰  
 ۵۶۳۰  
 ۵۶۴۰  
 ۵۶۵۰  
 ۵۶۶۰  
 ۵۶۷۰  
 ۵۶۸۰  
 ۵۶۹۰  
 ۵۷۰۰  
 ۵۷۱۰  
 ۵۷۲۰  
 ۵۷۳۰  
 ۵۷۴۰  
 ۵۷۵۰  
 ۵۷۶۰  
 ۵۷۷۰

دخانت ای رفته روح افزا ، خیانت الکلیش روح پرور  
ز دلکش کوفه بستان و بهمن ، رنگین شقایق دراز از گزند  
چو الکلی کسی بکل بژو ، چو ادبکش خسر در مضع بگوهر  
بعین فرج بخش هر کس وقت ، که فردوس خیزش بپزد ثمر  
چو با لیل بند سرور عن ، چو خورشید بر رخ گل منور  
چو بخت شیدای غم از لعل ، چو فایده بدل عادل سخور  
دشمن دافتره مسجود شود ، راجع این رخ افروخته مستحور  
چرخ برونش کل کسرت ، کند ده بست چشم زلفی غیر  
فرزان کل زلفین در فزیت ، چو زلف موسی فروزنده آذر  
کند خنده در غزالت شقایق ، زلف طعنه در جبارت صنوبر  
بنیان کل دوران ، بر غنای قدس در دال کسمر  
تو در تورع دختان دلکش ، بود در تورع پناه سالان و لبر  
چو غنای دشتان پاکیزه سیرت ، چو بیایان پاکیزه منظر  
بیزم لطف خاقان اعظم ، بقصر ملک خردارای داور  
سپهر نقیوت جهان مردت ، خدیو موبد امیر مظفر  
سر فرزان شریف خاقان ، که بر سروران جهان است سرور  
زنی نافه لامرث ای که کرد ، ز نامش بدل نقای مقدّر

۲۵۰۰  
 یکی چنان بر تو ختم گرم شد که ختم پیتری بر  
 خاوند کار آمد بود عمری بهین شوق و دل بهین شور و سر  
 که از طبع بعد بخت ما یون میرفت شدم به حوال مع گشته  
 ز بنیت بر روی مع کویان که این دولت بهند النوی  
 صبا بمان نه سخیل ما را هر خورشیدی بیاردم بر  
 کز ختم که ختم بود دست کز کز ختم که وصف بود مع کوه  
 کسی که کشتن برادر منی کسی در میان خستند و داد  
 از از مع اول طبع و هم است عاجز هم از وصف نکرد از بنیت معطر  
 زانی که کشت از مع حوائی که کبی از برای دعا کف بر آرد  
 آقا بود دولت از جبر گردان آقا بود عزت از مهر از خضر  
 عدلی تو در بخت زلفت مقید محقق به بدر عزت صدر  
 بود که دنیا ببرد جو عاشق بود که ساعز بکشد وجود بر  
 خود تو محمود کرد آن جو دنیا ولی تو پوسته خندان چو سحر  
 دردم از آسمان کج رفتار دل هر سخن دبد و سخن بار  
 آه که جو بر عالم جانی آه که جو بر گشاید دور  
 خفته بر عهد جانی او باش ماند و گشتند کی احوار



از جفا جان جور نواذ از مدار سپر کینه بد از  
 خیره دل دال کشته بر شرافت چهره پیر کشته بر آ  
 از جفا که بچشم بیکان از ستم که بکشته بر لبر از  
 آتش کشته باد در خور و آذر کشته بر لبر از  
 باز بکان ملکیت ملکیت با بکان بزرگ و بزرگ  
 خصم بدخواه کینی و کردن باز غم خوار ثابت استیار  
 از جفا جان ناز بیا از جفا سپر نا بجا  
 پوست جسم بقران زندان شه چشم سرور ال سمار  
 خانی که کوشش نامه سرور فوق از سپر کمان سمار  
 گشت بگریم با لای از ناز که هم از اف  
 هم چون روزگار جور زشت هم چون آسمان سینه شکار  
 چو ابر جمله آدم لذات چو ملک جمله قاطع اکار  
 هم در جملی در شرف چون مور هم در جملی در جفا چو مار  
 هم بر قوم طغیان سرور هم بر خیل طغیان سرور  
 هم چون چشم عاشقان چو لب زهر چو لب زهر و لب زهر  
 هم چون کشتن تان فغان هم چون طوفان طر از  
 هم بابت رسته نخوت هم سرست ناله بیدار

یا

بایض هر چه کلب عقود بایض سر هر چه عفا  
 هم سر به هزار اندوه هم سر به هزار از آ  
 علم از کشته از هم دندان جدی تر از هم باز در  
 کفر راجع محیی آفات شمع راجع مای آ  
 هم بکیم از غنا و ثروت و بیه هم مسج از غنا و ثروت  
 هم را بستاند هم سعه هم را باز و زشت شکار  
 جودت آن کرده سعه هم جودت آن قوم طوطی و بلغار  
 بایض راجع محیی آفات شمع راجع مای آ  
 ناهوش راجع محیی آفات شمع راجع مای آ  
 سینه از جفا و ثروت و بیه هم مسج از غنا و ثروت  
 نان مرده ستمکار حای ران خرق سیدال غدار  
 طغیان بزرگ و شبنم پیرانی بزرگ و شبنم  
 کند و شکار پیر باده خورش برده و شکار پیر  
 هم در دگر غضب خانه مور هم در دگر غضب خانه مور  
 هم بستاند از غنا و ثروت و بیه هم مسج از غنا و ثروت  
 برده آن نکان کافر کیش برده آن نکان کافر  
 از غنا و ثروت و بیه هم مسج از غنا و ثروت

زنده نشی برسی کاظم از ناله احمد مختار  
 کان از لب بر آدم بایی هم نین بین او به یار  
 جاده او را زود کردن ملک رای او را زود کردن ملک  
 کف کافیش بنب افضل دل صافیش مطلع انوار  
 بکش کفش که دوی سلا را بکار که بار  
 به به بزرگ بود با بکیش اخوان کوهر کمان طیار  
 نفع از دایج کوشش او در کسبی باغ گذار  
 تاقیاست در گردن نایه دست پی ز زشتین چنار  
 ای جهان جل را داد ای سپر کلبه داد  
 چون جنت بود هر دو بر تو چون دشت بود صحر در معتدل  
 هر دو بر تو بود نقص کوف جیح را بر تو بود رخ دودر  
 چون گفت بود او بر زبانش چون دلت بود بحدور ایشار  
 که بکش زنده ناله بدل که بکش زنده ناله بدل  
 هر دایست شود چو زشتان ای کلبه شود چو غایبه بار  
 ناز زنده زشتان سپر خوار زنده زشتان سپر  
 میرت ای کینه آفاق بدت ای خطمه اخبار  
 نصرت جوی غارت که زهونده کوی شیرین کار

چون

چون دشتان ز زشت بوفاق چون جوار بر ستم بجاور  
 که بکش زنده ناله کف کافیش بنب افضل  
 نه ناله تا بصبح نشو نه ناله تا بصبح نشو  
 با غارت تو بایی از او با غارت تو بایی از او  
 بچینان دهم چو عدل تو ز بچینان دهم چو عدل تو ز  
 باز ناله ز جند دانه بکشد بکشد بکشد بکشد  
 دگر چو دای جهان جل صبت عدل تو ای سپر و قار  
 هم نین را رسیده بر اقطاع هم نین را رسیده بر اقطاع  
 نوبی جهان حبه تو در ای جهان جل را رسیده بر اقطاع  
 کسب کرد کسری از مدین سنج او در سنج از سنجار  
 شد چو شمع تو خانه پیر شد چو شمع تو خانه پیر  
 غارت اقزای صفحه تماش شد غارت اقزای صفحه تماش  
 پیش جاده تو کرد دل بست پیش جاده تو کرد دل بست  
 کف کفیت تو در میزان دل صافیت فصل را معیار  
 آسمان بستان بر کعبه آسمان بستان بر کعبه  
 کعبه کیوان غلامی بستان بدت تو بستان بدت  
 شتی کان موند ستمکار جوان نقل برانت را بستان



از شده رفته خاک بر بر زان از طبع برده کاه بر دیو در  
 برده افکنده کرنگه بجم برده آورد چون کند بر عذر  
 چو از کعبه و حجر حرم کفن از مرده در کفن آگاه  
 بر یک از برافنده دیناری ریخته خون ملک دینار  
 دیناری صدور شقایق کوه صد صد در افکار  
 با چنین خلق زین منظر با چنین قوم زند که در شود  
 ظلم پیدا بین کردیم بر جو تبار بین که صحت زار  
 دل بسته بد دوازده غلب چشمش بین برادر از مقار  
 آسمان از غیبش پرست آتش از کوف حاشه تار  
 معجزه زان آله خود مغرور زان کشته غار  
 چو زندان دیو کرده مقر دیو بخت هم گرفته قرار  
 زان دروغهای موسیقی بوم در ناله های موسیقار  
 طوطوی بی بند و ستور روضه خنده بکافه حار  
 پری گفت برده بر عارض دیو بخت در مرغزار  
 دوزبان بر لبید چون لکس بی زان بر خنج چون سوزان  
 رشک بر کعبه صلصال فخر بر لب کعبه غار  
 شب از نورنا بیند زور بیدار زینش کرد زار

ناله

مانده از نور مار کزده سبزه کشته از کور شیر شده کفایت  
 ظلم پیدا بین کردیم بر جو تبار بین که صحت زار  
 چو از کعبه و حجر حرم کفن از مرده در کفن آگاه  
 بر یک از برافنده دیناری ریخته خون ملک دینار  
 دیناری صدور شقایق کوه صد صد در افکار  
 با چنین خلق زین منظر با چنین قوم زند که در شود  
 ظلم پیدا بین کردیم بر جو تبار بین که صحت زار  
 دل بسته بد دوازده غلب چشمش بین برادر از مقار  
 آسمان از غیبش پرست آتش از کوف حاشه تار  
 معجزه زان آله خود مغرور زان کشته غار  
 چو زندان دیو کرده مقر دیو بخت هم گرفته قرار  
 زان دروغهای موسیقی بوم در ناله های موسیقار  
 طوطوی بی بند و ستور روضه خنده بکافه حار  
 پری گفت برده بر عارض دیو بخت در مرغزار  
 دوزبان بر لبید چون لکس بی زان بر خنج چون سوزان  
 رشک بر کعبه صلصال فخر بر لب کعبه غار  
 شب از نورنا بیند زور بیدار زینش کرد زار

چاک بر دم را کت سکر یک چاکر تو در بر چاک  
 مهر از بختش ایوان می تند از سپهر زین  
 زنده دروغهای موسیقی در سرایت بطن موسیقار  
 نایب کور افکار تیر زان آسمان بختش کعبه طوطا  
 در شود کاه جام که دنیا چون شوی حاججوی ماده کسار  
 هم که انداخت آورد هم فلک احاطت از کار  
 هم فلکون بدرکت چاک هم از طوطو بکارت با کار  
 عود طاعت تورا کران قدم دانش تورا کفایت  
 طلعت را کیم غاشبه بر نقت ساج مجره در  
 کیت لقان که تو بر شین کس کس ساج با بطار  
 تویی کس که عیدش تو توت کشته بهار بی فلک چار  
 آنکه زان از کف چون شربت سبزه بخت زهر کور  
 مع دانی که در غمت چونم ای بر غمت مرا غم حور  
 کرد از نیتیم بر اینگز دینو هواره جف نا هور  
 چشمه خون تراد ز چشم دینت چون دم عید و فشار  
 نام توی مرا تو شطرنج پوتوی مرا تو اسفطار  
 ذکر تو با بخت و واصل کز تو بهشتی و الله بکار

ناله

چاک بر دم را کت سکر یک چاکر تو در بر چاک  
 مهر از بختش ایوان می تند از سپهر زین  
 زنده دروغهای موسیقی در سرایت بطن موسیقار  
 نایب کور افکار تیر زان آسمان بختش کعبه طوطا  
 در شود کاه جام که دنیا چون شوی حاججوی ماده کسار  
 هم که انداخت آورد هم فلک احاطت از کار  
 هم فلکون بدرکت چاک هم از طوطو بکارت با کار  
 عود طاعت تورا کران قدم دانش تورا کفایت  
 طلعت را کیم غاشبه بر نقت ساج مجره در  
 کیت لقان که تو بر شین کس کس ساج با بطار  
 تویی کس که عیدش تو توت کشته بهار بی فلک چار  
 آنکه زان از کف چون شربت سبزه بخت زهر کور  
 مع دانی که در غمت چونم ای بر غمت مرا غم حور  
 کرد از نیتیم بر اینگز دینو هواره جف نا هور  
 چشمه خون تراد ز چشم دینت چون دم عید و فشار  
 نام توی مرا تو شطرنج پوتوی مرا تو اسفطار  
 ذکر تو با بخت و واصل کز تو بهشتی و الله بکار

۱۶۴۰ باد از سیر صحرای کمری حکم تو گز است آن پر کار  
تا که نام از دبار دایر بود خاطرش ده ن زبانه دایر

کرت هوای قرار است بر سر پرورد خوار گردید به کاره داور منصور  
طلایه سینه آهنگش نژاده حسن که داد در آن پوشش های بر سر پرورد ۲۶۵۵  
موبدی که بود در سپهرهای خلد بیست و نه قمر جلال آن مقصود  
خطیبی بی شبی به منبر کرد آن که خطبه بخواند همیشه بند کور  
بجای نمانی انداختن الی عقب که کینه شد در زبانه چون زنبور  
تند بر شمشیر از آن آفتاب بر بردن که بر جبهه آن فیه طش سیفور  
به نیم رانش ای نوای را اشک نوای دلکش نماید زاده فی الطیور ۲۶۶۰  
چون ندید چوشت بسته جهان داری گشت نشانی کردن نام آن شود  
بکارگاه چرخ با گشته رنگ آمیز این امید نرزان خاطرش شود  
گشته با هفت بخشش خیرت سی که برایشان آن حکیم شود  
حسرت آن که سیر و هم مقولند رفیع و غرض مقصود جلال او مقصود  
کفاه او در سینه خفا که نداری نظاره ریت ز غلظت نظر منظور ۲۶۶۵  
زهی سپهر خفا که تا که در که او طر در جوه خندان زیب طر معور  
تنگ بر تو آید و روزگار سپهر حضرت انبی چشم بسته کرد در روز

کمر

۱۶۴۱ دگر نه تا به چشم روشن بودی بری ز زویش پیش می خند نور  
خیام جاده تو را است خیام صحرای سب که محیط لایت شود

۲۶۷۰ بعد عدل تو بیشتر شکر است خدای بد و داد تو انوار زنده عصفور  
مکارم تو چو در زبانه نمودد تا تو چو سیرستانه نا محصور  
نزد صدقه حدوت دزیده بار سواد نه جویبار است نشسته کرد غرر  
صمیم در که تو بی احضار کبار روان نظر او قبله انوار ذکر  
مبین است ز زینت محاسن محمود حوله است برایت مصباح احمد  
۲۶۷۵ بکار نمایی که نام تو عنوان بیخ خانه از آن خود تو کنور  
درین زمان که شیر از آن طرب خورشید کادوم کرد خیزد زلفه صبور  
زبان و لول که کوشش زبانه کرده ز کرد و کرد چشم ستاره کرده کور  
شود زبانه کردان هو اهل خوش شود زاده کبریا زین مقام لیور  
زخوی علی الطیور ای کاسه سینه های کالان غذای خنده معور  
۲۶۸۰ زبانه باده بر جاده بی سیر و دار زبانه سحر که آسمانی سودا ستور  
زبانه بکشد زبانه درش طایر زبانه سینه در زبانه ام عرعر  
تن طایر در درون تنوره آهن چنانکه شش سوزنده در درون تنور  
کند را که بر کعبه جویبار عیان تمام قیامت بدید شود نور  
نوای آهنگی عاری ز غلظت ناری بخت سحر که تابی نژاد باده نور





صدام حجاجه با پیش کا به کا آرد  
در پیش چو ننگی باشد از هم آید  
آتش در چنگ روم فرودست  
بر رخ حسامی جا پیش باشد  
استان شمس کا پیش عرش  
ملک ایران گشت از سهاری عرش  
خواه ملک که کا آن عزم ز این  
حضرت عبدالعظیم آن شوی آن که  
آن شمشیر که کرد شمشیر  
در هم حرم حرم که شد از  
مرقد آن شاه دین که عباد آن  
از ارباب تا بر آید به پیش  
تا بر آن از است از پیش  
هر رخ جان نواز شمس کا  
الغری از هر طرف که پیش  
نشد طبع صبا از بهر پیش

طالع

تعالی مبارک شدیم بهان  
که در آن اعیان قدس پیش  
زین رخسار طریق چو کجاست خرد  
کو اگر چو کجاست پیش در بهار  
چشم سحرده که در آن را  
فلک در طشت در و آل آن  
رصد عالم نای بسیر مرکز سفلی  
همایون نظری در آن چو قتل در  
نجد اندر چو کجاست خرد  
صیقل در آن را و عطا  
هر که اندی ز فرمدم آن  
یکوه در سحابش چون  
خرد که بدین دین  
جبهه را جهان پیش  
یکی را به زبان  
یکی که شد که این  
چنین دین قبه زان

طالع















چون بخت فرزند بدعا رخسار  
چون بخت فرزند بدعا رخسار  
ناله های آغوش آن ماه گرای  
ناله های آغوش آن ماه گرای  
فر کعبان بانی در خانه افروزد  
فر کعبان بانی در خانه افروزد  
دور دریا در آن لشکر خسرو افروزد  
دور دریا در آن لشکر خسرو افروزد  
لشکر کعبان بانی در خانه افروزد  
لشکر کعبان بانی در خانه افروزد  
نخجش برین سینه فرخام  
نخجش برین سینه فرخام  
جان آن چمن انوار آتش در  
جان آن چمن انوار آتش در  
دوش درین سینه فرخام  
دوش درین سینه فرخام  
چرخش پستی آود که آن آتش  
چرخش پستی آود که آن آتش  
آن ایست بدلتش که آن آتش  
آن ایست بدلتش که آن آتش  
باشش درین سینه فرخام  
باشش درین سینه فرخام  
دیو چون فرزند از سر که آن آتش  
دیو چون فرزند از سر که آن آتش  
تصویر آتش خام که آن آتش  
تصویر آتش خام که آن آتش  
من به سید که آن آتش  
من به سید که آن آتش  
چون نذرش به مقصود در آن آتش  
چون نذرش به مقصود در آن آتش  
کفینش برین سینه فرخام  
کفینش برین سینه فرخام  
اندین حضرت که آن آتش  
اندین حضرت که آن آتش

ملرز

حاجت این که بدین مایه زشت  
حاجت این که بدین مایه زشت  
شد در آنم گفتار گفت آری  
شد در آنم گفتار گفت آری  
زین کعبان بانی در خانه افروزد  
زین کعبان بانی در خانه افروزد  
چرخش برین سینه فرخام  
چرخش برین سینه فرخام  
یک سینه فرخام  
یک سینه فرخام  
دیو چون فرزند از سر که آن آتش  
دیو چون فرزند از سر که آن آتش  
من به سید که آن آتش  
من به سید که آن آتش  
چون نذرش به مقصود در آن آتش  
چون نذرش به مقصود در آن آتش  
کفینش برین سینه فرخام  
کفینش برین سینه فرخام  
اندین حضرت که آن آتش  
اندین حضرت که آن آتش

باشد از خندش غنچه شکرش دست از دم کس لایق شکر  
 آن صاحب که به این شکر فانی خاصه رایت چندی لایق شکر  
 لایق چندی آن خوش گوی آن لایق مرگوی آن در دهر در دهر  
 به خاتم شاکر که بدانی قادر از راه دعا جو که در این مضطر  
 برب این مادی که به کمال که خورشید عرش به سحر افتر  
 با دود طریقه العین در شب پادشاه برتر از این نه ملک خفت آخر  
 ای قهرمان که به پادشاه بخت جوان شاکر آن سپهر بر  
 به حرم حرم آه قیاس هم برسد اسدیت به پیرین سدر  
 خون که بوزن را بخاند هم بدر نای جام به است آید چور در هر  
 به عصمت خوانم مرد در رعد عید با سده است تمام رسد را لفظ  
 کرده نشکس خواند که او در دهر در دهر در دهر در دهر  
 که است بخت ماه از نور شتاب شد روی افغان به ماه تو ستر  
 ماه نو به یکم کردی می او صبح ملک معجز شام ملک میر  
 شیش لایق اند چون صبح شوقی ملکش کوهر اند چون شام در دهر  
 جود بیکان را در شوقی آید کلا معجز کلا پاکش چون بوی دهر  
 دهر این که شام مردم هم هم به رخ ارماد در دهر دهر دهر

ای پادشاه

۱۰۰  
 باشد از خندش غنچه شکرش دست از دم کس لایق شکر  
 آن صاحب که به این شکر فانی خاصه رایت چندی لایق شکر  
 لایق چندی آن خوش گوی آن لایق مرگوی آن در دهر در دهر  
 به خاتم شاکر که بدانی قادر از راه دعا جو که در این مضطر  
 برب این مادی که به کمال که خورشید عرش به سحر افتر  
 با دود طریقه العین در شب پادشاه برتر از این نه ملک خفت آخر  
 ای قهرمان که به پادشاه بخت جوان شاکر آن سپهر بر  
 به حرم حرم آه قیاس هم برسد اسدیت به پیرین سدر  
 خون که بوزن را بخاند هم بدر نای جام به است آید چور در هر  
 به عصمت خوانم مرد در رعد عید با سده است تمام رسد را لفظ  
 کرده نشکس خواند که او در دهر در دهر در دهر در دهر  
 که است بخت ماه از نور شتاب شد روی افغان به ماه تو ستر  
 ماه نو به یکم کردی می او صبح ملک معجز شام ملک میر  
 شیش لایق اند چون صبح شوقی ملکش کوهر اند چون شام در دهر  
 جود بیکان را در شوقی آید کلا معجز کلا پاکش چون بوی دهر  
 دهر این که شام مردم هم هم به رخ ارماد در دهر دهر دهر

ای پادشاه



از اردو شیرازی به خشت خود اردو از اردوهای مجتهد اردو شیرازی  
چون ماه نظر از تیر قمر ماه برکات است با کیم آن آفتاب تیر  
مای باه که خشت نیست که در قصور حوران بخند و شرم از بایه قصیر  
کرست با به قهرت این بودند که از خشت شامت این قهر و لایه  
با آفتاب قوم نیش قهر و از لایه ربه باشت کشید و کشید راه که  
کیوان به چرخ چرخ است از آفتاب نظر از این مردان دیر  
ردوش خود بود کیوان چرخ اردو کای سیر با سواد ای بر به نظر  
چرخ با سواد که از آفتاب قهرت اخلاص نیش بر سواد ای قهر و  
با سواد قهر و از لایه ربه که در پیشان به سواد ای قهر و  
در کای آن شمشیر به آفتاب کای قهر و از لایه ربه  
که از آفتاب کای کیم است از اردو قهر و از لایه ربه  
در اردو کیم به سواد کای که در آفتاب نایب از غنول زن بر لایه  
و آن نایب دولت از لایه ربه که در آفتاب نایب از غنول زن بر لایه  
در کای کیم است از لایه ربه که در آفتاب نایب از غنول زن بر لایه  
با چرخ و کیم است از لایه ربه که در آفتاب نایب از غنول زن بر لایه  
خوش کیم است که کای که در آفتاب نایب از غنول زن بر لایه  
در آفتاب کیم است از لایه ربه که در آفتاب نایب از غنول زن بر لایه

۹۹۰ کرجای غصه جسم تنش جفت  
لیکن درافرنش او برنت چهر  
۹۹۱ کیانیم زان ایتک بنام دور  
برخیزم وجودم آن شهر بار  
۹۹۲ کاهن بقیعش بنام تنم - تب  
کای زکر و خوش رخسارم بغیر  
۹۹۳ که برده ام در اندازم کوسنای  
که سینه ام شفا داد و جگر بتر  
۹۹۴ کوز آسمانش بدم بسیار بیدار  
هفته و شش پایدانه گریز  
۹۹۵ میران استاز دستش درستان  
کاجارم را محو که افکار  
۹۹۶ سلطان غم روزم در غم دانه کم  
آنجا حیات خضر افروزد از سر  
۹۹۷ کیان دانش است او جاهد ظرف  
دوی آتش است او آتوری حور  
۹۹۸ کشف آن چوئی برستان شاه  
برخیزد این چه کوی دروستان میر  
۹۹۹ مادی خضر و کوبستان  
یکه که بر دم با ناله  
۱۰۰۰ سنجو تنای ش کوبش در غم  
آری کسی چراغ پاید بدار دیر  
۱۰۰۱ قافز در شهادت مستحضر  
نار از رخ آید انبار  
۱۰۰۲ در جسم کجاش خنده که فردر  
دعای بد کمال حاجت آنکه راز زمر

کیمت آن بل که زین زره ار که بهر بسته ده تیغ به بر این آن خوشن زره ۱۸۴  
 کاه برکت زره و جوارش بی کاه بر خاک دلت چو سیرش سر  
 بود آرایش خوش هم گنول صبر ۱۸۵  
 زده بر سینه بی کینه پس آن کینه زده بر سینه جان پرورش آن کینه  
 زهر با بست که خوش تیغ از دانی در هم رسد بر سر بلند لشکر  
 کرده و پای او را هم زده جان کاه  
 زهر است شده که کلمات کام کاه  
 کاه در تیغ زلفایش در خوشن ۱۸۶  
 که چو بریم نه زده اندیش فیض زهره دشته شده آب چن چن کاه  
 در چو بریم نه ستم بده زلفایش کاش از بهر بهار مرد زلف زهر  
 که بهر بهر خوش چرخ کن چرخ که بهار که بدوش انسر زهر کاه  
 آری نیست چو کینه زهره زهره ده جاست او بر دین هزاران ختر  
 آن خندس که در دایم نه بده ۱۸۷  
 شکلهایش هم مردات خورشید بود آهلیس آن دانه ویران ازده  
 خوش تر از آن زهره دایم زلف کاه که سپاسی دست بایش بوی آفر  
 که چو چو شده بود سکران چرخ لبک بپند تقارل چو شد و این ختر  
 کرده بکرت و چو در زلف آن کاه بر جان کاه بد بکرت کاه ختر

کیمت





۱۴۷  
 سیم ساقی بدان سیمین تن بدم که امودی بران کاخ فرد  
 که ز تنی پیستم وادی آن کوی که از پستی پام سودی این سر  
 نهان در غم با خود جویدم بغیرت در قاضی آن دره بلر  
 سمن چرخش شد ز زمین بکام شکفتن آن از شدت شک  
 زبان کردند بر شمع هم باز باین دوزن در پیش شور  
 سخت آن زنجیری کش برودی زبان بکشد در بند جوشتر  
 کفایت ارجان ارجان چند بود روی سمن از شکست معصفر  
 بدم ساری غم فایم یکجا ی بغیرت تو را در بیم بر در  
 بقدرش ددان وادی بودی بغیرت روانی شور بکشور  
 از این سود اتن مخم که گوید که این زند با هم کلک و دفر  
 ز کشتنش هم چند روی بد کشتن اسبیه کاشون که  
 با فون توام حیران بر کوی به نیک توام در دا بهر در  
 جوینی بکرم چون بر طایرس فرو بندیم بر بال کوی تر  
 با فوی توام بنددی چون مراد بود از زنجیر به تر  
 نه قدرش است نین شدی در که نه غایت نین گفتار شک  
 عنان بار که در کش که باشد بهر سقاره سرکش کفا در  
 توخ در کوشه خلوت جی در زبان چاک تر سحر و سبک سر

ح

۱۴۸  
 سیم در مغرب شرقی مسافر بشیر مدح واری مظفر  
 ابوالنظر زمان واری غازی که ش با نرا بود در او داور  
 ششنت جهان فحش شاه که شمشیر دفع راکت  
 ز داتش انفکاک باوشی چو اعراض عرض به نرجو هر  
 بز که چون بدانش دید کشته غارش بر د کفت الله اکبر  
 سیم در جوت بااد کنون آن قطره در دیات عطر  
 خنده تیغ او برشت شیا یکی بندد که بر سبک بود ر  
 ز این لاله سوسر راورد با بنایش سبک رنگ خنجر  
 دد بندد که بر نیک س زنده به اندیشا که را هر دو داور  
 زین سینه کا دند در آن روان سانه آبله جوی خنجر  
 بدان در دانه آبله کارند که آرنه از بی به جوده ش بر  
 بخون جگر هرگز مبادا لخت آن دد بندد زاده را تر  
 ه بون نذر نور زنت شیا چنان قرب هم بر خاک آن در  
 زمین آستانش آستان دار تبهر دولت حمد ر  
 کزیده آستان کخی در آن یز علی در آن زمین آه سمر  
 بدید از جوانان باز کرده هزاران چشم حیرت این اختر  
 درون ما به گاه خسر دانی بگردن بر شده تفرنگ فر



در آن دلکش با صبح محمد  
ساده کوه برین اورنگ سر  
مکمل در چون تخت خاقان  
مستقر از کوه چون تاج قیصر  
سیمانی دار بر کعبه کرده  
بجز در شمشید چرخ  
ز باغ خندی بس سر و نوخیز  
رز روشن مهر تابان تابان  
ستاده از دود و دایه تخت  
و لایه از عرش برتر  
ز یک پیاده ستودار عظم  
برای او ز روی مشور  
ز کوه بر کعبه اراداده پیو نه  
بطور وزارت عقد کوه  
و یاغور شیداد چ پادشاهی  
عطا در از پروین داده بود  
بیکر سو عطا روشن ستاده  
ز کوه در بران هنر و  
منه خضر از ملک منتر  
بشرق غب از بخت منتر  
رز روشن رای در چهار اخبار  
بدان است فروخته و مخ  
ز چادگی و شاقان و شاقان  
عبارت از زرتشت  
ز دود غنیمت عود قناری  
و باغ آسمان آمد  
ز هر جانب از ران ترک شکی  
و دایه تخت شاقان چون تخت  
شام نرم چون ماه خورشید  
بکعبه نین طبق برسم در  
رده بر لبه بر سوزنده خزان  
بن خاگسری کوه پر از  
بکعبه پیوسته کوئی کرده خزان  
بطور حرمی بنیل اندوده حرم

هر دای طوفان زاب بکسار  
 بود چنان بستانه بسک  
 عیون مردم از غلظت بطن  
 چو در متن عیان آوری تنه  
 و بجان منهن کشی کرده است  
 بکش اغیر از دوی احض  
 و به بقصد جانها منهن گمن  
 بجز از آن کس بزین کاس کرده  
 بکش اغیر از دوی احض  
 غریوان نای رفیق چنگ این  
 درون در رشت بارش بطن  
 دران رفیق انقین دم  
 طین در کس نمرود فتد  
 بگردن سخن زخواران چران  
 شارد و دین های روین  
 و به چرخید با فطن سلب  
 بر دوی از زرد رنگه ر م  
 اران و دای طوفان را بچونید  
 عیان بر بارش کسوان وار  
 بزمین سوی گردون زمان نمرود  
 زدن از زردان شده لوان

طراز زنده و ساز این قصد و نقش  
 روزگار را به بون شهر را به نظر  
 و از لطف غازی ستودنی و نقش  
 فروغ هر حکم که با یاد یی طبع  
 بهر بطوت او را زان خسته بمان  
 بلخاف را بشاید و در نواز شود  
 بجایه تا در دفع چرخ معظم  
 نه است که معطن بران برده موی  
 نیزش را بندد به شکال دلدار  
 بهر چه بود بران زنده بجز که نفس  
 در مقام که نامش هوا بسود نقش  
 یکی لطیفه لطفی که نزارد نقش  
 طراز زنده و ساز این قصد و نقش  
 خرام چرخ منقلب فروغ و مرعای  
 چو کجای را کشد و از این چهار دان  
 گوی بر کس نیست از این خسته بمان  
 در کس که جوهر با کجاف نام داشت

۱۰۰  
 ۱۰۱  
 ۱۰۲  
 ۱۰۳  
 ۱۰۴  
 ۱۰۵  
 ۱۰۶  
 ۱۰۷  
 ۱۰۸  
 ۱۰۹  
 ۱۱۰  
 ۱۱۱  
 ۱۱۲  
 ۱۱۳  
 ۱۱۴  
 ۱۱۵  
 ۱۱۶  
 ۱۱۷  
 ۱۱۸  
 ۱۱۹  
 ۱۲۰  
 ۱۲۱  
 ۱۲۲  
 ۱۲۳  
 ۱۲۴  
 ۱۲۵  
 ۱۲۶  
 ۱۲۷  
 ۱۲۸  
 ۱۲۹  
 ۱۳۰  
 ۱۳۱  
 ۱۳۲  
 ۱۳۳  
 ۱۳۴  
 ۱۳۵  
 ۱۳۶  
 ۱۳۷  
 ۱۳۸  
 ۱۳۹  
 ۱۴۰  
 ۱۴۱  
 ۱۴۲  
 ۱۴۳  
 ۱۴۴  
 ۱۴۵  
 ۱۴۶  
 ۱۴۷  
 ۱۴۸  
 ۱۴۹  
 ۱۵۰  
 ۱۵۱  
 ۱۵۲  
 ۱۵۳  
 ۱۵۴  
 ۱۵۵  
 ۱۵۶  
 ۱۵۷  
 ۱۵۸  
 ۱۵۹  
 ۱۶۰  
 ۱۶۱  
 ۱۶۲  
 ۱۶۳  
 ۱۶۴  
 ۱۶۵  
 ۱۶۶  
 ۱۶۷  
 ۱۶۸  
 ۱۶۹  
 ۱۷۰  
 ۱۷۱  
 ۱۷۲  
 ۱۷۳  
 ۱۷۴  
 ۱۷۵  
 ۱۷۶  
 ۱۷۷  
 ۱۷۸  
 ۱۷۹  
 ۱۸۰  
 ۱۸۱  
 ۱۸۲  
 ۱۸۳  
 ۱۸۴  
 ۱۸۵  
 ۱۸۶  
 ۱۸۷  
 ۱۸۸  
 ۱۸۹  
 ۱۹۰  
 ۱۹۱  
 ۱۹۲  
 ۱۹۳  
 ۱۹۴  
 ۱۹۵  
 ۱۹۶  
 ۱۹۷  
 ۱۹۸  
 ۱۹۹  
 ۲۰۰

[illegible]









اسمان کا مدش ترکیب از زرد کمر  
هم غرض عظم کسره فرشتش قضا  
چون بروی مسند فروز کون آنگاه  
کشت بخش مسند کو هر که خست  
باز کفتم چست کن در بای کو هر که  
خج رو درشتان بای از ان درشت  
نشد بکام قادر از ان درشت  
باز کفتم باز کو هر که آتش نهاد  
تیز و برق سیر و پیکار و خوشام  
صد هزار ماه چوین بخت زان درخت  
کشت آن مهر و صندری سبزه روت  
وز لای اندران مرکز پنج شوار  
بر فرارش بجز خرف مسندی کو هر که  
بر فرارش آن گرفته نیر عظم فرار  
نیر عظم بران فرخنده ذات شوار  
خانان سوز سعادن کسبه سردار کار  
از حد در بای چن تاج دروم و در کار  
نیت لا دست و انگشتان شوار  
کو هر که اسرو بار شد در بار و ناموس  
بهرش باین در خزان و هر طوطی دوار  
ز آنکه باشد بر کشت خوش کشت  
چون سلیمان شسته باشد بران عوار

بهر این کافور شسته از دست  
رینت اور کشت و نیر ز نو زینت  
نوبت این خطان بخت و نگار خوش  
کاف بگردد هر غرضش بر وجود کو هر که  
آند از آغا زبهر صد و خوش زان معر

باقی

بای به مانند چو کان دست شوار  
تای به پستی آن بآن دو حال  
تای به نایه او با نقطه بای جان فرا  
چیم آن چون جام جم غلط کفتم  
تای آن چون جرج حادی شوار کار  
تای آن را با بران سبز که انداز  
دال و دوش چون دو پندی مقصدی  
را و زایش بجز او ز افروغ بخت  
خواجهی اگر که سوزی از کز انوار عرش  
شین او دندانه نشت رشتور کشت  
صادق آن چون چشم حور بهم مست  
صفت آن از بار بر سر شسته خست عین  
فاش و هم فیدون قاشش کابل براد  
کاف در رایت ممکن تا با خور و زین  
لام آن در طریل نظری اگر بی فروغ  
میر آن با قامت خوش میری اگر بکون  
وارو آن چون بوسی کرشم دار و سربار

نقطه چون کویت در میان دار و کمر  
خسته کو به درکی مهند شیرین و کمر  
میری باشد که باشد بر سر عیسی بار  
جله زکی ستم با حور بندی سپر  
تجوی آن حادی از زبان کار با نظر  
موج خراف و نیر خراف البشر  
نقطه آن مقصد ارادت ره شکن سپر  
را و زایش بجز او ز افروغ بخت  
ایک از چشم خود و دندانه شیرین  
از قطع نهال هستی سپر و کمر  
ضاد آن چون غیلان جان فریض کمر  
عین آن از بار بر سر کفنه علمت در  
آن مصر از لال این شکل لر در  
زاکم این چون آن هر ممکن برسی داف  
زاکم این را کشته بخت و نیر و کمر  
نون آن با نقطه آن نون ذوالنشین  
ذال و لیلایت از چشمان خوش حشرت کمر

لام الف چون بیکار جو باشد بار  
بای آن با نقطه کو کشتی نوعی است  
بقن اور از نور از زهر زان کار  
نیر از بهمت در کز از آتش فطور  
سیر کرای جهان کو هر که خوری اندر  
بیر اسکیم شنه زده نوش برشتان  
آخری در کشت هر چشما در خوشید  
روی شنه رفته شتم حق افور  
خوش کشت که نرم زبهر و عیسی  
جلوه از رخ او شش همت و تابش هر  
پرو عمت بخت بر کون کون کون  
عفتش کز نور و لوح ملک بر کار  
رفت و بخت و دیکار معال و نجوم  
کلین باوشی را چه کی خندان کل  
پرو کز روی از اختر جرم افزون  
مسند سجده طلب زبهر رخت

کشت سیر اندر زو از احرام فار کز  
کان لیل نظیفان شده بکوه جوی مستقر  
و ندان هر حرف تازی بکار و شین کمر  
یا سباضی است بر کشت بیکار و شین کز  
مهد علیای زمان کو هر که عفتش بستر  
که بود اسایش دای و نرم مادر  
کو هر که در عفتش هر چه بهادر و شین  
هر او اختر جرم هر چه خور و خاور  
بکشت کز زبهر و عیسی زبهر و جان برور  
خنده از لب لعل و کشت و کشت  
سایه معیاد بر سر خورشید اندر  
نیش کردن و جسم کو اکاب بر کر  
صفت کو هر که معال و صور  
دود و تاجوی را چه کی شیرین بر  
سده قدر و دای از عظم همت برتر  
معش بستان از بخت و تاج فخر

شتم

شتم در نرس او با که نظر و دیده  
خوش عاتق جنبش بر چش غال  
سجده راجع بر کاه دی اگر چه کز  
دو شده آن دمه ابرام خود از شنه  
در دیاری که در آن نامه شمش ملکوت  
عاطل از ناطق یا بند در آن بر دران  
نور همی که خد و نندی و شایش سپر  
آفتاب لکان نال زبهر فرو جمال  
رای اورا قدری و صف و نظام قضا  
کنیت او با لول و شوار کشت  
جنبشی در خوش زل و قسططین  
هر چه از جوف هوا در زبهر شین  
خسروان را بهر زبهر چشمت کز  
هر کجا جنبش خشتی که نمون متین  
بدرش ناکزنی با دشتان خدمتکار  
لطیف آنچه دیند خسته شده لاک  
از لیلایت او بکمان هر چه مسان

تجربا کو هر که با که عرض با جو سپر  
سایه اش با شط طاعت خورشید  
پس را عیش بکوی دی اگر چه کز  
پوشه این چشم سر و شل خود از پیر  
در بهانه که در و پر و ورش ز نور  
عاری از باره پسته درین هر چه  
شاه ای که جو اندر و در وایش شتر  
اسمان ملک باین زبهر قدر و خطه  
حکم اورا اثری لب چق قلاب قدر  
نام او خفت شاه چو پیر زر  
کروشی در کشت صاعقه کا لجن  
هر چه در ساحت بموج بختش شکر  
بهان را بهر از نیر خطی از نور  
هر کجا نیر کوشش بمر کردن شدر  
بیش ناکزنی با جو ان مدحت کمر  
بکمال آنچه بر و بنده مابنده در  
از نور خاکی بکمان هر چه کمر



بهر پش پائی آنکه سرش کوهان سبایا  
 مدح عاشق بخاش چو بیزدان احمد  
 اندر کوفه گوشش ترکان غوغا  
 زار از بر جوهر نازک ترکان کوبال  
 کوسن دروغه که بندند کد را کوس  
 کوه تن را نه خسته که کوه درون دهن  
 پرولان را چون کشت زرخش کوه را در  
 بهر شرف و عون سبک بود بهر جیل  
 از دم آهنگ نهنگان همه دریا دبار  
 حوت کبد دوسه انقی حایز پایا  
 گاه در جوشن جبینی به نقی سر سوز  
 موشن میان بجز بر بنایه رطایی  
 چون شیشه جهان داگر ملک آریا  
 ران فشرده که بر کوه آن بران کوه  
 سر کربان را نه جز زدم تن کد ار  
 هر چه در پی قدر دفع نباشن دغم  
 تره روزنی عدو غایب بهر جا به

شهریار ملک با نرست نسیان روی  
آقا مالک با نرست نسیان روی  
هر یک کیم به شاهی تو از این افزون  
هر یک کیم به شاهی تو از این افزون  
نمایم ز نسیان که شاد و دانا  
کرامت بدایت که دعا و مضطر  
باد در ساریشته اند خوشبخت  
یعنی از هر دو نسیان ای نصیب تیر  
تا شود روشن از ظلمت شب سیاه  
تا شود خندان از باده و سوخته نیر  
نخست ماه بهین طره او ظلمت شام  
آب غنچه نرست نسیان او باد سحر

مستوی کفش غزلانان بهمانه  
هر جا که برایش بهرامش زد و کس  
از خون عدو زخمو که هر که درون  
رای دی و امهای قضا نرئی باز  
فغان دی و دور ملک خصم و عام  
چود و دل بخشنده به مشموج و دیر  
امن و خلش غایب خسته و طالب  
اچا که عایش بهرام را بر کعبین  
کرد رای قضا بهیچان بخشی حلال  
برای وی آن کسول آیت الهی  
حکمی رکلا و دی خورشید رخ  
از شرم نه آن را که کاف نه بر تو  
از راه مسخره و قدالان آید افزون  
مستوی بیا و دل وی از دست خشن  
از خون و آواکزی بر کف دلار  
بانش بره بندی همه افراخت  
آن را از دست هر کف خام و کوز

راند موی درگاه کوفته و حوشرن  
 هم که چه دریا ز پهل کد کش  
 با خرد و افرنج چو این داور ابرامان  
 این آینه نغمه نوا یون مکان  
 زان تحفه فرستاد بدان داور و پاک  
 تا پسند از آن نورد و خوشترین  
 یک طرح نگارین و در آن فرد و پنهان  
 یک کجاف و در لیم پر تو دیدار و دورا  
 بزنی و در آن نرم و گشاده کمال  
 این آینه ز نهند بجا یون و عیسی  
 این آینه ز بخت و جوشید و تو بزم  
 این آینه ز جسم و دل جسم و دل باز  
 این آینه ز عالم جان را دو جهان  
 این آینه ز جرم و دل جرم و فرود کس  
 باین جوشا را بنود بر کشا را  
 تا آید آینه طلوع خورشید  
 پرست بود ز آینه آینه دوست



سپید دم چون مرغی این جامی زین بر  
 بغال نیک سر و دم همی که بر هادی  
 دل پر سودای می سازد جوی لزد گردون  
 هر حرف از دم از لعلهای مشک آرد  
 کوی کجای هم کاین نوی کی بخار  
 کلاه نام سرد روداده وایسم  
 کوی باره سران زمر ز قسطنین  
 کوی برای که در غم کجای صلح رسول  
 لولای شاره ایتم رشه در حساب  
 غلامی که مراد بود لوی لوی رسید  
 چه گفتش که چه گفت این جوانی که نشسته  
 کلاه و موزه چه چشم ختم گفت گاه  
 برون نشدم ز قفا تو و دل نشدم  
 چو در رسید بیابان زمره نشسته  
 ز رستان گفت از دوش پیشکاری اراد  
 تخت صحرای تو بر روی او خندانم

لبه خند سران جامیون  
 نتیجی زنده در دوزمان جز  
 سرم بیا بهی سحر ز کوی باخته  
 همه تراندم لزد کجای باد آور  
 کوی فراخ بر دم کاین نوی کی  
 ختم گفتند گفت در شش جو  
 کوی بدشته ز کمان بیاد کا  
 کوی لعل که ترانم کرا کین لشکر  
 سرد و موزه وایسم ز موزه دوز  
 کمان پذیره شو آنچه خبر ز قفا بد  
 بد رستاده نور آفت و تو بوی که  
 جی که با و سربانی بیرو پا و کس  
 ز نای که سر زبا  
 رسید و کرد و سویی مرا بصیر بصیر  
 نجسته سیرت و فوخنده رای و آید  
 که مر جازو جان کجا در خرد و جسته

چو کف کف کای آسمان عسرو عکلا  
بلند بار بر افلاک آسمان سپای  
دل نور نور همان کیر چون طلیح صبح  
نور و زپ یکی بختن چو باغ بهشت  
چو ش هزاره خرمی باغها طوبی  
بکاف اندر صد آفتاب نور نشان  
شعاع چو شبنم کوهی باد آوور  
چو بختن چو بختی برکت رنگ کار  
که نمانده بدان زین آفتاب انار  
تو نیز باید در آن پس از ستایش  
میدید و دست نهادم فراوانا که شرم  
همی خویش سرودم که این شایسته  
چو گاه شدم در این بختن طلیح  
همی نرفت ز اطراف خدا کا نور  
شدم زخو به بختن خاک کوس درش  
لم زورس آن بختن گرفت چو کام  
سرود و حب بارم که مان درانی در



ماه مهر فروزد که بنی بنی برقع  
بستان شهنش کنش آفتاب  
بسر سپرده بدان نادر قسام  
بای تخت شاهی آصف پهلوی  
برای دولتش او در خود رطاب  
کران کیم که منشوران چنین بکار  
به ملک درای که ملک که در ملک  
نظام ملک که ملک او مدغم  
چو ملک امیری در وی شهاب معنی  
شهاب کن همه بر وی ملک افروز  
چو آن که بد خندد و بادان فرزند  
بلی چو شاه چنان مست چین بود  
ز بنی زرا بطه نه شهاب زین  
ز تخت مرشد دل بفر کوه عمر  
بزم دست کش تا چو دست کان پرور  
ز مهر و ماه عا می رسد صدای دروغ  
با مرستی که شهنش فرزند

مهر و ماه سر اند که مان محبسه  
بیا که جهان کنش آفتاب  
بیا ستاده درین شهر بار هرگز  
فرزگاه می چو رستین داور  
بگاه اندر این درواز اسکندر  
که این برای که دیدار این جهان  
بر رخ و رخ می کفر سوز وین پرور  
قوام دین عرب بر تیغ او فخر  
چو تیغ بجای در وی نکت هر جوهر  
نکت این همه بروخت بخت کراور  
چو آن خندد که در بند کراور  
بلی چو مهران باشد این بود که  
زمانی نشناستند هیچ کون مفر  
که جان بسجده در افشاد و کشت  
بعوم زرم کش تا چو پیش کند کور  
ز شیر و سیل که درون رسد فروغ حذر  
بنی نوش ملک نادر و کافران

ازین دیده دانش اندر بنش  
بنادان فرغ می دانش کرا  
رکنه کی خانه پر دواز معدن  
فت نه می این و خنده میر کش  
یکی را زشتی طرب مونس جان  
صبا تا بچند این اسطر گشته  
سرا اندر کای ازین مدح بی پا  
ز زینند توام خداوند و بنده  
پایه فت نه چراغ حنظل  
یکی سینه را از زکهار مرهم  
بکام کی کام و هستی است مدغم  
ز روی کی خاک مستحون زینت  
یکی را که مطلع از غفلت یزدان  
سپهر و دست دای منبرش  
محمد و لیان که مردی و دانش  
سپاهی در ابل کشید ی کابل  
همه شمره شیرایم با تیغ و زو و بنی

چو در مای خوشنده مای و مایل  
هر سو که رخ شان همه باره چون ره  
نکت بخت در پیش ملک  
همه سیل بر باره و بوسه سیل  
همه دشت پریشان و چو شش  
بایستک کابل همه کوه رابل  
نغمه شیران ز دشت ارشان  
دران بر مغز رسید و برون  
ازان بوی آن دیو ساران جنگی  
زندان کیم را زنده حنظل  
سپاهی سر اسر چو غرت جا  
همه در جوشن چو خوشنده دریا  
ش روی و دهن کمال رعد و شش  
ز زانیند زاده و شکوه کوه ک  
یکی هر جاده و حوسه دی چو زن  
نوشان شایان دیو بخاره و زهرن  
روان کشت از پیش زانند از پیش

بجان دول همه چون جسم جهان نیم  
همه بکوشه ایوان بهشت عقل کفر  
همه بکوه چو می می بران خشت  
سخت هزاره از آن بزم دور و دراز  
بره کس که ز حرام برقی اکینز  
بکاف کفر بای ضلال آتش داک  
بکشت ده بکار دای اهورا ز می  
به بد کمال خدکش حدیث و بود و نه  
سخت زمر روی کی حدیث فارس  
نظام ملک برای طرز کشت بروی  
زمان هرین از نام آن سکه جان بصر  
صبا بصدق و ارادت برادر و ستیز  
مقام ناکه برند از ذلت زینت تن  
من موافقت آن را کمال پرند کرای

که دارد جهان از دو خورشید آن فر  
یکی از کیمان بر زمین نور کشته  
نقلا که از مرز جان بخش خاور  
یکی از زمین با کسمان بر تو افکند



زافاج با مون چو بولج در با  
 کشید صفیای بخش بر سو  
 زشهای سپلان و غولوم جهان  
 بفریختند چو شد برینان  
 همه کردان انجم خام کردان  
 شد بهشت کردان بهشت کردان  
 فتنه کشش یک چاک ناخ  
 برو با بر این چو بنابر انکین  
 هر بران تا در بنیه دی غسان  
 کش دند برین میان فوج چو  
 بروین در بدشت چو پلو  
 همه زبستان فروغ حطارد  
 زیکو چی بانگ کردان کشین  
 بر خاک آموده از جان توانا  
 کرفار کردان زان توش  
 جهان در جهان کانه با فاده  
 همان بر کراه بهشت پوشش

بابان

بایان چاشنی آرای کابل  
 بنامید ارال جنگ جهان و دروا  
 بکسب سیری زنده بندگی کردی  
 گن کرد زانیش بر باره باره  
 کوش دی بسی حسنه ی حسین را  
 فرو داشت ملک شسته شست  
 چو در هشت زبانه انان خندق  
 همه کاهانه با خاک کین  
 ریختن ترکان شکر مسکن  
 سوزش کردان و ساراندی  
 نیش گنبد ارستی مهر باد  
 بران نایز فوره دانی جوابش  
 بسی خوانده ام دختر شه باران  
 گنبد کاهان سپاه تو لیدون  
 از ان جنگ مولای صد بر دوش  
 کون کر بار کاسم نمند  
 لغزنی خطاب مانی ز خاقان

بابان

بنده اندر هم شمع تنه و  
 سپارد بسندی بام تو کردن  
 کتم شمع این دوستان بر دیت  
 الا تا بود دلت از دور کردن  
 عدوی تو در قید دلت مقید  
 نصیرت خداوند دانی قادر  
 منت خدایا نصیر دوی و غفر  
 کیهان خدای جعفی شاه کامکار  
 دارای تاجدار جهان را بجانش  
 نوری مصور از نور کردار  
 چون آسمان را بت اقبال رفیع  
 با خرم اوجا جنت کش شمال  
 بر شمع باد از پیشتر دین جبار  
 راند جوی معرکه بهرام و آسمان  
 مکن رست توش جل بره و دانی  
 دلمان پشتر شد بهشت باضا

شاه

شاه زنده کان تو خوار خواست  
 اول سبا که نصرت گرفت بر  
 دوم بخت محبت کردان بر مال  
 سیم مصفا کرد در فرمان شهریار  
 چارم قدر که نصرت چو شمشیر  
 فی شان زیار رنجش انبار  
 کوش همه بمصد فرمان شهریار  
 تا هر چه زان بشا زنده بماند  
 کرد در میان تین فرمان بدار  
 در ناکه آن نام زنده بماند  
 آنان کلاه چو دهن در بیان  
 و کوش که نصرت دانی بر طراز  
 کای مای ما نصرت تو در کاه چاه  
 شاهشاه بهشت زان که نایم  
 پرا روی ترکان بویان یک نور  
 زانکه آن نکر که بسته و ناکار  
 لعل که نصرت غازی زرم روس

بابان







خردنه کمان لشکر خرد و در پنج  
 چون روزگار سیری و در کشاکش  
 از بار گشت که در خلق است همان  
 شد ماه بارگاه کمانی با قیامت  
 بخت و شانس از غیب در  
 چون روزگار کشید و در  
 هم بخشش از چرخه و در غلغله  
 که در چنین سر هر روز و در جنگبار  
 روی صفت یکبارش از غریب در  
 در بای زهر در کف کمان و در  
 گوید و کوه و در شاد و در آن  
 فرمان شد از گشت و در کشاکش  
 زان مرغ چادر که بر پیشانی  
 از نامکان بجای در آمد ز غریب  
 بر رفته و در شاد و در او در  
 و در جلدشان و در جنگبار  
 جمه دارش حکم و در سونک بس

فرخنده ای حمید ز دیای نوشته  
 اقبال شد چو افلاک از بخش خضر  
 زبانی ابروان شنیده و در غرور  
 ای خاور و در بخش نام ملک و در خجسته  
 باشد که برین و در شاد و در غرور  
 چون یک در زور بارگاه و در غرور  
 هم چشمش چو دیده و در حرام با سر  
 تنب و در شاد و در شادی بنای در  
 هندی و در شک و در شادی می در  
 البرز و در درش و در زهر و در سر  
 یا شکر می ملک آفتاب و در  
 شد و در جنگ و در شاد و در زهر  
 اردو بای هر که و در شاد و در پای و در  
 و در کوه و در بناف و در آمد ز غریب  
 ابا و در شاد و در زهر و در زهر  
 و در زهر و در زهر و در زهر  
 و در شاد و در شاد و در شاد

2000

2004

شکر کشید و ملک کشاد و بگفت  
که زدم را بجا و را بطلب زدم ساز  
ذوالا با بمان روز دران درین  
ایست بر خشت در او و بر گشتن  
از خشت گشتی با جاد و دهر  
این امانس بروم و پاشخ ز در کار  
که چو بر سر مردم پدید آمد چنین  
پایان کار با فضائی روز کار  
اندر کاه دانت در آن کشید کاه  
در آن جلیه حضرت از کوه بر خفتن  
باشانرا و کاشا و خوراکا بکاران  
آمد باز و باز باقیال شهر بار  
از در کاه که در کشتن کاه با جاد  
آیدت بهر کوه حسن بن فیه مشغ  
سازند و داد سرا و اد اشهر بار  
روی زمین با جاد که کاه آفتاب  
هر سوی عمری بهیسی کوه و کوه

هر یونیا را پشت بانیست  
 را فرج در دم و در کوهستان  
 غداوی این و عاچی را دلی  
 اندر سرش که درلن شیر عام  
 هر کام شد را داشتش از دم  
 چون شب به در بفرزند کمان  
 هر یونیا را در و منه جور کجای دلی  
 ایدار را همه کلا نشان رون  
 بکشتن لبور که ماه و پنج شش  
 فیض از راز او نشاء و شاد  
 از دست بخشنه حقیر ریکار  
 کاکامان با کزاده داد و دو شب  
 او رنگ و شکار داد و دو شب  
 از خانه ای به دور تو وادی  
 شایان کامکار بر کجاست  
 ادای حشمت زرد و کاکامی  
 فونی زندگانش بر کجاست

22.

7613

ان ایسمان سر زمان کجاوه مال  
من ایاز روی بران خاک استان  
آن نازش و غرور کن مایه زخاں  
یاں ای صبا روی ارادت برآورد  
بیرسنه را نه که بود سپنواش  
باد خرب چشمتا رو کور  
ای جلد بر کاشتی تو با بهار  
خی فی سهری تو در دعا و نشان  
انکار انسانج تو با شک و جش  
کاجایب بلن سخن باقی پرده در  
هم ارشاد شده و شافخانه درنا  
هم شمع و شمع خلق اوراق درین  
مصری و مصر دارکر در و شکست  
در زرفش و جادو با جبرین لب  
در زار و در نار سب غلغلی صنم  
آن یک عشق شفته کال آنجن طراز



[illegible]

بر نایب زان در این عظم  
 مدح پاک گوهرشان در گوشه  
 دشمنان زنده فایض نبوده  
 بر کاف کانیات پناش از کس  
 حورشید ایشان در این دایره  
 امود روحی پیغ با طربان  
 مینوشت محراب الغرض  
 ز امر ملک نکاشت یکیش  
 شش کانیات بر لایق  
 نقش سحر شمشاد و تاج  
 بر نایب زان در این عظم  
 مدح پاک گوهرشان در گوشه  
 دشمنان زنده فایض نبوده  
 بر کاف کانیات پناش از کس  
 حورشید ایشان در این دایره  
 امود روحی پیغ با طربان  
 مینوشت محراب الغرض  
 ز امر ملک نکاشت یکیش  
 شش کانیات بر لایق  
 نقش سحر شمشاد و تاج

هم آسمان قاتل تو را نمکسای نجیب  
 هم مرد حبس حقیقت بیگانه  
 در غم بهشت پرگه دکان بکار  
 که هست چه در این بیابان  
 که کینه زد کرد تو فلک حسرت  
 از زینک سیم باره رشاد شک  
 بطورانه گدای تواری میصدور  
 هم با دلک سیر تو دلگشت  
 آوای کوس روی بزم کرب  
 پر کلاه تاجران را گویم هر  
 بر روضه ضحای تو فری جان  
 از فرقه بهشت اران خوش گذار  
 این فردای شکوه تویی حال  
 دانی که از کربانی از هر خردا  
 بر سرت خرد کفکی نفس اتصال  
 غیبش شاه غازی کاگردور  
 کردون کرد و دور رسد اگر فر

از آسمان دود تو را شفی از عید  
 هم خورده این دشت شانی از زرد  
 نوزید سپهر غرور تیرا سپه  
 دشت چو که در این پلان شب بکر  
 و نگردد نوبی تو کسبام جبره خور  
 از نفع نعل موزه خور دشت مبدع  
 خندان شود که کج تو از سره مبدع  
 هم کرد در سبای تو شامه سپه  
 از یک نای زدن کربن شد شیر  
 جویان تیر زمان زهره در تیر  
 بر حصه خوار توحی جهان غصیر  
 از پایه سپهر ازین عقل کربار  
 این زب داین حال تویی شایسته نظر  
 دانی که از سستی از هر خردا  
 جو رسته شیر کفکی را نشیر  
 مالک تو غلبه هم حشید ملک گیر  
 کیوان مرد خوار زب کلام کبردار

برکت ستمشاه و دل پناه  
که از خانه خیر زندگانی کس بود  
روز آرد و زیندیش بچشم بار  
زینسک و سوا فلانک در خرام  
چنان که کش عیبه و پش لوز  
در سینه ای امان خون آورد و کبر  
کرده نشسته پیل کوبان خون خوش  
از هیچ می نمکده خاصه برآید  
بندی خاک پاک پیش منی دور  
زبان با دنا و کش افغانی  
ستیش بی نفس کرد و چرخش گوش  
شود در میان خاکه خونک جهان  
آن بزره از پیش چون لاله لاکوم  
بودی از بخور بر پیش روبر  
خواهید هر خون در شان خود بر  
خونش در حال برآورد و سپهر  
چشم فلک متغی از چهره آورد

...



ای قاصد ملک های قاهر ملک  
یا آواز دل و دودی ز طایف لطم  
در چشم ملک جانی در چشم شمع نور  
در ملک طغای و در ملت قوام  
مهر در دمی و جیس بر خود  
کر کایات با تو ساز و بار در دم  
کوهر زنده که محمد مران جز نبوی  
ز بخت نیا و ادب لغزان شهر بار  
یاد او رسد و دای سر دوزخ  
من بنده بهستان نو دست داند  
آن گداز بی خوش که دیوانی پاک کرد  
و کشته زنده آن ده و زبان شکار  
عول آسمان مقام پا روشن بلند  
رو به خور دارد و آن آسمان داد  
کران که غیبی پس از پی نواز  
شرم بسیار در شری بر پای  
کر ز آفتاب زرد چون ذره بی خط

خاش مبارکت از نای چند و گوی  
دم درش سببش از دلیند و در  
بگرم که در نکاشش باشد چهر  
بگرم که در نکاشش باشد چهر  
از کله ای روشن حرافه کمال  
در نهامی دلش حرافه کمال  
لیکن ز اوج کرون او چکار حوصلا  
لیکن ز اوج کرون او چکار حوصلا  
دار پناه عالمی بن آسمان داد  
دار پناه عالمی بن آسمان داد  
در بار باد فطر طلاس چنان رخ  
در بار باد فطر طلاس چنان رخ

در زمان دیر پای خسته دامن کار  
در قرآن شرح کعبان خلدی دوز کار  
آسمان داد و دین محضی یافت گشت  
آفتاب شهر یاران ساد بر دوز کار  
این سخن خازنه را از عیش کرد و ان گشت  
فی جوارین را برای غایب پر دست دوز کار  
مرز بانان فتح در آن برای عار گشت  
یا نصاری ما کفر بائی سپان سوار  
مان در دور و غایت ای دین ناسان  
هر شب به چشم بچشم انجم با اثر شکار  
لغزین دوران که شهر انجوازی خورد  
امروزین دولت که دوز اسبوار ای دوز  
مان شمشیر طرف از دوشه فر  
زان جهانان هر طرف شتر دوز و شتر دوز  
جنگجوی لشکر آرا و چون در میند  
فاج بخش و داد کس تر مرزبانان گشت  
از رمی از دشت حق نهی بر شکوه  
خونخوار از جبهه و انکار باغ ارم  
شده قول بر زبان فرود نهان گشت

از دم خورشید گردان یافت نامور  
از دم کمر دوران کجاست خفاکار  
انکه در هر شمشیر اقبال رخشان  
انکه در هر بزم نازان درشت هوار  
روی خورشید عالم نو چرخ زینش  
رخ او در میان مرغیان و پرندگان  
سهمان خورشید را که در جبهه طراز  
آسمان در باره آوازی در شمع آ  
خضر خال او را در کمر دوران کین  
ساعه اقبال او را قدرت بر زبان بول  
کرم خورشید زلف او را در اعلی  
اعمال شمشیرش گردان زلف او کوا  
خورشید از هر کجای که در میان شکار  
تیر او چرخش که در میان بدین شکار  
حول کند خنک کند کین کجاست اینجا  
جست را که شمس از هر دریا شکار  
کارزار آرد و پیکر کجاست شمس زلف  
برش بین گردید بی لعل مرادید  
که بعد از آن در جوش پاش جان انکه  
خوبی به طاعت او را در روی او بار  
لطف او را باقی در جوی زهر نازش  
رخ او چنان خوب می روی در حصار  
غیر عدل فی رب است زلفش کوار  
در دره او چنان جواهر است زلفش

هر زمان بر یاد دوش قرآن بلند شو  
 کرد ادا شد آن کوفه قرآن کشاید کج  
 این جهان کج آید فرخ مدرسه  
 ثانی چه بجز دانش کیم ما سودمند  
 ثان چه بجز درس دم از راه دادر  
 ثالث مسجد اوج علمش شرف کن  
 ثالث مسجد حسن و چون بیت داور  
 خبند بجز از احوط اندیشه سان  
 رجم انداز بر اوج فرخ از جهان  
 الغرض این مسجد و چون شهر کاشه  
 منشی طبع بسیار بکوش نوشت  
 در دو کتیبه و یادگار و کلام  
 و اینست در یادگار و کلام  
 و اینست در یادگار و کلام

ای سلطان رمالی قشایب روزگار  
ای سلطان موبین کو هرست دوزگار  
کره چنگ درجهای کوهرت مرغان  
کره چنگ در قلعای پیکرت کوهر خاک  
در کسبان جیفه شریفی دار افشا  
در نساں کوهرت دلی کوهر دگر



کرکون از کسبه درشتان  
مستعد با دلی نوحی نور  
بر بهر که چنگ آید از دستان  
شاه دولت خرامان دار حصار  
ملک با کوری که کشتش درون  
کایک ایکن و کاکش لعل خورشید  
ان دهن بر کوسه کردن دوزخ  
تا بر آمدن دوزخ کاشان  
که در خوش چون چرخ فلک  
غم خام شربت ناز دانه  
اکمشت آسمان پیش یاری تو  
کین چشم مضارب بیکال  
شکون دستان ای ناز و جفا  
کوهرت کشته گشتی از کوه فرور  
ان زمان که بر یک قوس جری  
شاه دانا کاسته نمود اگر از آن  
هم بایش کشته گشتی اندام شایان

امان

اندرون دلی بحکم فاعلی نامور  
بازی ای شمشیر و خنجر خنجر  
خیزد اندر سستش با بستان  
کوهر افشان از کوه خنجر در بهار  
کای زین سناست آسمان تیشتم  
راز از روی تو کیتی است اندر  
آسمان را از پی کاست نور و اندر نور  
در یکی لطف خرا که مهر از آسمان  
در دهان کن زلی ان که خنجر  
شیر مردم در پی هم کرده اندر کرده  
هر که در تره جان آن سر شمشیر  
کاه بخش خنجر با ابروان آری چو  
مرا زنده بر رویان کجای شایان  
که در خوش شربت بر دوز دار کبر  
حطه اید و ناپدید را کوشش غیر  
شعشع تو با دانه افشار شرک سوز  
آفتاب از کسبت کاه در احوار

امان

نخستین بهشت در دولت دال اندام  
انچه در دلف خنجر خنجر  
خبر طبع حیات اجتماع در دشت  
چهره درشت چشمتی در چشم کاه  
کاک و جبهت دلی در زهره کاکین  
چون من لشی شنی از لعل خنجر  
پس بر شمشیر خنجر شمشیر  
عوضه داران زین کاکین که در دشت  
چاکرم جدا از دانه جرم خنجر  
می ناپیشش دلی و کسبه کاه  
که جبهت در دم نواز در دشت خنجر  
همان را اندرین در کوه دار زینک  
من کسبش دلیان بکام شد اگر خنجر  
زین هر یک که در دشت دلیان  
ان را دانه کاکین خنجر  
غل زدن کسب دانه کاکین  
ان بکاس کسب دانه کاکین

امان

چون مسیح بر کوه را حیات  
تاریخ را که زمان آید قراری بر شات  
هم فرخنده است با دانه کاکین  
ان کاکین آسمان کسب کاکین  
آسمان زین کاکین در دشت  
سوز داری سوز شمشیر کاکین  
آسمان و کسب دلیان خنجر  
از نور دانه کاکین خنجر  
ای با جهان کاکین دانه کاکین  
ای کاکین دانه کاکین  
خانه کاکین در دشت کاکین  
چون کاکین دانه کاکین  
رخ حوالی از دانه کاکین  
زین دانه کاکین دانه کاکین  
انویان دانه کاکین  
پاک دشت کاکین دانه کاکین

امان



ممدان شهره از دهنه پست  
 بان آفریننده و فرزند و زکین سار  
 کرد محمد و کرم را جان رسد  
 کوشش از دم و مهارت را گنج کو سار  
 ساعد ششم و ادب را بار و دروغ از  
 تارک اصل لب را از سر کو هر خار  
 ز چنان سفاک که کافر و غیر نیستند  
 زین کیش اب که قسم و کوفت ناگوار  
 رفت درین دروازه شهر و ده درین راه  
 رفت و زین کوکان رفت از دهنه ابله گار  
 آسمان منهدم کن ز زمان مهر تنگ  
 افشا به سگش کش از تاب چرخ عار  
 نوکی بر باد و کور و شست کشتان  
 سبلی در خاک کور و جویست چو سار  
 راز در دانه ش مارکش ایستور چرخ  
 خار در خاک آن بر دگرش کلک تار  
 او که ز نه خالصی شکر اند و ز رخ  
 او که با اصل شعی جهان افروز تار  
 کو طلاق صحنی او کردی کران  
 کوشش کلای او کردی عکار  
 از خال این اخیل جزب جور و زکار  
 از خال این اخیل جزب جور و زکار  
 ان کرامی با نوبی فرخ عالی تبار  
 ان کرامی با نوبی فرخ عالی تبار  
 ز درم کلک صبا از بهر ناخوش که باد  
 شهر باو چمن از چار با نوبی کبار

چو عرش این صحنه فرزند و سکر  
 که او را یکی بای باشد یکی بر  
 شب در زبانه چرخان زلال  
 دین ز برادر مرغان دیگر  
 نشیند به چو پاش چو پشته  
 بر پرده کداری بقیش چو پشته

بید

بید آمدش از دهنه بال  
 بید آمدش از دهنه بال  
 ز رخا شده آن صراط پیکار  
 ز رخا شده آن صراط پیکار  
 ای غلی غلج رخ و دوشه  
 ای غلی غلج رخ و دوشه  
 ز بهر رخ خور و بان رب  
 ز بهر رخ خور و بان رب  
 ز رخ و دوشه و سینه و بکن  
 ز رخ و دوشه و سینه و بکن  
 جران و لعل رخ و سر کربسی  
 جران و لعل رخ و سر کربسی  
 کر دشت دانه ای کمر خشم  
 کر دشت دانه ای کمر خشم  
 بلی سینه کربش زشت  
 بلی سینه کربش زشت  
 عسی اگر رخ کشتد پریشان  
 عسی اگر رخ کشتد پریشان  
 کباب از کشتن زین ز رشت  
 کباب از کشتن زین ز رشت  
 چو از رخ شعله بکفر فاش  
 چو از رخ شعله بکفر فاش  
 ششای شده کاد بافت چهره  
 ششای شده کاد بافت چهره  
 حجاب نظر خون شود روی کردن  
 حجاب نظر خون شود روی کردن  
 نفوس دل شده رود کفان  
 نفوس دل شده رود کفان  
 پری بنود ابری دار کرد  
 پری بنود ابری دار کرد  
 ز روی او زنده در هر زبان  
 ز روی او زنده در هر زبان  
 زمین نامل بری را دگش  
 زمین نامل بری را دگش

فدا و دانی تاشیل آذر  
 فدا و دانی تاشیل آذر  
 پیشش نهان تاشیل آذر  
 پیشش نهان تاشیل آذر  
 همش پیغیرت شده دگر  
 همش پیغیرت شده دگر  
 جمع رخ دل من زنده ز دگر  
 جمع رخ دل من زنده ز دگر  
 سینه رخ از کشتن دگر  
 سینه رخ از کشتن دگر  
 شندی که رخ می بود کجی  
 شندی که رخ می بود کجی  
 بصفت زان من چو بکند در  
 بصفت زان من چو بکند در  
 کجفت آسوده نه دگر  
 کجفت آسوده نه دگر  
 شایان بی سج از شب کجتر  
 شایان بی سج از شب کجتر  
 بی سوز و خونش زنده ز دگر  
 بی سوز و خونش زنده ز دگر  
 کس زار تیش بودت بر  
 کس زار تیش بودت بر  
 زلوانت کاه رخ منظمه  
 زلوانت کاه رخ منظمه  
 حوکر دود یابیش او بر جسته  
 حوکر دود یابیش او بر جسته  
 در آواز و شکر بود آذر  
 در آواز و شکر بود آذر

که ده بر شمع کین سال شاکل پیدا  
 که ده بر شمع کین سال شاکل پیدا  
 دل و نایل حبس جولان نشود  
 دل و نایل حبس جولان نشود  
 چشم بران شده بهر صفت شوق  
 چشم بران شده بهر صفت شوق  
 با که خاک در شعله ده غم پیا  
 با که خاک در شعله ده غم پیا  
 در زمانی کاسان را با دین سپید  
 در زمانی کاسان را با دین سپید  
 خسر و قاف را زای کند جز شام  
 خسر و قاف را زای کند جز شام  
 بحث را خاک محشر غم و روی  
 بحث را خاک محشر غم و روی  
 کو هر او فرزند و شکوه هر شکوه  
 کو هر او فرزند و شکوه هر شکوه  
 هر کجا در دشت و غیش غم و هر غم  
 هر کجا در دشت و غیش غم و هر غم  
 رای او با نوبی دی حکم مشا و دین  
 رای او با نوبی دی حکم مشا و دین  
 رای از کوبه کاشنای امید حق  
 رای از کوبه کاشنای امید حق  
 زایت و دین عالم با کرمت دین  
 زایت و دین عالم با کرمت دین  
 شایان قدرت شایان شایان  
 شایان قدرت شایان شایان  
 نصر فایده هر کجا که دین کی دگر دار  
 نصر فایده هر کجا که دین کی دگر دار  
 سر کون بدخواه دین چون خضر و دین  
 سر کون بدخواه دین چون خضر و دین  
 اثران را هر کجا کاشنای خود دین  
 اثران را هر کجا کاشنای خود دین

از بهر از داشته پیدا و سوز دوزار  
 از بهر از داشته پیدا و سوز دوزار  
 داور عظم شمشاد سیمان عترار  
 داور عظم شمشاد سیمان عترار  
 از راست کرمش داور دین در چار  
 از راست کرمش داور دین در چار  
 پیکر او زب هر برین عطر از  
 پیکر او زب هر برین عطر از  
 هر کجا در کاشنای کاشنای برک باز  
 هر کجا در کاشنای کاشنای برک باز  
 حکم او با نوبی دین قیاس کال با  
 حکم او با نوبی دین قیاس کال با  
 کاشی از کوبه کاشنای کام هر کام و کار  
 کاشی از کوبه کاشنای کام هر کام و کار  
 جاده او ز جفت کرد و جفت جاده  
 جاده او ز جفت کرد و جفت جاده  
 نوزاد او ز دین دین دین دین  
 نوزاد او ز دین دین دین دین  
 خضر و کاشنای کاشنای دین دین  
 خضر و کاشنای کاشنای دین دین  
 نسبت دم خضر و دین دین دین  
 نسبت دم خضر و دین دین دین  
 آسمان کاشنای کاشنای دین دین  
 آسمان کاشنای کاشنای دین دین

که کوشش نیا خسته بای  
 که کوشش نیا خسته بای  
 هم بوده از دین بود جان  
 هم بوده از دین بود جان  
 بر دین که دین و دین  
 بر دین که دین و دین  
 کبش آن چرخ دین پاکر نمبر  
 کبش آن چرخ دین پاکر نمبر  
 چو بر شمس قد و چو جانش خد  
 چو بر شمس قد و چو جانش خد  
 مردم چشم جهایش که از دین شمس  
 مردم چشم جهایش که از دین شمس  
 کا و او را بر دین شمس  
 کا و او را بر دین شمس  
 که چو اید کوشش دین غاری سکن  
 که چو اید کوشش دین غاری سکن  
 سینه بطن سنج و دین سنج  
 سینه بطن سنج و دین سنج  
 با که دین شمس دین شمس  
 با که دین شمس دین شمس  
 با که دین شمس دین شمس  
 با که دین شمس دین شمس  
 با که دین شمس دین شمس  
 با که دین شمس دین شمس  
 با که دین شمس دین شمس  
 با که دین شمس دین شمس  
 با که دین شمس دین شمس

که دین شمس دین شمس  
 که دین شمس دین شمس  
 که دین شمس دین شمس  
 که دین شمس دین شمس  
 که دین شمس دین شمس  
 که دین شمس دین شمس  
 که دین شمس دین شمس  
 که دین شمس دین شمس  
 که دین شمس دین شمس  
 که دین شمس دین شمس

که



نابری بر جایشان داد کام شد شرف  
نار ازین پیش که گشت بخت او در  
دستش چنان را در پیشش بود  
بای کمان روحی را شمشیر چنان  
کر چه هر روزی را در اعدای خود  
کس از او آفریند و گنج او را  
لیکن امر و اول عبت و اعدا  
نموده و در کوهر و در دود و در غل  
روی را بانی پیشش بود و اگر چه  
نخستین است بی ازین بودی  
کلیخ شد در یاد اعدایش طبعی که  
از رخسار شادمانی هر شتی بود  
خاک را ز روی طیش و اندک سخت  
جان او در پیشش چرخ کرد و از راه  
امر و بانی سپهرش کرد و در خط  
در پیشش اندر کف دست و کعبه  
بخت و امان که در کف دست بود  
ازین پیش که گشت بخت او در  
در کالان لبها و آگاهی که گشت  
نار و جسته باید از در دای او

نار

ان جفا عطف حال در پیشش بودی  
خوشه نام که گشت بخت او در  
مارغی بر قباب از راه باز  
نارمان بر همان ازین بود و باز  
ای خلعت و لغو در آنکه و لغو  
وزن و عو سهر با کرمش و نون  
خدا وجود است باغ سرو قدش  
صحن نو با نوبت ازین پیش  
شمت از پیشش چهار فرغ  
با کزشت خاک فرخنده ببال  
ملک خدای کار که گشت بخت او در  
ضارم او را ملک خدای دیدن  
کو کبکی که در او هر که گشت  
شیر زمان در زمان خدای گشت  
در دم در دای که گشت بخت او در  
خشم جهان که خدای در ناید  
جمع و خشم و خشم و خشم و خشم

ازین پیش که گشت بخت او در  
بهر طرف که گشت بخت او در  
نشان نشان که گشت بخت او در  
اندان رسته که گشت بخت او در  
گشت که گشت بخت او در  
گاه در پیشش که گشت بخت او در  
مار این که گشت بخت او در  
استان دار که گشت بخت او در  
کاستان دار که گشت بخت او در  
بهر طرف که گشت بخت او در  
جنتی در پیشش که گشت بخت او در  
دامن ناز که گشت بخت او در  
بهر طرف که گشت بخت او در  
نزدیکی در پیشش که گشت بخت او در  
نزدیکی در پیشش که گشت بخت او در  
نزدیکی در پیشش که گشت بخت او در  
نزدیکی در پیشش که گشت بخت او در

ازین پیش که گشت بخت او در  
بهر طرف که گشت بخت او در  
نشان نشان که گشت بخت او در  
اندان رسته که گشت بخت او در  
گشت که گشت بخت او در  
گاه در پیشش که گشت بخت او در  
مار این که گشت بخت او در  
استان دار که گشت بخت او در  
کاستان دار که گشت بخت او در  
بهر طرف که گشت بخت او در  
جنتی در پیشش که گشت بخت او در  
دامن ناز که گشت بخت او در  
بهر طرف که گشت بخت او در  
نزدیکی در پیشش که گشت بخت او در  
نزدیکی در پیشش که گشت بخت او در  
نزدیکی در پیشش که گشت بخت او در  
نزدیکی در پیشش که گشت بخت او در

ازین حال



نهی ای قصر ملک خدمش سس  
کشته بود ملک مضجین نخط  
در لوبی پرده زبرده عیان  
از غافل آوای نظر فرود شد  
چون غافل تو دالم برار باستغفر  
دید ملک ترا چون دهم ساسنیل  
بقاع تو زبانی دیر استند  
آسمان تو در خورشید جهان نورست  
ماه و افسر کردن فرس و سر  
ایک بادش تو بخت و فخرش  
صحرای جلال تو بران از احصا  
پای بخت تران بر دینا کلان  
غیت مبی خود در خزان و کز  
تاز بطل رجال تو شود و خبرش  
مضجین چرخ زان بر کشته و بوس  
کفر آمد و تو بر کمان چرخ  
خرد از دست تو کشتند و کلاه

بر سر

بر سر جنتی از است رویت که بذل  
اشی روح بخفته دولت عارس  
بر زان است که گوید بوی از جفته و ک  
کرده اندیش تو را چرخ سرافراز ک  
تخت آن هندوی اشوگر جادو سار  
آفتاب تو از سر بر خردان داری  
هست مقباس بدایت دل انبیتی  
ز احرا خرد و زور سر شیر اذرن  
بکر خورده اندیش سپین بخت بزرگ  
کرده مملو همه از خون مسلمان ک  
کشت از تو تو چون کسینا روشن  
زیران تیرگی گامه از شدی آن  
بک سراج غفار آمد و سراج کار  
رخش از خفا بر انبیتی و آوری  
حز و سالی تو چون دیده چرخ کار  
جز شهنشاه را و نیت خداوند از آنک  
روح قدسی بن چاک ناکر و انس

خسروان کوش بر است ز آینه لعل  
کودکان قطره و آوخته نزار لکلس  
کودک از سوزن مادر چوب ساز و بکل  
چشم از بیک گوش کنش نزار لکلس  
شوان کشت پیر شوان خواند بخی  
نفس بر طفل پرورد و نه از جفته  
عسی آنکه کرد بر برش برم نه  
موسی آنکه بزرگ برش برم نه  
بن بر روی مخ نه نه فایده  
کین خدای شناسند شین را از آن  
العزیز بخوری سده سده من  
در پلای همه شفته بند بر لکلس  
بد حاجتم نهادید صبا اوله از آنک  
کین تر جنب دعا یافت سخن را از آن  
تا بگردش بود این کس بن زب  
عاسد با تو چون از بود و دل آن  
تا بگردش بن جلد بپوشند آخر  
نهی دایه ای در یاد کشتن بر بخت  
خداوند جهان فخرش که گرم هر دم  
همان در شنه ای که صد سکه در  
هر شکر کرد و بر برش بپند با بخت  
شبه کون کلامه دو دال بر کشته پیا  
بخت آموده و دار و بران قصر و ک  
نهد اندر کشت دوست بگردن خسرو  
بدای نوال ادجایی آسمان اجف  
بود با چاکران آستان بود و ک  
زده چون پشکار بر طرف بر شانه  
کردن خسروان شکر بر کف زده ای  
رسد بر بروج دیار کز آن بخت  
بردم از تو شپسود و در جنت از تو  
بروس اندر حرم اوست بنی عرو

بک از زمین ملک ستم شین است  
و با عهد خدای تو و در شان تو نص  
بکر کوش که بید زهر مرد خطه  
از تو و بر رسم بزرگی زنده  
بجای و بیا رفت و لطف تر شرت  
شهر بار یکی از زمره احباب است  
من چو هم از دوش زوفا بشم شخم  
من دین فکر که کردم پشغش تو کو  
من در اندیشه کز زینش فتم در کس  
در بکود چو تو در نظم سخن هستم  
در سر ای که چو انبیت ز شرم خطی  
نغمه رنج که از لهر چه محمود ویم  
طبع را لطف خدای و در هر کادوس  
نیت نجاس کس که در خطه داند بخت  
آهین از آنش و کز دوشورم که بخت  
کره آن لعبت چو آن کرد و این بخت  
کره آن زمره و رنج و این زلف  
خسروان



مدرکاه از سران او نیا زمکنت مده  
 طراز کوهرین مسند جو کرد کوه پر کش  
 زرد لولولالانشه کرد کشش نیا  
 بهر جای آری آید شود از بلع مور قوی  
 بسی فرخ خلف اردو بهر خند و چون  
 و زری در کف بات خاک که کشفه از  
 نظام الملک الله شیع الذین ان الله  
 کونم صحنش زین بود که از جبهه  
 نیندیشد ز کفار به اندیش ان سبک  
 ز بهرین طومار و زارت شاه در اول  
 چو خسر و عطا در دای را آید نیا  
 زحل را مشه دست فشان کشفه  
 مد و بهرام را بین طرب تیغ بالیا  
 بدال و مهر و دلو و شفق را بگز از نیا  
 غری چون از سلیمان دهم و بهر نیا  
 رقم زو منشی کف صبا از بهر نیا

کلی

کفنی از سکنت بر آراست نه غرضی کشت  
 چون کند پای بران خسر و جبهه نیا  
 استماید است که او را بود از خور و بهیم  
 کرده چون قبه بران تعبیه را خسر و  
 با داندان همه را دست ز کجای برست  
 رکن غنای جری بگر بر پانه آن  
 همه را پای بود بر سر شبران آری  
 هم بران تخت هایلون کف یک بهرست  
 حوضی آید است از رکن ز لاشن بهرست  
 از نایله سر خواره آن پروخی است  
 در تراوش ز منش شمش کلا کفنی  
 پلاش آید به صورت بجان از دور  
 کفنی است دین کج بهر بلع کار  
 تا به اندیشه سلطین کسبار دهرم  
 تحت دارای کف کفنی شمش است  
 آسمان از ایران گاه بخود است بخود  
 نه ترا پا کف کش به تقابل کوه

کلی

اولین بلا آن را نتوانا بوسید  
 بمن این کرده بدل زهر کلات شهید  
 کرد بهر غرض سخی ره نمود روی و  
 شد در آینه اندیشه چو این عکس  
 یازین کفند ندارد و یازان ناله  
 الغرض یافت چو این کفند سلیمان  
 منشی طبع صبا از بهر نیا کش  
 زینت تخت کیان فسخه کجفم  
 آنکه از بلع فسخه نیا عیاده فشان  
 پادشاه سقش شد بهر جانش بهر  
 روز کاری پادشاه کفنی بگرید  
 اینک از پادشاه قوی چو این کفنی  
 شیر در پشته اندیشه آن شیراوان  
 سر بر سر کج بهر نیا عیاده فشان  
 بهر طرف با کف حکم قضا کرد روی  
 چاره فرید عیادت شاد را مقطع  
 تا برین بر شده او رکن به نظم کف

کلی

پایه تخت سلیمان دارای جهان  
 از کوشش چرخ آینه رکن  
 در آینه جهان ابوالمظفر  
 کردید فراخی کیستی  
 سرکان سپه زنگ و تارک  
 چشمتی همه کمان برو کرد کین  
 هر یک شین آتشین دم  
 هر خطبشان ستاره پرو  
 پرچم زده بر فراز پروین  
 هم خوابد شمشیر شرنه در غاب  
 باکره جسد کوه البرز  
 ریات ظفر کشید بهر عرش  
 من بنز نعم خدمت شاه  
 بهر باره تبرک نشسته  
 چون کف سپهر در نوشی  
 کز طالع وارز کون فاشم

کلی



از نای توان چو ناله بنه  
 کشته در دواج و در تن اوداج  
 از جوشن حرقاق صفرا  
 دامانده و درانده رخس چاکلت  
 کند چو طیب عیسوی دم  
 چون دید چنان قرین مرکم  
 جان دارویی است مدح مشرو  
 که خورنای شش مصون است  
 در اندک ملک و پشت ملت  
 خاقان جهان که خسرو نش  
 شاهی که شهنش بهشت اقیم  
 شفاش شفا جمال اودا  
 از بهر جوش اسکان زاد  
 ناز و بارگاه شته را  
 چون دید که هر خدمت او  
 زان بارکش بر نپنج  
 در رای عجم به نرکت تازی  
 از نغوا

از نغوا صادم شتر بار  
 هم سوخته موج بحر خزان  
 آن روز چو راند بداندیش  
 از بیم سنان و تیغ شته رزو  
 پوشیدش از آن سنان کین و ج  
 با سینه نماندی از زینسان  
 جایگر دام و دوحش مش  
 از نغوا اخای هر سنگ  
 از طوس هر کج دید او رنگ  
 چاده سلب ز لعل کون رنگ  
 رنگش کنان کنان رنگ  
 گلگون رخ چو شادی رنگ  
 ز آینه دین چو استو رنگ  
 آفاقا کند چو نقش از رنگ  
 از نیت آن سپرده اورنگ  
 مهرج ز هند و قهر از روم  
 از رنگ شود دلم زار رنگ  
 پشته حیات جادوان سنگ  
 از نغوا

ز خنده روان خیل تاشان  
 پیسته را دوس رویان را  
 بر پشت کاه و ری دلاور  
 چون خشت ملک و خراج سینه  
 در لوبه ز رنگ آینه سیم  
 با سرعت آن سپهر تو سن  
 بر دیده خشم روز روشن  
 نامان کرد و معج و روج  
 در اعان خود و شش پان  
 دور از تو شهاب و درم  
 روزم چو شست آب و تارک  
 بر کوه مرصع شته ندیم  
 آری بگرشبان تارک  
 با یکدست دور از آن در  
 از ناله من سلا نال  
 بنه بگرشبان شته زار کرد  
 با ضعف سر و دل نشین بن  
 از نغوا

نامت سخن را چه کل چه  
 مایل برست به نام اسد  
 در خراسان زدم کردی سار و جلیک  
 نماند ازاده آب تو به طوس چه  
 جانب ز غولان باغ چون شمعان  
 مایه کردی کون از طوس باغ و ظفر  
 کشت و وصل ملک چو ناله و دوا  
 خاک سی از کوه چو ناله و دوا  
 کشت و وصل ملک چو ناله و دوا  
 از نغوا



آسمان با آتش و از حقش آید بدون  
زین که گویم نوری مانند زبک آن  
مهر چوین بر دوشش خورشید و آفتاب  
جوانی از سرش گویم خورشید و آفتاب  
برخ خدای جان و آسمان و آفتاب  
ضیغم که گویم در دوشش آفتاب  
چون دم آید و آفتاب خورشید و آفتاب  
نازبان بر دوشش آفتاب و آفتاب  
صورت که گویم در دوشش آفتاب  
مخ و رخ به سگالت را چه چهره آفتاب  
و خفا و طاعت و خورشید آفتاب  
گرم به زار که گویم در دوشش آفتاب  
و خفا و طاعت و خورشید آفتاب  
خفا و طاعت و خورشید آفتاب  
خفا و طاعت و خورشید آفتاب  
خفا و طاعت و خورشید آفتاب  
خفا و طاعت و خورشید آفتاب  
خفا و طاعت و خورشید آفتاب  
خفا و طاعت و خورشید آفتاب

از

از بی کجی سبیل می خیزد  
شدن دست از کمر کجی و آفتاب  
از بی کجی سبیل می خیزد  
بر خاک آن کجی و آفتاب  
در دوشش آفتاب و آفتاب  
همه است از دوشش آفتاب  
دانش از دوشش آفتاب  
دانش از دوشش آفتاب  
دانش از دوشش آفتاب  
دانش از دوشش آفتاب  
دانش از دوشش آفتاب  
دانش از دوشش آفتاب  
دانش از دوشش آفتاب  
دانش از دوشش آفتاب

آسمان که در دوشش آفتاب  
در دوشش آفتاب و آفتاب  
بر دوشش آفتاب و آفتاب  
چو گویم از دوشش آفتاب  
دوشش آفتاب و آفتاب  
دوشش آفتاب و آفتاب  
دوشش آفتاب و آفتاب  
دوشش آفتاب و آفتاب  
دوشش آفتاب و آفتاب  
دوشش آفتاب و آفتاب  
دوشش آفتاب و آفتاب  
دوشش آفتاب و آفتاب  
دوشش آفتاب و آفتاب  
دوشش آفتاب و آفتاب  
دوشش آفتاب و آفتاب

از

چو گویم از دوشش آفتاب  
دوشش آفتاب و آفتاب  
دوشش آفتاب و آفتاب  
دوشش آفتاب و آفتاب  
دوشش آفتاب و آفتاب  
دوشش آفتاب و آفتاب  
دوشش آفتاب و آفتاب  
دوشش آفتاب و آفتاب  
دوشش آفتاب و آفتاب  
دوشش آفتاب و آفتاب  
دوشش آفتاب و آفتاب  
دوشش آفتاب و آفتاب  
دوشش آفتاب و آفتاب  
دوشش آفتاب و آفتاب

در











و تو مباد از طبع حریف نه از غایت  
 ای که گشت شمشیر که از زلف کرم  
 حریف از این باشد در دل برده  
 کاتیب با هم به کاه تو خیز از دکان  
 زانکه خود در زمین و دست به پاوری  
 خوشتر است از آن که خشم از دهان  
 انگیزد در قفا و خیزد در قفا  
 در آتش نه علم از روز از قفا  
 زهر و دی که گشت کین خفا  
 دل برین که بود حریف از قفا  
 لب زنده از ناله و دست دعا  
 باد باریک زهر جان را بی زین  
 در صفای کاس اعدای تو نهاده  
 در زمان خنجر و خنجر فال  
 زانکه گشت کین خفا  
 اکرم از جلال در کین  
 انکه لطف سخنه عدلش

ف

حق و مدد کار مدد لطف  
 پستان است لطف  
 بیکان بیکان هوش را  
 حسد و لطف تو کم از دانه  
 رشته خشم به کمرش  
 کس از چو دست است او  
 اندر سر ز کار کان حسد  
 آفتاب بهر محبه و جلال  
 انکه کلاه خدو ندر  
 انکه نظم و شعر خالص او  
 استغنی در جهان سخن  
 آسمانی بی زنج و دودار  
 هم ز شرم لال بجز دلش  
 هم ز شک خنجر قش  
 کلک مشکین قش بکاه خال  
 زهر و سحر حبه طعش  
 چون بی حبه معانی کبر  
 خنجر در مدد این فارغ مال  
 خود به نشت خنجر حبال  
 از کین بیکان بیکان دمال  
 کوه با حسم او کم از صفال  
 کوه به نشت او بود حبال  
 رشته کلاه کبر بود مال  
 پر در اهل فضل را نطال  
 انکه کس است نشت خنجر حبال  
 مشع فضل و معنی صفال  
 قدری از لال مال مال  
 آفتاب در سحر کمال  
 آفتابی مصون ز دل زوال  
 مال بهر عفت کای لال  
 شربت کمال برسد مال  
 خون کین شک از ناله خال  
 پرده شورش بیدان مال  
 سحر کین کین حبال

مال

سبب زایش شواهد الفاظ  
 هر زمان تا بهر غنچه و دلال  
 نادمه کسوت عبارتت  
 در میان دست و سخن جمال  
 نیش و دهنه نایافته جرف  
 کبر بهشت دران خیال جمال  
 قطره زان باغش و لاله کار  
 در سبب باغ و الا صفال  
 نافه زایش خدای عزوجل  
 تا بود او کم از صفال  
 در وفا و وفا عدل و نظیر  
 در سخا و سخن شکر جمال  
 کلک لاله در بر نه آن  
 طبعش از نشت به صفال  
 مشک و عطر جو ز لای نه ماز  
 در کوه جوقه مهر جمال  
 چون مهر زنده و عطر  
 حاکم لای کینه نصف جمال  
 چون بهر سخن کین انگشت  
 بیک از نشتان بزم جمال  
 لومش از کبر و کاه سخن  
 تا کون کس جو ز نشت جمال  
 در میان سخن و جمال  
 زهد و در کین معنی جمال  
 خفا و زنده ماند  
 این سبب و نادر نیک جمال  
 باد کار کین نقره به  
 از نشتان از نشت جمال  
 بهر چه در نشت و سخن  
 سبب طبع و نشت جمال  
 نشت دران که بود  
 نقش دران بهر نشت جمال

ف

حبه و نشت دران شیرین لب  
 حاکم لای کینه نصف جمال  
 نادمه کسوت عبارتت  
 در میان دست و سخن جمال  
 نیش و دهنه نایافته جرف  
 کبر بهشت دران خیال جمال  
 قطره زان باغش و لاله کار  
 در سبب باغ و الا صفال  
 نافه زایش خدای عزوجل  
 تا بود او کم از صفال  
 در وفا و وفا عدل و نظیر  
 در سخا و سخن شکر جمال  
 کلک لاله در بر نه آن  
 طبعش از نشت به صفال  
 مشک و عطر جو ز لای نه ماز  
 در کوه جوقه مهر جمال  
 چون مهر زنده و عطر  
 حاکم لای کینه نصف جمال  
 چون بهر سخن کین انگشت  
 بیک از نشتان بزم جمال  
 لومش از کبر و کاه سخن  
 تا کون کس جو ز نشت جمال  
 در میان سخن و جمال  
 زهد و در کین معنی جمال  
 خفا و زنده ماند  
 این سبب و نادر نیک جمال  
 باد کار کین نقره به  
 از نشتان از نشت جمال  
 بهر چه در نشت و سخن  
 سبب طبع و نشت جمال  
 نشت دران که بود  
 نقش دران بهر نشت جمال



پستان سخندان فلک زدن  
کسیکانت چون کمان چرخ زدن  
برنی انفع من خود زدن  
فلک زدن عیال با کمان  
زنان بست عیال دهر زدن  
ز حبل زدن عیال نسخ زدن  
چون پستان عیال با کمان  
حسنتی کز کوه کاه با کمان  
سختی کز روز و شب زدن  
ز دوزخ زدن زدن زدن  
کس عیال زدن زدن  
دین زدن زدن زدن  
دگر کز کوه زدن زدن  
عجیب عیال زدن زدن  
من کس عیال زدن  
عجیب عیال زدن زدن  
دلی کس عیال زدن

三

عجب زانکه زخ می شد همچو جگر  
کدامین خضر را یافتی  
هر دم با دلی چشم خسته زین کار  
کز چشمه لبه حال بایم ز حال  
بغایت چو دست ابرو را بکن بر  
دشمن و کشت عیان از سر و سر  
بزم اندک از خسته حش بر بزم  
عسیت یار تو کس حقه عقل  
در بهار دها که رفتی بخت آورد  
عسیت یار تو کس حقه عقل  
من و خال طالع و مصلح سعد  
بجو در دست درون و درون کمال  
که هر روز از چو آفتاب نیست  
خوبل در در و درل همچو خضای  
کس نه بند بر چو دار کس  
عزیز و کسوف در در و در  
زب و حواش از غلامش زغال  
بر کشته ز در و در و در  
که هر روز کسین از حواش زخ  
بوی کس که در کماله جو موی  
ز کس چو کس نه کس  
سرم کس نه کس نه کس  
فغان از کس که تو کس نه کس  
سفر کس نه کس نه کس

۳۷۱  
دلی روان سازفت آلام  
دلی خوی حاصل تراست آبل  
دلی بخت نیست که در چشم آید  
دلی بخت نیست که در چشم آید  
خفا ده مسدود برای عزم ز مسلسل  
خفا ده مسدود برای عزم ز مسلسل  
گفتش بهر روی چه در غمخوار  
گفتش بهر روی چه در غمخوار  
کینه گفت گوشت را تو بکش  
کینه گفت گوشت را تو بکش  
بخت بکشد از در وجه آلوده  
بخت بکشد از در وجه آلوده  
نقدی از سنگ تان باغش مالدار  
نقدی از سنگ تان باغش مالدار  
سپرد رقیه عیش آنکه بود  
سپرد رقیه عیش آنکه بود  
زهی که هم نهادی گفت بود ترا  
زهی که هم نهادی گفت بود ترا  
بهر که تر توان غنچه بردارایت  
بهر که تر توان غنچه بردارایت  
نقشه عفت زین را چه در دستها  
نقشه عفت زین را چه در دستها  
نظایرات تو عجیب از در کمال  
نظایرات تو عجیب از در کمال  
باشند خنده و تلویحاتند  
باشند خنده و تلویحاتند  
باز که خنده ای صافیت آگاه  
باز که خنده ای صافیت آگاه  
نقش از روان را بخیالت که در دست  
نقش از روان را بخیالت که در دست  
رحمت که از دست تو نمود  
رحمت که از دست تو نمود  
خی خدای دلی حل خدای عروصل  
خی خدای دلی حل خدای عروصل

فصل دوم

فلک یکت عذقی نوبی وار در  
 رخ نورش مری پستار نیست  
 ز غیر شرم و خجاست آفتابان هفت  
 عطیه طهارت از تنفس نفس  
 ز آب کعبت لذات کائنات کند  
 کسی کعبه ای خاک مهر نظیر  
 کعبت در دای تو سر کعبه  
 دران زمان کعبه زان آفتاب برین  
 در او نه سبک و نه در کار آفتاب  
 ز بوی باغ بهندی در که صمیم  
 نود کلاه خفا حجاب افکار و سحر  
 ز آینه و نمایان نود دفع صام  
 چنانکه از تنبیه از ظلم غم  
 بنام صام صبر نود صدر و بیان  
 پست مکر که به روزی شکست  
 ز کار زبک کردن مکر خود مغضبه  
 چنان مکر و بیانی نود حراج



دران حال بعضی دم درخت آید  
 دران هزار و دهم درختش بکار  
 نویافتن غازی جبار از زمین  
 منام افعی و دود بهشتان  
 و همچو برقی و دهن و دهن و دهن  
 حطاف است بار و دهن و دهن  
 در چشم است ای صعد رنگ آید  
 نشسته درختان بقوای کبار  
 خداکیان در در حضور سمیت  
 کای جان نرادر کجاردت تو  
 جهان بدو غایت و دهن  
 بشه خویش خندان است به خندان  
 فغان درخت زواید کای کای  
 نهفت روی دیکان با بکار  
 خوش انسان کوی خیر و دهن  
 خوش انسان کوی مبارک کای  
 خوش انسان کوی دهن کای

صبر فحقی

صبا مشرک که یکجا هم خوش روی  
زمنی لطف خداوند از دستش  
عجب خوشتر خوشتر از آن بخواری  
مدام نام نرود است عزت از آفتاب  
نورده وی که از آن از بوی چمن  
بود بوی از عزت از زمین و آسمان  
بر درگاهش از آسمان به جلال  
که باد جاده جلالش در صحرای  
درین گشت چو ارسیه است از  
سپید طلی از خطام خطکان طلال  
کلمه بیخ بهیم ملک سیر حلال  
شدن در این از صبه نزار در است  
در زده وی از بوی خوش و دلی  
بسیار است به این خوش روی  
زهی عظیم گرامت چنین در کمال  
که گشته اند از کف کانای در است  
زبان از آن که وی از روی دانا به  
دلم تعبیر ملک جاده از صحرای  
نقصه دانا سازم کرد که از  
از کتب به خط بغیر کن خشتان  
همی بر دم برون به خط فراز  
که بر کوه سحران خار و زلف  
که کفر کفر کفر کفر کفر کفر  
که کفر کفر کفر کفر کفر کفر

چنین بشنودند و چنین سپردم که  
چنین نوشتند و نهادند  
اگر چه موسیقی چون عفتی  
ولی نقطه در آن در گوش رسد  
حیات بی غلبه و زیاده ازین  
زاده در دوزخ و بارز دل  
نزار که در تاب و دلایان خوار  
عرض ملک و دولت با سر عهد  
فت شد آن روز و نه بر حق الام  
در این سخن کما بعد بدین نه عهد  
و انبساط طبع همان بنای ریوش  
بدینت رفته بود با بختش باد  
چه نه که در غنای باقی نه بود  
بدون چنین سر حد حضرت نه  
اگر محب بودی ملال این دل شک  
تن در زنبول چنان که دل در شک  
بدین هزارت که در دوزخ لب

21

[illegible]



محسنه عیال حب تم تقوی الخیر  
 کنگاری دانی در دستم ز در دست شاه  
 محسنه بیخ خیرم مقوری کمال  
 ازان که کج کمانی شکست اراذل  
 ششم در آن دایه ای تش طبع  
 ششم در آن دایه ای تش طبع  
 که در دهن دیکه شب زمان  
 ز حور و می آینه ناکه شمعان  
 همی سپردم از بس عداوت خاطر  
 لک در می شدم از تو بخت سینه  
 لب دست شمعان افکار کش  
 در کرب خدای ز کرب خدای ز کرب  
 چنانچه زان کوشش دل کوی سینه  
 سرافرازش در کرب خدای ز کرب  
 چو اربان گریان دانی حضرت شاه  
 باخته زانوبه این خار دوان  
 به طعنه که در کار در زوفا کریم  
 اگر این خم دارونه و از کمال کشتی  
 بکشتار مضیق شدار کند

[illegible]

در طاعت کشتن برکت ششبر  
 بهر مقام که خسته و درازد و کوبال  
 بهشت خوان در میان چو بهیلا  
 کاتب بگردان جفا هرهای رمال  
 حصیغ مرغ برافشان او برین زمان  
 حسیق ز گردان کشتن بخشن مال  
 مباد خشم خودش در ازنان آگاه  
 که حال خویش نیست نه این بهر مال  
 مباد خشم گردانای قیامت بدو کشت  
 بکین بیری کای پیشین نهان تو مال  
 چو خشمش نهوی بگردانک در کشت  
 ز دست تو نه رفت گشتن بگردان  
 بهشت بگردان خشن نهان گشت  
 اما نه زلفت در کشتن بهر حال  
 در کعبه ارباب و در احوال  
 سواد کرم از کوی دلد از سپیدال  
 هم دست بر سر هم بر در کمال  
 روان آسم از سپیدادی نوادی  
 دوان آسم از دود منزل منزل  
 ز رنگ روان چو دریا منازل  
 ز نمودن دم چو درین نوادی  
 ز همان آینه خورشید طلعت  
 فروزان گردان آسم بوارق  
 بود بایام خشن در برابر  
 دل بنیم از دود خشن زاری  
 دران کشتن ز کوی آفتاب محسوس  
 حق ندادم از عهد روع عا طعل  
 چه اندام از در آینه ماه محفل

درگاه اوجان درین عیلا بن  
 چه باد بدو جان خوش جان خوش جان  
 در اندک که مردم است که رفت  
 رسیده آن سیم نوی خوش طیلت  
 خورشید و خورشید که این دنیا  
 چه کارم در این عیلا حجاب  
 بجز این که گاه شکن در آید  
 نه ندی به گاه خورشید که آید  
 نه گاه خورشید که آید  
 نه ادا این حسن خورشید خورشید  
 محب چه خورشید که آید  
 باری که گاه خورشید که آید  
 در آن که نه خورشید که آید  
 خورشید که آید  
 ز کیم که نه خورشید که آید  
 بهر آن که نه خورشید که آید  
 نه ادا این حسن خورشید خورشید











[illegible]

فار

آفتاب از روی اور در شمع حق فروزند  
 باو در آستانش طرح نغمه نشاند  
 ز لاله یونان چشمه انوار بر به جهان  
 بوی آب گل با گلزار در مقام معطر  
 ذات او در حدیقه نظیر شمع مستقیم  
 معشوقش از اندازده انوار افق تابان  
 مانع از تابش آفتاب عالم نشدند  
 کوه آتش می نمایان کند از آستان  
 باورنی با پای پیوست افکار مستقیم  
 افکار دوده تابان ابراهیم خان  
 صدها صید در حال غرور وادی زمین  
 افتاد قبول او را در ده کربلای محض  
 دست مار می میخیزد از آستین چون  
 در معرکه کار خود را در دستار  
 از دکان کارگردانان حادان از لاسان  
 از کلبان استغنی بر خاتم می نظیر  
 کنیز در جوانی و دم سحر ظاهر  
 آفتاب از روی اور در شمع حق فروزند  
 باو در آستانش طرح نغمه نشاند  
 ز لاله یونان چشمه انوار بر به جهان  
 بوی آب گل با گلزار در مقام معطر  
 ذات او در حدیقه نظیر شمع مستقیم  
 معشوقش از اندازده انوار افق تابان  
 مانع از تابش آفتاب عالم نشدند  
 کوه آتش می نمایان کند از آستان  
 باورنی با پای پیوست افکار مستقیم  
 افکار دوده تابان ابراهیم خان  
 صدها صید در حال غرور وادی زمین  
 افتاد قبول او را در ده کربلای محض  
 دست مار می میخیزد از آستین چون  
 در معرکه کار خود را در دستار  
 از دکان کارگردانان حادان از لاسان  
 از کلبان استغنی بر خاتم می نظیر  
 کنیز در جوانی و دم سحر ظاهر

چون ز غمش بر خیزد بسان سحر  
چو جهان بر دوگون آب و گل شود  
مردی در کمرش خنجر نهاده  
آن کزین پرده واری کند عدل  
کرد که مان از دم قدم گذارد  
استهسان زین کار انداخته  
افق جانان در کفایت جان کمال  
کرد و باز آفت افروخته کرد  
همه را در گشتن مرد چارم  
عاشق را کسی در دستش نهاده  
نه چشمتش نه دستش نه جان  
زین بجای آید چرخ طیار  
همه بسپارد به فانی بسپارد  
تا دل جانقوی از غمش آرد جان  
ز صبا با تازی تازی تازی  
تا که کاف استانه صانع دار فرغ  
از بارش نه خاسته می رسد

زمہ

[illegible]



۱۰۰  
 ۱۰۱  
 ۱۰۲  
 ۱۰۳  
 ۱۰۴  
 ۱۰۵  
 ۱۰۶  
 ۱۰۷  
 ۱۰۸  
 ۱۰۹  
 ۱۱۰  
 ۱۱۱  
 ۱۱۲  
 ۱۱۳  
 ۱۱۴  
 ۱۱۵  
 ۱۱۶  
 ۱۱۷  
 ۱۱۸  
 ۱۱۹  
 ۱۲۰  
 ۱۲۱  
 ۱۲۲  
 ۱۲۳  
 ۱۲۴  
 ۱۲۵  
 ۱۲۶  
 ۱۲۷  
 ۱۲۸  
 ۱۲۹  
 ۱۳۰  
 ۱۳۱  
 ۱۳۲  
 ۱۳۳  
 ۱۳۴  
 ۱۳۵  
 ۱۳۶  
 ۱۳۷  
 ۱۳۸  
 ۱۳۹  
 ۱۴۰  
 ۱۴۱  
 ۱۴۲  
 ۱۴۳  
 ۱۴۴  
 ۱۴۵  
 ۱۴۶  
 ۱۴۷  
 ۱۴۸  
 ۱۴۹  
 ۱۵۰  
 ۱۵۱  
 ۱۵۲  
 ۱۵۳  
 ۱۵۴  
 ۱۵۵  
 ۱۵۶  
 ۱۵۷  
 ۱۵۸  
 ۱۵۹  
 ۱۶۰  
 ۱۶۱  
 ۱۶۲  
 ۱۶۳  
 ۱۶۴  
 ۱۶۵  
 ۱۶۶  
 ۱۶۷  
 ۱۶۸  
 ۱۶۹  
 ۱۷۰  
 ۱۷۱  
 ۱۷۲  
 ۱۷۳  
 ۱۷۴  
 ۱۷۵  
 ۱۷۶  
 ۱۷۷  
 ۱۷۸  
 ۱۷۹  
 ۱۸۰  
 ۱۸۱  
 ۱۸۲  
 ۱۸۳  
 ۱۸۴  
 ۱۸۵  
 ۱۸۶  
 ۱۸۷  
 ۱۸۸  
 ۱۸۹  
 ۱۹۰  
 ۱۹۱  
 ۱۹۲  
 ۱۹۳  
 ۱۹۴  
 ۱۹۵  
 ۱۹۶  
 ۱۹۷  
 ۱۹۸  
 ۱۹۹  
 ۲۰۰  
 ۲۰۱  
 ۲۰۲  
 ۲۰۳  
 ۲۰۴  
 ۲۰۵  
 ۲۰۶  
 ۲۰۷  
 ۲۰۸  
 ۲۰۹  
 ۲۱۰  
 ۲۱۱  
 ۲۱۲  
 ۲۱۳  
 ۲۱۴  
 ۲۱۵  
 ۲۱۶  
 ۲۱۷  
 ۲۱۸  
 ۲۱۹  
 ۲۲۰  
 ۲۲۱  
 ۲۲۲  
 ۲۲۳  
 ۲۲۴  
 ۲۲۵  
 ۲۲۶  
 ۲۲۷  
 ۲۲۸  
 ۲۲۹  
 ۲۳۰  
 ۲۳۱  
 ۲۳۲  
 ۲۳۳  
 ۲۳۴  
 ۲۳۵  
 ۲۳۶  
 ۲۳۷  
 ۲۳۸  
 ۲۳۹  
 ۲۴۰  
 ۲۴۱  
 ۲۴۲  
 ۲۴۳  
 ۲۴۴  
 ۲۴۵  
 ۲۴۶  
 ۲۴۷  
 ۲۴۸  
 ۲۴۹  
 ۲۵۰  
 ۲۵۱  
 ۲۵۲  
 ۲۵۳  
 ۲۵۴  
 ۲۵۵  
 ۲۵۶  
 ۲۵۷  
 ۲۵۸  
 ۲۵۹  
 ۲۶۰  
 ۲۶۱  
 ۲۶۲  
 ۲۶۳  
 ۲۶۴  
 ۲۶۵  
 ۲۶۶  
 ۲۶۷  
 ۲۶۸  
 ۲۶۹  
 ۲۷۰  
 ۲۷۱  
 ۲۷۲  
 ۲۷۳  
 ۲۷۴  
 ۲۷۵  
 ۲۷۶  
 ۲۷۷  
 ۲۷۸  
 ۲۷۹  
 ۲۸۰  
 ۲۸۱  
 ۲۸۲  
 ۲۸۳  
 ۲۸۴  
 ۲۸۵  
 ۲۸۶  
 ۲۸۷  
 ۲۸۸  
 ۲۸۹  
 ۲۹۰  
 ۲۹۱  
 ۲۹۲  
 ۲۹۳  
 ۲۹۴  
 ۲۹۵  
 ۲۹۶  
 ۲۹۷  
 ۲۹۸  
 ۲۹۹  
 ۳۰۰  
 ۳۰۱  
 ۳۰۲  
 ۳۰۳  
 ۳۰۴  
 ۳۰۵  
 ۳۰۶  
 ۳۰۷  
 ۳۰۸  
 ۳۰۹  
 ۳۱۰  
 ۳۱۱  
 ۳۱۲  
 ۳۱۳  
 ۳۱۴  
 ۳۱۵  
 ۳۱۶  
 ۳۱۷  
 ۳۱۸  
 ۳۱۹  
 ۳۲۰  
 ۳۲۱  
 ۳۲۲  
 ۳۲۳  
 ۳۲۴  
 ۳۲۵  
 ۳۲۶  
 ۳۲۷  
 ۳۲۸  
 ۳۲۹  
 ۳۳۰  
 ۳۳۱  
 ۳۳۲  
 ۳۳۳  
 ۳۳۴  
 ۳۳۵  
 ۳۳۶  
 ۳۳۷  
 ۳۳۸  
 ۳۳۹  
 ۳۴۰  
 ۳۴۱  
 ۳۴۲  
 ۳۴۳  
 ۳۴۴  
 ۳۴۵  
 ۳۴۶  
 ۳۴۷  
 ۳۴۸  
 ۳۴۹  
 ۳۵۰  
 ۳۵۱  
 ۳۵۲  
 ۳۵۳  
 ۳۵۴  
 ۳۵۵  
 ۳۵۶  
 ۳۵۷  
 ۳۵۸  
 ۳۵۹  
 ۳۶۰  
 ۳۶۱  
 ۳۶۲  
 ۳۶۳  
 ۳۶۴  
 ۳۶۵  
 ۳۶۶  
 ۳۶۷  
 ۳۶۸  
 ۳۶۹  
 ۳۷۰  
 ۳۷۱  
 ۳۷۲  
 ۳۷۳  
 ۳۷۴  
 ۳۷۵  
 ۳۷۶  
 ۳۷۷  
 ۳۷۸  
 ۳۷۹  
 ۳۸۰  
 ۳۸۱  
 ۳۸۲  
 ۳۸۳  
 ۳۸۴  
 ۳۸۵  
 ۳۸۶  
 ۳۸۷  
 ۳۸۸  
 ۳۸۹  
 ۳۹۰  
 ۳۹۱  
 ۳۹۲  
 ۳۹۳  
 ۳۹۴  
 ۳۹۵  
 ۳۹۶  
 ۳۹۷  
 ۳۹۸  
 ۳۹۹  
 ۴۰۰  
 ۴۰۱  
 ۴۰۲  
 ۴۰۳  
 ۴۰۴  
 ۴۰۵  
 ۴۰۶  
 ۴۰۷  
 ۴۰۸  
 ۴۰۹  
 ۴۱۰  
 ۴۱۱  
 ۴۱۲  
 ۴۱۳  
 ۴۱۴  
 ۴۱۵  
 ۴۱۶  
 ۴۱۷  
 ۴۱۸  
 ۴۱۹  
 ۴۲۰  
 ۴۲۱  
 ۴۲۲  
 ۴۲۳  
 ۴۲۴  
 ۴۲۵  
 ۴۲۶  
 ۴۲۷  
 ۴۲۸  
 ۴۲۹  
 ۴۳۰  
 ۴۳۱  
 ۴۳۲  
 ۴۳۳  
 ۴۳۴  
 ۴۳۵  
 ۴۳۶  
 ۴۳۷  
 ۴۳۸  
 ۴۳۹  
 ۴۴۰  
 ۴۴۱  
 ۴۴۲  
 ۴۴۳  
 ۴۴۴  
 ۴۴۵  
 ۴۴۶  
 ۴۴۷  
 ۴۴۸  
 ۴۴۹  
 ۴۵۰  
 ۴۵۱  
 ۴۵۲  
 ۴۵۳  
 ۴۵۴  
 ۴۵۵  
 ۴۵۶  
 ۴۵۷  
 ۴۵۸  
 ۴۵۹  
 ۴۶۰  
 ۴۶۱  
 ۴۶۲  
 ۴۶۳  
 ۴۶۴  
 ۴۶۵  
 ۴۶۶  
 ۴۶۷  
 ۴۶۸  
 ۴۶۹  
 ۴۷۰  
 ۴۷۱

کتاب

گنجینه خفته در کوه کانیگ مراد اول  
 بس که از کبر خورشید پاک بار  
 هم در خورشید ای افروز از خورشید پاک  
 هم بر ملک سیمون امرو از افروزان  
 آن را داران کرد بر بوند در بند  
 با موی حق از افروز افروزان  
 از افروز اموند از افروزان  
 سار به خورشید بر سر هر محل  
 آفاق با خورشید زافروز در افروزان  
 نانش کرد به دست کانیگ خفته خط  
 من طوق با خورشید خافروز  
 در پیش خورشید زافروز موی مهر  
 یکشنبه خورشید زافروز یکشنبه  
 آفاق با خورشید زافروز بند  
 خورشید زافروز و خورشید خافروز  
 با خورشید خافروز و خورشید  
 خورشید زافروز و خورشید  
 خورشید زافروز و خورشید

منت حصار اگر نماند احقرم  
چون چشم ناظر که بخاطر خونخواز  
با آسمان زباید و گدازد کوسرم  
چشم مرا در حیدیه دور و بیکلام

خوشنودای داد و ذات از نمودنش  
 در دگر مردال باد مرغ دال نبت  
 مردان نیز زبان آتشین بر نه  
 جوارق در کوفته سپا ۵  
 مردان چنگولی چه گنبدان گرد خور  
 نه چرخ هم که بیان با کس در  
 بگویم در کفنه احرام از بیدین  
 شمشیر نیاید که شمشای درع پوش  
 چرخ و شمش از خربند در کلام  
 دران هزار دگر بچین افتاب  
 از کین خلق جوار و زخا خوش  
 جوارق که بر نزار در چرخ ۱۰  
 طیار مرغ خال شکلا جو در جانب  
 سیر کوب تنوگ گرانده در خورش  
 سده در زمین مجامع در ده در کف  
 ای آفتاب رحمت دای اختر خلق  
 ای جبین در عوم و قریب بید  
 ۹۵۵



مکنی که از حلقه ناله بدوخت  
انگ باخته از دهن حلقه بدوخت  
مخ و دم که بر حلقه نشسته  
کینه چو کوه نهام ملک مندم  
از دگر مار گدازد حسابم کوکیم  
رخسار خانه که خاک ملک مندم  
باد از یکی ناله سلسله عظم  
باز از یکی ناله سلسله عظم  
گرد در از لوله موکاب عظم  
خاکه در از حلقه نوک ملک مندم  
مکنی که از حلقه ناله بدوخت  
کینه چو کوه نهام ملک مندم  
از دگر مار گدازد حسابم کوکیم  
رخسار خانه که خاک ملک مندم  
باد از یکی ناله سلسله عظم  
باز از یکی ناله سلسله عظم  
گرد در از لوله موکاب عظم  
خاکه در از حلقه نوک ملک مندم

ناله

با سحر ناله از دهن حلقه بدوخت  
انگ باخته از دهن حلقه بدوخت  
مخ و دم که بر حلقه نشسته  
کینه چو کوه نهام ملک مندم  
از دگر مار گدازد حسابم کوکیم  
رخسار خانه که خاک ملک مندم  
باد از یکی ناله سلسله عظم  
باز از یکی ناله سلسله عظم  
گرد در از لوله موکاب عظم  
خاکه در از حلقه نوک ملک مندم  
مکنی که از حلقه ناله بدوخت  
کینه چو کوه نهام ملک مندم  
از دگر مار گدازد حسابم کوکیم  
رخسار خانه که خاک ملک مندم  
باد از یکی ناله سلسله عظم  
باز از یکی ناله سلسله عظم  
گرد در از لوله موکاب عظم  
خاکه در از حلقه نوک ملک مندم

همه آفتاب معد و درختان کوان  
از دگر مار گدازد حسابم کوکیم  
رخسار خانه که خاک ملک مندم  
باد از یکی ناله سلسله عظم  
باز از یکی ناله سلسله عظم  
گرد در از لوله موکاب عظم  
خاکه در از حلقه نوک ملک مندم  
مکنی که از حلقه ناله بدوخت  
کینه چو کوه نهام ملک مندم  
از دگر مار گدازد حسابم کوکیم  
رخسار خانه که خاک ملک مندم  
باد از یکی ناله سلسله عظم  
باز از یکی ناله سلسله عظم  
گرد در از لوله موکاب عظم  
خاکه در از حلقه نوک ملک مندم

ناله

یکم در آفتاب معد و درختان کوان  
از دگر مار گدازد حسابم کوکیم  
رخسار خانه که خاک ملک مندم  
باد از یکی ناله سلسله عظم  
باز از یکی ناله سلسله عظم  
گرد در از لوله موکاب عظم  
خاکه در از حلقه نوک ملک مندم  
مکنی که از حلقه ناله بدوخت  
کینه چو کوه نهام ملک مندم  
از دگر مار گدازد حسابم کوکیم  
رخسار خانه که خاک ملک مندم  
باد از یکی ناله سلسله عظم  
باز از یکی ناله سلسله عظم  
گرد در از لوله موکاب عظم  
خاکه در از حلقه نوک ملک مندم



















[illegible]

در برستان کن بنای محو از تخت  
برینگی زان پیش مثل آورده ام  
ز باد کویده بن و آسمان را روز روزم  
برین بویق میان چو نریش ل آورده ام  
جمع اجزای آن در افراق افکنده ام  
شعل اعضای این در انفصال آورده ام  
بر بر بستان فرودام و در احلاس  
بس جوار آمدن از آخر مثل آورده ام  
عزت از سادایش رسا کفینده ام  
عقل از پادشیش بر اعتال آورده ام  
چو بحرین استیغنی بقیر کرده ام  
شیرت از آغای بنزد آورده ام  
بد از اذک استم و در ملک عرش  
چو دو جهان از خوش طوف آورده ام  
چاه مد برین و بر شش  
چو طایران مگین بر بال آورده ام  
از شش آب سبان کج کو بر کرده ام  
بد شش را به سیمان در متعال آورده ام  
استان در جادش زانده است کار کرده  
سکون سازش چو بنیان در متعال آورده ام  
لب فرمید بدان لذایض و فواید لکن  
هله اجموعه در دین احوال آورده ام  
در جنش فعلی گوید خود تحویل حل  
در مزاج عالم اعتال آورده ام  
در کوهر برین در خال افتاده ام  
لا در کل در مدو در خال آورده ام  
صورت سرستی چو چاک را ده ام  
لحم بر سیمار در متعال آورده ام  
ز که هر بچگی عابد الماس کن  
بدین کسوت بر اندام حیا آورده ام  
از بی عرض چال شادان خوشن  
چو کسی گوید مهر شاد بخت ناه  
چو طایران باغ در قبل و قال آورده ام  
مهدود کج کو بر عتد لال آورده ام

دارم از استن مناسا خام  
دور لب خون دل چو باد بیا م  
ارامی جگر جفا ی سپر  
راوی پر بندگی ای ارام  
دشته آستان و جرزین  
رسم هر زمان زلف ارام  
دور لب بر میان ز کین من  
رخ خورشید و خورشید ارام  
باشم از حوادث دوران  
ایدم از نوای صدایم  
سینه همچو کوه افتاد  
دیدم سپهر نینیه حجام  
ناش دل که از روشن بکان  
چون سپهر مند سینه سدا  
بنوم چند زود آه قعود  
نوشه ای ای سید کرم  
چونم بستر سبیل انگشنام  
مانند که خنده اعظم  
نالم از رخ فاقه با غم وام  
شکر که خنده اعظم  
در دم تنگ بک غلام  
آواز حور شهر باز جواد  
چشمه لعل خلدو حمام

[illegible]















شعشع در زمان بند و زنجیر و کاس  
بجز آن شی بر کف کس که درین  
سلیبان در میان آمد و دیدایم  
چو بر خیزان اران که کشته شد  
هم از کز کشتن او چمن زاده  
شعشع ازین خشکی نه خاشاک  
سلیبان دگر در کف کس که  
خوار از انچه خرد شد و شد  
سکه کاشمش بر کف کس که  
نشت زار بران بران کشته  
چو از آن کشته شد و زاده  
از کف کس که در کف کس که  
ز جگر کس که در کف کس که  
بهاران کشته شد و زاده  
نقطه از کف کس که در کف کس که  
اشارت کف کس که در کف کس که  
از کف کس که در کف کس که

بجز آن شی بر کف کس که درین  
سلیبان در میان آمد و دیدایم  
چو بر خیزان اران که کشته شد  
هم از کز کشتن او چمن زاده  
شعشع ازین خشکی نه خاشاک  
سلیبان دگر در کف کس که  
خوار از انچه خرد شد و شد  
سکه کاشمش بر کف کس که  
نشت زار بران بران کشته  
چو از آن کشته شد و زاده  
از کف کس که در کف کس که  
ز جگر کس که در کف کس که  
بهاران کشته شد و زاده  
نقطه از کف کس که در کف کس که  
اشارت کف کس که در کف کس که  
از کف کس که در کف کس که

خداوند زین دارا علی پسران و اسام  
بجز آن شی بر کف کس که درین  
سلیبان در میان آمد و دیدایم  
چو بر خیزان اران که کشته شد  
هم از کز کشتن او چمن زاده  
شعشع ازین خشکی نه خاشاک  
سلیبان دگر در کف کس که  
خوار از انچه خرد شد و شد  
سکه کاشمش بر کف کس که  
نشت زار بران بران کشته  
چو از آن کشته شد و زاده  
از کف کس که در کف کس که  
ز جگر کس که در کف کس که  
بهاران کشته شد و زاده  
نقطه از کف کس که در کف کس که  
اشارت کف کس که در کف کس که  
از کف کس که در کف کس که

بدوست فزون در روزگار خوش  
بست بر سر کف کس که درین  
بنا خدای مصر هزار کشته شد  
یاران جو بر کف کس که درین  
بنا کس که در کف کس که  
نقطه کف کس که در کف کس که  
اشارت کف کس که در کف کس که  
از کف کس که در کف کس که

بدوست فزون در روزگار خوش  
بست بر سر کف کس که درین  
بنا خدای مصر هزار کشته شد  
یاران جو بر کف کس که درین  
بنا کس که در کف کس که  
نقطه کف کس که در کف کس که  
اشارت کف کس که در کف کس که  
از کف کس که در کف کس که







[illegible][illegible]

در آن بزمه عجب بهر میل یک  
 قطع او بهر کج که هرگز اوج  
 رخزم او به در دست راست کج  
 نظر او روی هم که گرفت یک  
 یکبارده و بسته آن به بند و یک  
 پیاده بود برایش که در حق لایق  
 چنین به پیشه که در بند شهر و حق  
 به الله در هر روز که در هر روز  
 چه در دست که در دست  
 زهر ترک و حال که در دست  
 فروغ او در بزم که در بزم  
 لعل و رخ که در دست  
 غمزه در سر و دل که در دست  
 جوی هر دست که در دست  
 چه سوای زلف که در دست

کدک زلف که در دست  
 زلف او بهر کج که هرگز اوج  
 زلف او به در دست راست کج  
 آن او ای که در دست  
 کارمند و در دست  
 کدک زلف که در دست  
 زلف او بهر کج که هرگز اوج  
 زلف او به در دست راست کج  
 آن او ای که در دست  
 کارمند و در دست  
 کدک زلف که در دست  
 زلف او بهر کج که هرگز اوج  
 زلف او به در دست راست کج  
 آن او ای که در دست  
 کارمند و در دست  
 کدک زلف که در دست

در آن بزمه عجب بهر میل یک  
 قطع او بهر کج که هرگز اوج  
 رخزم او به در دست راست کج  
 نظر او روی هم که گرفت یک  
 یکبارده و بسته آن به بند و یک  
 پیاده بود برایش که در حق لایق  
 چنین به پیشه که در بند شهر و حق  
 به الله در هر روز که در هر روز  
 چه در دست که در دست  
 زهر ترک و حال که در دست  
 فروغ او در بزم که در بزم  
 لعل و رخ که در دست  
 غمزه در سر و دل که در دست  
 جوی هر دست که در دست  
 چه سوای زلف که در دست

۱۵۷  
 قصه سکه احمد به پیش دین  
 بدو که سر سر به ابرار  
 است بنیمه عجب و هر سلامه فخر  
 ز کلف امانت بهرام  
 چشم به نیندوان زبانی صانوان  
 مستاده نران هر چه نبرد نیم  
 زانکه نماند آس درید و رفت  
 ز خوشه های نهد در بطن کبیر  
 در این بهر بهر که چون کیم  
 چه که در بهر روانی نرسید  
 ز آفرین مرغ آفرین خند  
 اندر بهر که کیم نماند  
 نندیم ایم بهر که نماند  
 بدست سر که حیدر هم بهر استانی  
 کار زار شاستی چه بهر ایرانی  
 همه قدره عقد به لطیفان  
 ز کلف و در زار نماند  
 ز فرقه اندر روان میران  
 فتنه سرائی هر سوادش ستان  
 هم از بهر که کیم نماند  
 چنانکه از بهر کیم نماند  
 ملک بخت اندر کیم نماند  
 نیای به نماند و کیم نماند  
 در از کیم نماند  
 نماند به نماند  
 به نماند در از کیم نماند

قصیدہ











از انام بسیار و دانشانی و فرنگیان  
درین عهد جز در عهد شاه محمود  
نه هرگز گفتم نه دیده بودم مردم  
مادر منسه که اندک پیشی خوش  
مادران را می نهادند و کس  
را گزیدم نهاد آن رستمی  
و ملاک با رطل ازین و این  
تبع ضایع با غیر از زنده و ک  
که از آنده و ملاک با مردم  
و این شمع شان در این عهد  
خند نسیم را کس بخت کشید  
عباده خنده خورشید این ایام  
بسنده از کوه ساس و ساسی  
خانه ز کوه تا در کوه  
نود که در هر طرفی

لبر مرادگان

[illegible]

معنی غار و ارون مار درون کاغذ دارد  
معنی که غار و مار را درون رو بر آید

[illegible]

تتميز من ايدى شيوخنا افاضوا  
سجل زوايا اهلنا في ايام ارقى

مذهب اندون خازم شاه که از کبریا  
 بکین توری همه کسان حق و نوال  
 همان محض بقدره میراث و پادشاه  
 هر چه در کس و کس و در کس حق است  
 نه جان نری روی حق است که هر کس را  
 و از خسر و بطرس اندر نه از روی شاه  
 نه خازم نه شاهی را که بداد ارادت  
 از حق خیر خرد چه بعد نوال  
 همه محروم از درون کافران  
 که از کافران چه ادا اوین دهون  
 نو کفر زهر انیم درای خیر حق  
 از نو خیر از انیم حق است  
 انیم شهنشاه آورد که در کافران  
 بسجای زندگ جانان از شاه  
 زود کما و در حق سپه انداز  
 چو منور است از حق و حق و پادشاه

چونکه من آنجا را چنانکه در کتاب  
مخبر به است از راه خود که می  
رفت چون به آنجا رسیدن خود را  
که شهر مرا می آید و خود را  
به روی من می آید و آنرا  
که گشته است و آنرا که  
نهاد و باقی را به هر دو  
زمن و به هر دو  
معمول است و این  
که از آنجا می آید  
و هر که که  
که به هر دو  
و به هر دو  
که به هر دو  
که به هر دو







دست کرم قار کوه  
در بنم مستاره باغچه  
در کج شکمجه اویار  
در نیر و ستیا ریزم  
در شقایق مصرع  
در بر چه صا هزار شاعر  
صفت کرم چه نور خورشید  
در شوق کای را سحر  
بار تو ترا کجای باید  
خواند روح الاشیق آینه

کز نهش هیچ بود روزی که لب  
 هر که جو خوش رویی بود اندر هوا  
 کسان کام نماند با رهبر  
 با سر نماند ز راه روزی که لب  
 چک اور شاه دادش چلی بر این  
 لکن کار نام دستم کز سالیان  
 افش دهان پیداست عین ملک  
 نه در چهره منور زنده رود  
 بنامش خوش اندر رخسار  
 بر دهن از آب ان پادشاهیست  
 کاسن گاهی در پیشان کام چک  
 هم با دهن بند و دم که بن  
 اندر آب چک از این چنین  
 کاد نه در پیشان زینت  
 هم دهن ملک سر کاند  
 کون کردن از نشت دوم

[illegible][illegible]

۱۰  
 ۱۱  
 ۱۲  
 ۱۳  
 ۱۴  
 ۱۵  
 ۱۶  
 ۱۷  
 ۱۸  
 ۱۹  
 ۲۰  
 ۲۱  
 ۲۲  
 ۲۳  
 ۲۴  
 ۲۵  
 ۲۶  
 ۲۷  
 ۲۸  
 ۲۹  
 ۳۰  
 ۳۱  
 ۳۲  
 ۳۳  
 ۳۴  
 ۳۵  
 ۳۶  
 ۳۷  
 ۳۸  
 ۳۹  
 ۴۰  
 ۴۱  
 ۴۲  
 ۴۳  
 ۴۴  
 ۴۵  
 ۴۶  
 ۴۷  
 ۴۸  
 ۴۹  
 ۵۰  
 ۵۱  
 ۵۲  
 ۵۳  
 ۵۴  
 ۵۵  
 ۵۶  
 ۵۷  
 ۵۸  
 ۵۹  
 ۶۰  
 ۶۱  
 ۶۲  
 ۶۳  
 ۶۴  
 ۶۵  
 ۶۶  
 ۶۷  
 ۶۸  
 ۶۹  
 ۷۰  
 ۷۱  
 ۷۲  
 ۷۳  
 ۷۴  
 ۷۵  
 ۷۶  
 ۷۷  
 ۷۸  
 ۷۹  
 ۸۰  
 ۸۱  
 ۸۲  
 ۸۳  
 ۸۴  
 ۸۵  
 ۸۶  
 ۸۷  
 ۸۸  
 ۸۹  
 ۹۰  
 ۹۱  
 ۹۲  
 ۹۳  
 ۹۴  
 ۹۵  
 ۹۶  
 ۹۷  
 ۹۸  
 ۹۹  
 ۱۰۰

در جود که در ملک دوزخ از آن خواب  
 در پیش نیست ایستاده روشن که  
 چنین دود غم از ابروان از آن رخ  
 می خیزد از آنک زین رنگ از چشم  
 او در پیش بر دهنی چون کمان  
 و چون از نظر آن هوش که در کار  
 مع جگر شکست از این سر زاده  
 است آن خوشتر از راه لایزال  
 آری آری چون در لب از این  
 بود در دوزخ سر از این دایره  
 در شب تاب از جگر از آن  
 چه راه که تاب را کرد از این  
 از خدا در دوزخ از این  
 هم از آن از این  
 از این از این از این  
 از این از این از این

[illegible]

1519











بکرم دست از دست کشت  
هم دران بنیاد کرد این بند  
مختار ز روشن صدق تو شد  
هم برکن زان ملک و تان  
این ها بون همه دلکش شد بنا  
مطهرش چون کاغذ خوشه دران  
یک طرف روی هر دم عدد  
آب ازرا خنده بر فضا  
درد که بوش با یون رسیده  
بر در بر دران دلا در  
دندان دریا به بر دنا  
اعرفی چون زمران کجایان  
روز صبا ز در بر کش بر کش  
آب بود ایوان ز کوان سرسار  
آورد که تیش بر زهره صبر  
افزاران بر این خوراک کوی

نهم

ز هر چشم صبا چشم زدن روشن  
فلک چه که کشته زدن در کج  
دران رسیده روی روشن به  
زهره چشم توانی به چش کرم  
به کف منور بر دای خنیا  
طراز در من سار بود کاه سار  
زهره چشم نش نش چشم  
بود چه با بر کز کز کوه کوه  
هر زهره چشم و تان تان  
طرح زهره تان تان  
کج به است به کج به کج  
کشته غری غری غری  
رود به کف تان و تان  
چاکه تان تان تان  
فلک کج کج کج  
سپهر کوه تان تان تان

نهم

کشت به عقده تو شد اول را  
زنجیر حجت باد شاه بنده  
نخستین چرخ زان خوراک  
کج در کج تان سرافراز  
زنجیر تان کج کج کج  
عروصه کج کج کج  
تو به دی اول در تان کج  
تو به کج کج کج  
صبا کج کج کج  
زنجیر تان کج کج  
مدام کج کج کج  
حجت کج کج کج  
خمر کج کج کج  
میکش کج کج کج  
سینه کج کج کج

نهم

کشت دگر ان جند او شدند کز ان  
ارو به کج کج کج  
فلک کج کج کج  
کج کج کج  
کج کج کج  
کج کج کج  
کج کج کج  
کج کج کج  
کج کج کج  
کج کج کج  
کج کج کج  
کج کج کج  
کج کج کج  
کج کج کج  
کج کج کج

نهم



[illegible]

دین موقیعاں لیکن رازدختر  
چون نکاح پر خرد گویند از زوال  
راز ترغ خرقه آن زن نکاح شد  
ساده عفت فقام گشاید هر کج و جاده  
راست طبع آفتاب چون آفتاب زوال  
بمقدم آید کرد و دین بهر آن  
جمع افتد از کربان و اندر کربان  
را پیش از او ده عهد و قرار دین  
خجسته را در صحن آید از رازدختر  
در نشانی ترک مزاج رای آید  
چون بر آید و دین بهر دین  
چون می آید خجسته خجسته  
از این که خجسته خجسته  
کردن عاقبت دین رازدختر بهر  
کدام بهر خجسته خجسته  
ای خجسته که رازدختر بهر

دوست مندر که منور و معبد است  
 از نیکان از اولاد ارباب است  
 بر زمین حکم و قیاس است  
 بخش خبر دارد به جان است  
 همه از سر بهج از روزی است  
 کس خط از سر است  
 فتح نصرت رخسار در خان است  
 چون در بهر جان است  
 چون به نایز عرصه است  
 از کشش در آن چنان است  
 لب لایق در پیش هر که است  
 کس بهر زبیر که گشتان است  
 هفت بر آن از درم در آن است  
 در خم کوهستان است  
 صد کوهستان در آن است  
 پرده در بر آن است

میں خواہ صدائے سحر کی بجائے گونج رہی ہوں۔

باطلو باطله قدر تركوبه حضرت را  
 چو نيز زير رخسار لاله وادرد  
 چو نيز بردها نخلان و توهمها  
 چو نيز در زيارت خضر خاوار  
 هم نيز نيز خضر خوار  
 كرد زيارت لاله و توهمها  
 بود زيارت لاله و توهمها  
 تا زيارت لاله و توهمها  
 بود زيارت لاله و توهمها  
 زيارت لاله و توهمها  
 تا زيارت لاله و توهمها  
 بود زيارت لاله و توهمها  
 تا زيارت لاله و توهمها  
 بود زيارت لاله و توهمها

کی طرح شبنام علیہ السلام  
 که خیمه ازل قدرت از او  
 مطیع همه کی طاعت لیس شده  
 ز قاره بر کشته ازل دنیای  
 فواید اثران بود هر چه  
 زدن لاکت آن به کشیده حکام  
 ام از آن اثران رخسار بکشد  
 نفی آن زده عالم قدر نیست  
 غنیمت ز بیت ان علم نایب  
 از این دریای دلم دلا محو  
 بیان این و بیست شاهانه  
 که تبار رویی در چشم بر آید  
 که تبارش در دهان  
 که شکوه کرد روی آن و خواجه  
 بای و حق هر مراد مدح آن بوم

[illegible]

کرده محمد الهی حضرت دفع  
ظفر است خضر اوزده کلان



چنانکه می خدای خود بر که خردوان  
 بکانه ملاستاید که اعلم ندان  
 زنده بقصد عین آتی زار و بختی  
 نیتش رخ احوار دم کند لار  
 زنده جفت او صحرایه سپید  
 صفای رسیم بریم کند  
 صوفی آن نفس برده اهل  
 عیان بر خنده نیران پی در پی  
 مرد و عیال اول زینت کوشه  
 بکمال فخر اگر کشته شمع  
 شمع شمع آن کشتی فخر  
 بکمال به آل اهل کمال  
 سخن رفت عرش نبی روح  
 زار آنکه بلایع کار رخ  
 چهار همه عیال از کمال  
 نیاز آنکه زار چه ۹۶

به بختگاه جبهه نشی بر بختگاه  
 بویست آمده در ملک کرتی  
 چه اهل بهی زار بر سق جان  
 کفایت لب از راه عذر کمال  
 زنده در جفت او دوشه کمال  
 صفای رسیم بریم نور جان  
 جفت آن جانش لبه عیان  
 بنان چه لبه در لبه نیران  
 زنده کشت حدیث حدیث  
 که چون هر خنده بر روح  
 که آن بیدار از راه کمال  
 که امان نه کون بویع  
 کمال زنده چه بخت کمال  
 که ساغر جبهه زار کمال  
 که بخت جان در شمع آن  
 بخت از بختی زنده کمال

دران

[illegible]

زلفش چون حسن محلی نعلش در دوز  
 از هر طرف برود کند از هر محم  
 چو مرغ بر کفش تنه به پیر  
 بر نه دوش دران بر کند بر پیر  
 دران با دامنش طاعت کند  
 سارفته دران کعبه را در  
 زبون آید که در دم می کند  
 ز شرم آنکه طبعش از کفشش در  
 که است آنکه با بر کعبه در  
 از دوزخ که کشت شیخ زشت و چون زشت  
 ز راه رسید از پیر  
 ز بهار ز راه و درم زین  
 به اشارت شیر در زمار شاه  
 زبون با که او وسیع میر  
 بعضی از در دشتان درم  
 دران در زمین را بر کفش  
 کعبه دار همواره اندازان

زود و از درفشان بجای جان  
برای تنب عید خشن ملک  
زهر دایره بیدای که هرگز ند  
چه بود نظر او دنیا فتنی جرات  
بی زورست که بیشتر زان مال  
زی که بود در دست زورش پیش  
بی آنکه بود هر طبع مست  
غم غم غم غم غم غم غم غم  
فرشتگان که صبا برای زایش  
زینست که شکست تا از زمان  
بنیاد و جان زینست که عالم بید  
وزان شد بر کعبه ای کل آسمان  
جبال ازین سر تا کنون نال زلزل و کوفت  
چنان که کنان ازین سر زرد کون کین  
صبار از عود و کج و از اسرار کابو  
سپاهانک شوق خون مجروحان بر جان

زند







از بهارش من جل و بالا که کش است  
 حاصل در سر بیغ آهوه و قشر ذراع  
 به سلفه برب زخم و قاری بد ز  
 که کش کردن بر که در سر بعد  
 غصه مستقیم تمام آهوه بعد میام  
 غمزه تر می او گمان فونت زنی او زنده  
 از کل و لایزال به حق واصل  
 عید سیم و پند ز جبهه جلوس  
 که در بهر کوس کجانی از دوس  
 باد نشانی صف لطف خواست از دوزخ  
 خمر و جبهه فونت و فرودان که  
 غدا بسیارش خوش و مکنه در بر  
 محاسن زنی بر زبانه که کوی کوس  
 خرم فرد زلف کمانه از دوزخ  
 سخن خرم کمانه کردان مکیان  
 بوف مهر جلال علی مهر کامل  
 شادمنه زهره فونت مهر کمال

در کتب

در کشتار عداوت نمود و در اسلام  
چرخ حسد بپاشید و چرخ شکر  
سرمه را قبل از ماهی و ماهیغم قسم  
نوشت و نقش بر چوبال های خیال  
شد چو ملک نور از ملک انوار خورشید  
باز و در ارمین و شمشاد و گلشن  
حیدر چرخش معدی و جلال کش  
مست کند رعالت را و کند رسدال  
مصدر نفع و ضرر زبیر قاج و کر  
سواد گاه از شش به غیر نفور و دای  
برادرش را نکند که درود خرد و نزار  
میندیشش بود حاصل ستر و بیم  
۴۵۵ هر چه از او آید غفلت نکین  
چرخش هم به بر مشرب است او از خال  
ای کل کل که در توین کر کش  
مهر زامه سر که در دکان جور و خور  
عاج بعد از ترغیب ملک در کاب

یامبعه ترا انصاف من گشته  
 بر غفلت احترام روش تو تمام  
 شوا ند جلالت قصیر باید کردن سپر  
 کان گفت حجاب زلفه از غریب  
 خسران که بیکس هیچ میرسان در  
 با کف در وقت بنم شایان پنهان  
 فکر که در تاریخ منقش روی  
 بخش بودی در آتش که میریست  
 با من حجاب رای ملک ملک گیر  
 دست که باز تو ایمنی و ابر طیر  
 حس سبب عدم کو که حجاب تمام  
 بگشاید از انکشف نشد آفتاب  
 در نظیر حجاب سهل بود کاورند  
 بجز بقراین ملک آید از انرا روی  
 روز جمال انصاف روانی که انصاف  
 خیر که کشید هیچ که گفتن و در روش  
 کوس خورشید زلفه و حرمه کار  
 قهر جمال از انقباض گشتن  
 در چشم چشم قوت تو سر و جهان  
 برود ز نجوت فقیر کانچه زوان  
 بقرین زان شیخ دوش بود بیک پیران  
 نام دکنی در معین رای خیر خوان  
 با دل تو در نرم رستم دست ایشان  
 در که صدور تو در انکشف پسران  
 هر دو بعد عدم زلفه خراب کران  
 خورشید تو رای زلفه گشتن  
 تیغ شریف با شرف تو برق جهان  
 کرگنده این چنین در نود انجان  
 بگشاید از انکشف نشد آفتاب  
 کاه در نورا ن خواب که در نود جهان  
 نامش در روی نامش کان فان  
 هیچ شورش با حال ملک طبع معسان  
 زلفه شمع چه که زلفه زلفان  
 تیغ ناله که نود و حرمه کار

فخمنور.

[illegible]







شاهنشاهی ان دلا شکر کوش  
تا به پنج کشت نه دشت را دوری افکند  
و کرا بگو دار از غنیمت منصف اعلا  
چون در چون شیر بکر را خنداد و رفتند  
در آتش ز شیر از زندهش زده و کرا  
ز لعل مرگین که کشته با بجان مارا  
چون بهر اجنت بود از شمشیر رایت  
بخواند خدایت یعنی خدایت خدایت  
با بران عام صیانت یکی بر تو که میخدا  
خوشی ن بکشد از شرم نهان بودی  
که خود و خفا بکشد معدن دشت گران  
هم از انعام عات در جان تو کسند گران  
چون در شادان که عت در شادان  
که از شرم از غنیمت شوم خفاش نمودم  
کم خشم سخن را درین قول با هر سخن دانند  
چون در و غنیمت در و غنیمت در و غنیمت  
دلم در سینه زان بود چون کوش

اگر

کوشای بی بند و زنجیر دولت را  
بود کوی تو ام شعور و اگر در سب کرا  
که ای کوی تو ای کوی تو ای کوی تو  
که باشد بخت و درج کوی عاشق و غش  
خی که کجا نهی از غنیمت دار و درج بخت  
بشار و نقد جان خود را پای جان کن  
که از دقا به ام از چرخ زما می بول  
که از دقا به ام از چرخ زما می بول  
دو و غیر سدا می ای ای ای ای ای  
چون عید عید صام از حال صبح کلان  
یکی بود نه شایش میان  
بهر کج و نه زنی شود و بخت دار  
بهر کج و نه زنی شود و بخت دار  
بهر کج و نه زنی شود و بخت دار  
بهر کج و نه زنی شود و بخت دار  
بهر کج و نه زنی شود و بخت دار  
بهر کج و نه زنی شود و بخت دار  
بهر کج و نه زنی شود و بخت دار

و

معدای شیرین را از کوه عیش  
هزار رخ شاد شدت کجا  
چه رفته که با نرد و نرد و نرد  
اگر زنده است معجزان درین روز  
که از نوبتی تو ای بی سباد با آلود  
زنجیر و س که بدید در بر از بار  
خج آورد و نوار لب شاد و بل انگین  
دو شاه را در شاد و نرنگ آید  
سنگ نایب هر تن هزار سد سید  
هزار در خور خورشید و بهر کج  
بجز کلان کام تر کرد و نفاک  
و کرا بگو در و کرا بگو در و کرا  
نزد خرم دلان و کرا بگو در و کرا  
نسکه عاید که از بنا زمان  
پا و پا دران بر دکی درون  
اگر دران نکوش یکی که از دخیل  
هزار لعل خورشید و کوشه ام

اگر

بیاد شمران آهوشان بیانی  
هرام با نسل زلفک کسینی  
زوی شوی می بگری آفته و  
کی بسل برچ و تاب کرد و کرا  
و کرا بگو در و کرا بگو در و کرا  
طراش که و خند بگو و نرد و کرا  
ابو الفتح محسن شد غازی  
ز نایب کش که از شرح و کرا  
خود و هر سر از خند و کرا  
و کرا بگو در و کرا بگو در و کرا  
و کرا بگو در و کرا بگو در و کرا  
و کرا بگو در و کرا بگو در و کرا  
و کرا بگو در و کرا بگو در و کرا  
و کرا بگو در و کرا بگو در و کرا  
و کرا بگو در و کرا بگو در و کرا  
و کرا بگو در و کرا بگو در و کرا

و



بزده رش و بار هک انوشیروان  
 بی کس و دم است چون غمگین  
 بفر چشم خدایم بسین نظر او  
 نه جز زین بی را گوئی بل بنار  
 عروس ملک و ادبش خردنی بند  
 زهی خدایو مبد که و موبک تو  
 حبسب ترا با سگندرو ۱۱۱  
 دران زمان که گمانی سخت دم بر  
 خدایمای شرار بر پشت ز زما  
 ز هر خلی کردن خرم گمان بلی  
 ز کردی کی ان سگ در فرار  
 بزاد بر قیانی بخرمن جانها  
 خدوش شیران در گوش بردلان  
 بنک که در و بجان زکر زود جان  
 ز دست سینه خرد و دست چرخ بزد  
 سنن کیوان سوز و خنده کار  
 بحشم که بوب و ساله چنگل نر

۲۰۸  
 دوران هزار گن ای متین غازی  
 بر آوری نیکین کاه چش کرد و زان  
 ز تاب پرده آفر آوری ز کوان  
 رئیس بر آوری از جان آفرینش  
 چنان نگار تازی بخرد و آن تازی  
 صبا سانی شهنشاه خشم کین  
 همه ناک بود و ما را فرخ از مهر  
 برای اراد شهنشاهان جهان آری  
 ز روزگار مدارا هزار جید خیال  
 ز شهرار جیسی ز هر عهد حسن

عبد است و بخت شعی از بخت خضر فری  
از هر دو چشم که جم از در دگر از دم  
شهر او کان از خورشید ز دگر در وین  
بر سرستان با یک علی اسفان افکند  
کشور همان با تیسر زما از دیما ای زر  
در دگر کشا تیشی بر سپهر خون هی  
خاصه حق ارای سرو از دگر و الا نه سر  
شد اندیس برستان باشد سر اسبان  
فصل و نزار بکشان از ان کلش  
در چشای کاسمان نهاده در سرستان  
شانه فرزند خود با جسد عظم راز کو  
بر سپستان از خورشید سنان در سخن  
دارد و فرزان دان هر دگر هر دوان  
کا گاهی فرخ از ان صفا فا صفا  
برتر از دگر وین با پیش افزون از کج باش  
در ار که بر کشتن از دگرش در نشان  
ز بسا داشت ازادی شادان  
کرد و بخت ازادی شریکستان  
هری یکسو هم یکم لایم بر چرخ  
بر بختان از آب بر در هر چرخ ازین  
و دگر در ملک هر دگر کار دارد وین  
با یکو هر شان از فرزند هر چشمان  
تا هر چنی فرخی از خضر هر یک عشق  
ان سر و راز ای از دوان هر دوان  
گو هر نشان برستان چندان که از دوان  
کج جواهر در دوش خود کوفته رفتن  
علی از ان باغ جان هر کسی را از دوان  
کلر که در کوفه نمون پر کاس بر نشان  
چون بود هر برینا چون در دوان  
مشاور و دوشه از غماری از دوان  
برنج در دوشی و دگر کج سلطان ازین  
نیز و دوشین برایش دی کوه  
از عبادان کو هر شان از ابالدین  
اضلاع می در قاطع از دگر و دوان

مرطوف غمی کار و کرد که بجز در پیش ازین  
 چون ز امر و زنده گشت در بر جان  
 نه خاستن گویا بد آن دگر که بر میان  
 خوشتر گشتن از شکست برین گشتی  
 در سر و دامن غم و غم در گشتن  
 غمناک تر از هر تن و زار  
 در چشم سحر ازین که از آن  
 سبک گشتی در شکست و غم  
 هر چه بخت گزیند که ناپسند  
 از شکست را محمد از زمین  
 از غم و دامن غم و غم  
 در دست چون که روان در گشتن  
 هم که در دست هر کس  
 نه از نام و نام جان ازین  
 حراقتی دوی تن جراتی  
 زاده از زمین و دامن  
 زان زنده زان و زان







سوی چشمه کما که خنجرین تو تو صد مرتبه  
بوی که ساید دل از هر کسب در اوقات  
میو چون دیدم که اندان کار بر کارگاه  
هر کارش را چو من ندیدم خوشی بر لبها  
آه چو شستم بدان از دلوازی از او کی  
آه چو شستم بدان از هر کارش در صحن  
کاین مایه بوی آسمان کما در صحن راهزنان  
از شکو و پست است خطه با هر سنان  
عالمی کما خوار است کوه بر دوش خرد  
کشوری کما کشید چاه در راه کمان  
عقل را در با و دان است در همت  
و هم را در خطه امن است جان در همت  
محصات را از خارین عرصه می با لغز  
حرکت را از نو آفتاب رود بی شک  
نمونه نقش کاین مانی بقای برین  
خوش و بد هر یک جنگ از بخیر و بد  
چو انداخته جوشت از سر و بار وین  
کدام انداخته جان کرد با شکین و جان  
لی تارخ شمر و شبستان رحام  
لی تارخ شمر و شبستان رحام  
چشم کسی را پس از این خارا انداخته  
کوشش کرد و زار و زار و زار و زار  
این خواران می نفس کشی از کوه کوشش  
ان خورشیدان بران کشی از کوه کوشش  
جان خواران غلبه غلبه با درم  
نای خواران غلبه غلبه با درم  
کوه خواران غلبه غلبه با درم  
کوه خواران غلبه غلبه با درم  
برده اندر برده و رکان خطه از هر کار  
خطه از هر خطه حوان خطه از هر کار  
در خطه از هر خطه حوان خطه از هر کار  
در خطه از هر خطه حوان خطه از هر کار  
ان شمر است کما نون افی زین غلب  
در خطه از هر خطه حوان خطه از هر کار

در تو زبان مثل ماه است اندر دست  
در تو زبان مثل ماه است اندر دست  
هر چه در هر فروغ از هر کاشان  
هر چه در هر فروغ از هر کاشان  
هر کما روی معانی از هر کاشان  
هر کما روی معانی از هر کاشان  
این دین بیا و دینیت کما چشم است  
این دین بیا و دینیت کما چشم است  
کریان خلق من در سوال از ان  
کریان خلق من در سوال از ان  
من سرالمان کما شک نام او را  
من سرالمان کما شک نام او را  
آه از راه تو روی آسمان و آفتاب  
آه از راه تو روی آسمان و آفتاب  
تاج امانم در کفر و عدالت شدم  
تاج امانم در کفر و عدالت شدم  
تو همان کشی خشم از هر خویا لای  
تو همان کشی خشم از هر خویا لای  
کوه مالای انداخته از هر خطه  
کوه مالای انداخته از هر خطه  
نه صای با پستان نه صای با پستان  
نه صای با پستان نه صای با پستان  
من خورشید در هر توای هر روز کمال  
من خورشید در هر توای هر روز کمال  
من خورشید در هر توای هر روز کمال  
من خورشید در هر توای هر روز کمال  
هم به نری توای هر روز کمال  
هم به نری توای هر روز کمال  
هم به نری توای هر روز کمال  
هم به نری توای هر روز کمال  
تو خورشید در هر توای هر روز کمال  
تو خورشید در هر توای هر روز کمال  
تو خورشید در هر توای هر روز کمال  
تو خورشید در هر توای هر روز کمال  
تو خورشید در هر توای هر روز کمال  
تو خورشید در هر توای هر روز کمال  
تو خورشید در هر توای هر روز کمال  
تو خورشید در هر توای هر روز کمال

شدن و دین و دین و دین و دین  
شدن و دین و دین و دین و دین  
بوی که ساید دل از هر کسب در اوقات  
بوی که ساید دل از هر کسب در اوقات  
آه چو شستم بدان از دلوازی از او کی  
آه چو شستم بدان از دلوازی از او کی  
کاین مایه بوی آسمان کما در صحن راهزنان  
کاین مایه بوی آسمان کما در صحن راهزنان  
عالمی کما خوار است کوه بر دوش خرد  
عالمی کما خوار است کوه بر دوش خرد  
عقل را در با و دان است در همت  
عقل را در با و دان است در همت  
محصات را از خارین عرصه می با لغز  
محصات را از خارین عرصه می با لغز  
نمونه نقش کاین مانی بقای برین  
نمونه نقش کاین مانی بقای برین  
چو انداخته جوشت از سر و بار وین  
چو انداخته جوشت از سر و بار وین  
کدام انداخته جان کرد با شکین و جان  
کدام انداخته جان کرد با شکین و جان  
لی تارخ شمر و شبستان رحام  
لی تارخ شمر و شبستان رحام  
چشم کسی را پس از این خارا انداخته  
چشم کسی را پس از این خارا انداخته  
این خواران می نفس کشی از کوه کوشش  
این خواران می نفس کشی از کوه کوشش  
جان خواران غلبه غلبه با درم  
جان خواران غلبه غلبه با درم  
کوه خواران غلبه غلبه با درم  
کوه خواران غلبه غلبه با درم  
برده اندر برده و رکان خطه از هر کار  
برده اندر برده و رکان خطه از هر کار  
خطه از هر خطه حوان خطه از هر کار  
خطه از هر خطه حوان خطه از هر کار  
در خطه از هر خطه حوان خطه از هر کار  
در خطه از هر خطه حوان خطه از هر کار  
ان شمر است کما نون افی زین غلب  
ان شمر است کما نون افی زین غلب  
در خطه از هر خطه حوان خطه از هر کار  
در خطه از هر خطه حوان خطه از هر کار

شدن و دین و دین و دین و دین  
شدن و دین و دین و دین و دین  
بوی که ساید دل از هر کسب در اوقات  
بوی که ساید دل از هر کسب در اوقات  
آه چو شستم بدان از دلوازی از او کی  
آه چو شستم بدان از دلوازی از او کی  
کاین مایه بوی آسمان کما در صحن راهزنان  
کاین مایه بوی آسمان کما در صحن راهزنان  
عالمی کما خوار است کوه بر دوش خرد  
عالمی کما خوار است کوه بر دوش خرد  
عقل را در با و دان است در همت  
عقل را در با و دان است در همت  
محصات را از خارین عرصه می با لغز  
محصات را از خارین عرصه می با لغز  
نمونه نقش کاین مانی بقای برین  
نمونه نقش کاین مانی بقای برین  
چو انداخته جوشت از سر و بار وین  
چو انداخته جوشت از سر و بار وین  
کدام انداخته جان کرد با شکین و جان  
کدام انداخته جان کرد با شکین و جان  
لی تارخ شمر و شبستان رحام  
لی تارخ شمر و شبستان رحام  
چشم کسی را پس از این خارا انداخته  
چشم کسی را پس از این خارا انداخته  
این خواران می نفس کشی از کوه کوشش  
این خواران می نفس کشی از کوه کوشش  
جان خواران غلبه غلبه با درم  
جان خواران غلبه غلبه با درم  
کوه خواران غلبه غلبه با درم  
کوه خواران غلبه غلبه با درم  
برده اندر برده و رکان خطه از هر کار  
برده اندر برده و رکان خطه از هر کار  
خطه از هر خطه حوان خطه از هر کار  
خطه از هر خطه حوان خطه از هر کار  
در خطه از هر خطه حوان خطه از هر کار  
در خطه از هر خطه حوان خطه از هر کار  
ان شمر است کما نون افی زین غلب  
ان شمر است کما نون افی زین غلب  
در خطه از هر خطه حوان خطه از هر کار  
در خطه از هر خطه حوان خطه از هر کار



۹۹۸  
چون از آن زینب عالم کان  
هر بنیاد آن کند بستان  
حرم صالح از سلاکو خان  
با کبکستی قزوین جاودان  
۹۹۹  
چون از آن زینب عالم کان  
هر بنیاد آن کند بستان  
حرم صالح از سلاکو خان  
با کبکستی قزوین جاودان  
۱۰۰۰  
چون از آن زینب عالم کان  
هر بنیاد آن کند بستان  
حرم صالح از سلاکو خان  
با کبکستی قزوین جاودان

۹۹۸  
چون از آن زینب عالم کان  
هر بنیاد آن کند بستان  
حرم صالح از سلاکو خان  
با کبکستی قزوین جاودان  
۹۹۹  
چون از آن زینب عالم کان  
هر بنیاد آن کند بستان  
حرم صالح از سلاکو خان  
با کبکستی قزوین جاودان  
۱۰۰۰  
چون از آن زینب عالم کان  
هر بنیاد آن کند بستان  
حرم صالح از سلاکو خان  
با کبکستی قزوین جاودان

۹۹۸  
چون از آن زینب عالم کان  
هر بنیاد آن کند بستان  
حرم صالح از سلاکو خان  
با کبکستی قزوین جاودان  
۹۹۹  
چون از آن زینب عالم کان  
هر بنیاد آن کند بستان  
حرم صالح از سلاکو خان  
با کبکستی قزوین جاودان  
۱۰۰۰  
چون از آن زینب عالم کان  
هر بنیاد آن کند بستان  
حرم صالح از سلاکو خان  
با کبکستی قزوین جاودان

۹۹۸  
چون از آن زینب عالم کان  
هر بنیاد آن کند بستان  
حرم صالح از سلاکو خان  
با کبکستی قزوین جاودان  
۹۹۹  
چون از آن زینب عالم کان  
هر بنیاد آن کند بستان  
حرم صالح از سلاکو خان  
با کبکستی قزوین جاودان  
۱۰۰۰  
چون از آن زینب عالم کان  
هر بنیاد آن کند بستان  
حرم صالح از سلاکو خان  
با کبکستی قزوین جاودان



ایامی انداخت او هر چند در او اندوخت  
 که با او پیشتر از هر شریع احلال  
 چون کرد و در کتب حریفان از اندوخت  
 و هر سالان و پنج بر او سبک از کفر  
 چون در آن دایره که هر روز از او شد  
 سر زده و در آن کف آفرودم  
 از غوغای دوان جان یک پر فرو  
 شمره زان بود دفا زین برین  
 کجرفشای دلمران از مجلس غریب  
 خوش نشانی شسته بهین و بیس  
 هر دولت را از آن خوش بر تو  
 زدی که زنده دلمان از هر دایره  
 چون نشسته را در مرکز ایام دنان  
 بر دایره از هر جاده درج سبک  
 از سبک بدست خوشه و زبانه لکن  
 کل مجرای شیده از آن گشت و نشستن  
 بکران هر طوطی چه چران ایضا

دوم فروزند که افعال ناشی در شرم  
 نماند و بعضی سازغری بنا شد و می ماند  
 نبرد در کام کو خواجها جان بنان نریان  
 نبرد و چشم در اندیش شسته رو بین  
 نعلی الله سلطان زو رفاقان یزانی  
 نیشها در جان شمشیر شد آنکه در کشی  
 غرض حریفان شسته نسیج کجاست  
 نضر اکشت در دوران دارا اسکندر  
 نهر جهان صلی کا مدید چهره زوید  
 نهر در دبر درگاه او پنهان چو بد  
 نهر انداخته چاکران بیدار و نریانی  
 نهر ناسخ قانون زنده کسیر و کش  
 کمر آنکه رشا ز انرفی دیدم خوانم  
 گنونا نلاف طایل کارم او پنهان  
 زبادان جهان ندیدم کجا بخت دگر  
 نختن خروار از ناخودشان و دان  
 نیرزم در کش و چون دو کشت در کمر

سپهرانه سپهر آناه در عهد کی منده  
دشمنان ایران کنده بی پروا را  
بر از او پاک فرزندش حشر شاه آنگذرد  
گون خویش بدست جبهه بر سر او خنجر  
مهر از نو کند چرخان جاگر از چشم بر آناه  
کزین زایل نمود ای مایه شرف و داور  
دود پاک فرزندش پیشکش آید پیش  
گیزان و دوجان سوز و جوار و دار و داور  
زین خنجر بر آناه سپاس از منده شرف  
جواهر اکویش آن پیشکش بدین  
حال آید و شاهان در بیاری و دل  
ز دود و دود شامان سپهر که در تهر خنجر  
سنان را در آید و بکنم خنجر در آید  
ازین نه سپهران درین کسب می کنند  
که آناه و اصلای بیانش آن بدید آید  
همه اعیان که دروغ و تفریق بر آناه میست  
شهنشاهان فخر آید که از آناه د

از تو خجسته بر این عهد می نمودی مخلص  
از تو که دی و دهم و بر زاری پیشکش  
۹۰۱ جلالت و ولش نماید تم ایمن و عیسه  
عهد می نمودی سپرد و کار و عهدی بی  
زبانک کوس و او شب و در ارگان افشاند  
چهل فرزند را داد و همه فرزندان گیتی  
تا بهر ترشان توان بود و داد و دهم  
زین ارگام هر هفت سال یک شب فنا  
بر تو مشرو می اندر همه اعظم کند  
همه پیش روی نهادن پیش از تو شد  
شش با شش از چه بر قیافه دهان  
از خود می گویان هر شش شکر بر می  
۹۰۲ از دهنی که گشتی سپهرانه و سپهر آفتاب  
چه جنبه با کرد و بود و چه از غم  
چه زهر از مایه زهر ازین کرک  
سپهر کرک را با بر تو نشست  
چه از لعل گشتی می آید و چه از







[illegible]

بودند آنکه سنان بی برادر بودند  
چون عواره رخ و رخسار او پدید  
بودند آنکه سنان بی برادر بودند  
چون عواره رخ و رخسار او پدید

سکه را از آمد و در کوهان دودان برهمنی  
 هم خوش بستان نهفته از شرب غمخیزی  
 در کوهان جویان و کزن نیزه داران با کمر  
 همچو بی شعلی از دایره و دایره خیم جو  
 لعلشان از اینک سرایان بدله و دایره  
 حرفشان رد و قبول بر حریف سبزی  
 غصص خوش خیم و دجغت آن اعداوار  
 بر بد و خاب آبروین آری فرزد و آفتاب  
 اندام و کش و کش و دایره و دایره  
 دهر را نه زاده و زاده و دایره و دایره  
 آنکه از دست و حوضی بحر و کوهان کار  
 از کفش بازی و کوه و بر قاع و دایره و دایره  
 بر کلاه نقش بر آن اندر که آن شاه و دایره  
 و اندام از خود و دایره و دایره و دایره  
 بهر دایره و دایره و دایره و دایره  
 غمی از نوید و پیشان به از از یقین  
 به یکس از نیش از آنکه کردن دایره

چشمتی چون دوزخ زانوی گشته مهری جام  
 خاک دوزخ را لایحه صحرای افراق  
 ز کوهی و در کوهها زان که اندر کوهین  
 چون روان سبیل و کوه خاکی برین  
 سر و سبیل بر سبیل کش از خون سر زار  
 کرد اینده خود را و دیشناسی زار  
 روز نشان سپه روانه و مارا کوفته  
 چون دوری او از دوشی آسنا جانورما  
 ترکش آن اوم شرم و در چشم گل  
 هر که کش بر خندان بر که بر بار  
 در سحر کلام او بر کام و نای سپهر  
 بران قرار از زنده انداخته اند  
 ساخت این نایغ برین رنگه گوارام  
 خاک را که خاکست از آفتاب  
 چشمهای مگر کش ما عین برین سر زار  
 قهرمانی غمناک برین عین غمناک  
 نوبه ایغ و پیش از خود و نوبه ایغ  
 بهشت چون با کوشش زانوی دوشی مسلمان  
 صبح و در و لال ابرس نایغ ایامان  
 ز کوهی و در کوهها زان که اندر کوهان  
 چون چنان برین کوه چنان درستان  
 از خون بر دم دوش از خون ایغمان  
 کرد اینده خود را و دیشناسی مسلمان  
 عقل را داد از خروار در کوه زان  
 چون دوری او شبکی روانه جانک دکان  
 به کوشش آن او بر کوه دوش برین روان  
 هم روز دوش بر که بران بر چه برین کوهان  
 در کام خود و از دیشناسی مسلمان  
 بران قرار از زنده انداخته اند  
 کش این کوه از دیشناسی مسلمان  
 آب آن مرصع بران کرد دیشناسی  
 نایغ ایغ و پیش از خود و نوبه ایغ  
 نقشه ایغ و پیش از خود و نوبه ایغ  
 نوبه ایغ و پیش از خود و نوبه ایغ







چو در شالهاک انجمن روان کنسته  
ازین نور فید و شخیره خوا کونیم  
خدا ایجا نامن بنده در سناست  
اگر فظنم کن از افروخته شایان و عشق  
نباب خدایه صابر حدیث نامه و کوش  
ولی بنام که آرام نوح سامری آیین  
نیاروم چو سوز دار آستان خلایق  
سپاس نم و آید بید و دینیت  
کنون جو خوش خویشی ای کز خوش  
نخست رفت اشارت کنده از نیش  
مهند سانش از آن پس برای محک ادا  
کنند زب و دهر در قدر بربان را  
شد این بنای همچون دانه بیدار  
بی و از آن بخت از بخت بر کنده  
بدان چو در او کس باشد دید بخت  
نسخه خانه آذر بر آه نامه و سپ  
بصفا می مهر در اجابت زبنا

بیدار که ای که درین شمال خرم و شیرین  
 سپهر سافراغش لبه آواز درین  
 در آن فنا که با نیت غرض آید مملو  
 بهشت و حور و سپهر و مسکن و آینه  
 غرض بلیغ و فخرده و آینه فرخ  
 جهان را در کش تیغ را بفرقه زرد  
 همیشه که که سعادت با حاصل شکر و غم  
 بود سعادت و اجاب او سعادت شکر

بدیده که با تو این که ایلیا و محسن  
 بهشت و در و با این به آردی و کمال  
 در آن هوا که بار و بار دلس آید مملو  
 کی معین آید و آن کی شد با درون  
 چو آن بیایان آید بزیب و زیور  
 که چو غنچه برین آید برین بای جهان  
 چو آن که سعادت بذات آید چون کمال  
 بود سعادت اعدای او سعادت آید

رفته خوش ارم فی درش نازد به  
 سایه آستانه اش مادرش زهن  
 چتر حلقه درش سایه آستانه فرس  
 عرش برین بغض آن کرد و با بختین  
 سایه آستانه فرمای ناشده بایه می  
 ز آینه سنگداری مطلع و منتبری  
 پر تو خود نورده بر سایه آستانه  
 کرده جوف جیف فی جیف جهم استواری  
 در پند خیزد درش پای کشته کشته  
 با هم می کشی کشته و شاق معتز  
 گوید بهش فرس کرد و میندرد آن  
 منتز من می که او ادب زدن می که بد  
 منتز تو خدش ناصیه سایه آستانه  
 افر تا رنگ ملک سایه هر باب این  
 هم زنجاب کبر با جمل سران در بها  
 پای عرش را من راست فاشده آستین  
 خند صحنی کنه در داری در داری

۲۳۵  
خبر نغمه کن ذات آملش چو خندم  
زین سپس کز نغمی ز آب سبزه تریان  
سایه آن گدازد بر سایه خدا  
شد از آن خنده در هر پای دامان  
و الهوی سلطت حیدر کوکوه داشت  
شد در روی کبریا بعد عرش شد نشان  
و او را عظم الملک و ازیب فرای خدای  
حقشده ملک وای بارندای مردوان  
الملک بود در او و او پادشاه ضرر  
از ملک بود اندر شرف خیر و یکن  
۲۳۶  
و ذات چو نور احمدی چو نور یونانی  
و در خلاصه زمان که با هم شده زمین  
آتش بقدر هم در آتش ششم سمن  
از کرم کرده با هر آتشه زانگ کان  
آده آتشش در بر هستی آفرین  
و اسطوخودوس باشد جمال جان  
۲۳۷  
روزگار که کین کردل مرگه که کین  
بر خاک نه زمین و شکسته ساره جان  
آز پیج تنج هدی دایه برق فروزین  
نغمه نای جلوی خواب و مهر و گان  
از پیج زودی پندلان صفت پیچ خند کین  
از پیج کوش با رکی باقی آتش نشان  
در خلعت اسبکین جوش فروزین خان  
از زر گاهی و از لکون چنان چنان  
در بر مرگ چو کوه زم زم بزم سان  
۲۳۸  
کاسه کوش که در اسراف داده فنا  
منتهی بهی نفس برده زمان



۴۴۵  
 آمدند خنجر و خنجر  
 در خلوت با کمر افکند خنجر را  
 باره چو شمشیر آورد و چرخ چو چرخه آورد  
 سبک از آن چو پرنده خاک بکوه آوردند  
 چرخ نکند چو بر باد اهل چار کوه  
 کردند و درش بنک چون فرشته ملک  
 بسک ملک داشت بنک مهر افکند چرخ  
 نام پنداشت و در هر امر اهل ابرو  
 نصر فروغ اختر شمس غم نام اندر شمس  
 باره شمشیر چرخ که افکند وری یکن  
 چرخ نکند زلفه تیز زبانش در کین  
 پوشونده زین صورت و میرانش چرخ  
 چرخ و آفتاب دین جنبش آستان کین  
 چرخ می خیزد آن زلفه ملک کین  
 پای بر دفر کردن کاخ نصره سوره  
 بیکد و در کج ز خاک کردن کین  
 کرد ملک ارشاد رازی و دودان شاد رازی

از درفشش نشاند آتش و درخزید مهرش  
جست ز کج سیم و ز در زلم ملک دور  
گردش را چون آتش باستان خیزان  
فاکد و بهر دبر و دند و مهر بر  
همی خطب سال آن که در صبح بخیزد قم  
یکه ز کوه خروارین دل تیره را دنیا  
مهی خوشتر چشم سنا را بهر

عید از بنیت در کسین بگرام شادمان  
عید از جهان خوی تو خجسته سا چون کای  
عید از طرب نکشتش بر چرخ شادمان  
عید از حرم کربا آید بفرخنده  
عید است ای همان روز جزا و فرادارم  
عید است و یکسان روز و شب در عالم  
عید آمده و بل بر یکسان همان در بر  
عید است و شاه در کسین بگرام ماه که کسین  
عید است و برادر یک روز نوروز و نوروز

عبد الست و بانگ خود نامی از جن اینچنینی  
عبد الست و دارا دین ابد را در غلغلان  
عبد الست و دانه صبری هر نوعی هر روزی  
عبد الست و نه در اینجانب با میرزا اندیش  
عبد الست و منی فراتش آفرین خوان  
عبد الست و دارا دین آینه اندیشه  
عبد الست و کشیده کسب خوان کافور و ک  
شاهی که در ملک هم بدی نیستی کرم  
کلم که فعال باز آفرینش جان فرا  
چشم که روحی مگر چون پودر میتم  
ای که در آتش شد او بهل پای ریضا  
در کام تنین جگر در کام که از کشتن  
تج زهر و کون سحران بود لیک سپهر  
روشن خان را کجنگونی کشی که در کوه  
کردی اگر در درای روش آینه شاهی  
کوه و دوان در بحر برادران تنین نیک  
چون تیغ دین آفری شد و بدین برادران

[illegible]

اینگذاری



هنگامی که بنشیند که بهمان  
ایوانه در آن محفل نشاند  
خود آستین جلالش بر لب  
چو زانکس بر پیش بر بزم نان  
بیار در صحن بستان آفتاب  
بر آرد خاک شیره آید از آفتاب  
پیکرهای آن سلطان عالم  
پیکرهای آن دارایی کهما - ن  
بر خاک بکشد کلزار و گلشن  
سفاک الله با غفر و خوش  
پناه ملک و دین عیسای ملک  
بر بزم اندر جای بکشد و خوش  
چو در پیش آفتاب از برق شمشیر  
صاف خردی را فرسودگی هر  
با یکی که بر خیزد باور و  
جهان چون اسکنان آتش پیش  
چو در پیش ناله های جگر در  
هم از آن ناله باله ملک خسر و  
نشین ملک ترک چو دین کبر

دلی باز

۷۷۰ دلی باله چو ناله رعد از آواز  
چون کبریا چو خند در بر لب ن  
بر روی کز آواز خاک دروای  
نیزان بخ کن نوزان بد نبال  
بر جان و کس نقب غیر ای مکن  
هی آقا له این بوسنده منظر  
کتاب در کتب جان بی جسم  
نیز دال پشت از دال بر بزم  
سپاس آرا روان رو کشتی شب  
چو از آواز ملک موش نموشن  
در آن محکمه قابل کرد و  
بنفوذ هر از چو شسته شدن  
بسرنگان جان سوزش چو رانما  
با هر زبانی خارا کاف شد  
هر شکری که آرد روی روشن  
نقش آسمان بانی مسلم  
از دود کسکه موسی بفرست  
به بزم دند چنانش فرو فرست

در بی حال

نیز خرم از دوز چون راجعت  
فرزاده دوزخ منتظر  
مهر ویران از آن کاف خرم ساری  
بهر سوز از کس نیست بستان  
خراب سخت کوه رزان خداوند  
سعد آید جانی و بد و کشتن  
چو چشم چو آن دارایی غازی  
بجای آن غایب جانی و رفتن  
یکجا نرواه دی که سو زود  
خلالت مهر و آن راحت زن  
نصرت بده چون در این  
کشتن طول شد و بخت  
و غافل شود و قصر خور  
غرض چون زبور کلام بدرفت  
صبا در مهر تا پیش رفت  
بود ناکام راحت است بوند  
نکوهان او با کام و راحت

ای نام

ای نام تو اختر ماه یون  
چون کرد کلاه کوشه ات شاه  
بهر چشمت پدید منبر  
آراست چنین سخن بفرست  
کایک شده رفته رفته  
کزت بخت شد حسن شاه  
ای ای رفعت بناله لولو  
ای در تو منت سکندر  
در لالتن رفت جنت  
جسمی که در رمت ز برقی  
اجرام نورانی تو ناله  
هری تو مکنات ذرات  
بر شمع تویم از نو آیین  
در کوی تو کز سپهر بر سر  
در کجای که کوان ملک شد  
سیر نظم از نو فصل

۷۷۰



۴۵۱  
برخامه صابر زرنو آرد  
دگر نو بخش غم ششخون  
رخ غلت بپوش جلاب  
کر کام سترگان زور بند  
آنان بدت ز هیچ زار  
در زرم دنی چو کر ز خادون  
در سیم دلی چو کج جشید  
کس با تو نجامم مخار  
بشیر زبان چو چسب باری  
عفت کف عفت غفل است  
ای لطف در بهار خوشتر  
بر نامه صبر بر خامه نو  
خاصه چو عطیت صبا را  
نست سخن ز جا به سر  
بار نو ده ها زبور کاه  
ای بلند ایوان زرن ای جان برون با کاه  
در مسمار دین بر آستان برون با کاه

نعلی

۴۵۲  
نعلی نعلان زرنو دفت زوال  
کی نیم دور مغال با نوری زین سپهر  
بشدش ز کج زار زان دود صرت کمر  
چون ملک طوف حرکت کرده در هر کدم  
۴۵۳  
سادات پخشیده بر جسم ملک بنی بر نه  
از غم این کرمه شود در دوزخ خشت زرنی  
زین غمین کرمه سفتی بخت بر درگاه نو  
کرمه صفت بر نری بر دوزخ لا مکان  
نکندش خشت زین دوزخ زرنی خشت  
چون بنو مدعی کشد بعد از آن برشت کرمه  
بوزخ بیک زرنی غم ای بلند ایوان زرنی  
لوحش زرنی دوشه پاک کوه آرمند  
۴۵۴  
خبرج رسول دگر هرج بنول  
آفتاب خردان فعلی نه لک است  
۴۵۵  
ذلت دوسر با به دوزخ جلال زرنی  
هم ملک در میناب آن صبح اندر جلال  
۴۵۶  
زالت دوسر با به دوزخ جلال زرنی  
هم ملک در میناب آن صبح اندر جلال  
۴۵۷  
زالت دوسر با به دوزخ جلال زرنی  
هم ملک در میناب آن صبح اندر جلال  
۴۵۸  
زالت دوسر با به دوزخ جلال زرنی  
هم ملک در میناب آن صبح اندر جلال  
۴۵۹  
زالت دوسر با به دوزخ جلال زرنی  
هم ملک در میناب آن صبح اندر جلال  
۴۶۰  
زالت دوسر با به دوزخ جلال زرنی  
هم ملک در میناب آن صبح اندر جلال

۴۶۱  
نابذ فزوت و جرات آن یک بن خال  
ناچران خاک و به جفت آن زرنی  
۴۶۲  
خاکم از خال آن غمی کجایم هر دوزخ  
با کف بر نو خورشید تابان و شدم  
چون هم لک کوبان در هر کج آن کوه  
برده آن زرنی خشتی خشتی زرنی  
۴۶۳  
خاکم کرم سلطان زمانه شادان عفت کف  
شادان کرم سلطان زمانه شادان عفت کف  
۴۶۴  
خاکم کرم سلطان زمانه شادان عفت کف  
شادان کرم سلطان زمانه شادان عفت کف  
۴۶۵  
خاکم کرم سلطان زمانه شادان عفت کف  
شادان کرم سلطان زمانه شادان عفت کف  
۴۶۶  
خاکم کرم سلطان زمانه شادان عفت کف  
شادان کرم سلطان زمانه شادان عفت کف  
۴۶۷  
خاکم کرم سلطان زمانه شادان عفت کف  
شادان کرم سلطان زمانه شادان عفت کف  
۴۶۸  
خاکم کرم سلطان زمانه شادان عفت کف  
شادان کرم سلطان زمانه شادان عفت کف  
۴۶۹  
خاکم کرم سلطان زمانه شادان عفت کف  
شادان کرم سلطان زمانه شادان عفت کف  
۴۷۰  
خاکم کرم سلطان زمانه شادان عفت کف  
شادان کرم سلطان زمانه شادان عفت کف

نعلی

۴۷۱  
بست قلع در گلستان جهان از زرنی  
۴۷۲  
بست قلع در گلستان جهان از زرنی  
۴۷۳  
بست قلع در گلستان جهان از زرنی  
۴۷۴  
بست قلع در گلستان جهان از زرنی  
۴۷۵  
بست قلع در گلستان جهان از زرنی  
۴۷۶  
بست قلع در گلستان جهان از زرنی  
۴۷۷  
بست قلع در گلستان جهان از زرنی  
۴۷۸  
بست قلع در گلستان جهان از زرنی  
۴۷۹  
بست قلع در گلستان جهان از زرنی  
۴۸۰  
بست قلع در گلستان جهان از زرنی  
۴۸۱  
بست قلع در گلستان جهان از زرنی  
۴۸۲  
بست قلع در گلستان جهان از زرنی  
۴۸۳  
بست قلع در گلستان جهان از زرنی  
۴۸۴  
بست قلع در گلستان جهان از زرنی  
۴۸۵  
بست قلع در گلستان جهان از زرنی  
۴۸۶  
بست قلع در گلستان جهان از زرنی  
۴۸۷  
بست قلع در گلستان جهان از زرنی  
۴۸۸  
بست قلع در گلستان جهان از زرنی  
۴۸۹  
بست قلع در گلستان جهان از زرنی  
۴۹۰  
بست قلع در گلستان جهان از زرنی







فرخوم هر بل دمان بنجر داد و اسکان  
 مرکان زارش درکش ز اسکان کشان  
 در روی بر ماکان نشاند هر مکران  
 مدد ننشاند و چنان چون در پیشان  
 فتنه کش کرد کلایندی هر کایش نخل  
 نشاند بکشت مانش در بر بستان  
 در ملک بین از دولتش دارم بکشد  
 قبا در خون هم حدس می اندازد  
 دانت با بایش مکان دارد چون  
 شخصی طراوتش هم در عهد او کشم  
 تهر زول چون دولت را در هر بکران  
 چون فتنه را در کش بر خلائق دادند  
 برکش طوش غلغله کشور از گوش خبر  
 آن شهر را برافروشد زنده ایوسف  
 در ملک بین از دولتش حاصل زین  
 در کشور معورش هر تارک همور شد  
 تینی از دشتی بجای آنکهان خوش

باز دهم با جان سن از گنوم کشان  
 در جشن شد و زرشان قطع الظاهر  
 شد واده خوش بکان و ازرا غنایر  
 روی در جبریل این آیت شعار کرده  
 که بمسبحش از ازل و سجود احوار کرده  
 شهر بر از رخسار نورشید کردار کرده  
 در حصارم دارا درکش آورده آورده  
 زان شد بکیتی باید دارای قبا کرده  
 زان شد بکیتی بکان زانیا غار کرده  
 آن خشم گان عجم این فخر عصار کرده  
 خال سید این دکان چون داع قضا کرده  
 چشم بکویان رین کند پیوسته سار کرده  
 زان دار و در سخن مهر مرزان مرزدار کرده  
 زان کند حیدر و شرف نون نصرا کرده  
 چون دوالفا جدیدی قلاع کشا کرده  
 دندانده مشور شد و دندان مشا کرده  
 سرکش احمد که برش این سر مارا کرده

۹۶۵

کھوان

کسان و شی بهرام گنگاوش از کله نورد  
مهری تی گزیدست او مفتح همواره آمده  
ز ایشک کشت ملک به دوا بن افکند  
در مکتبش کز کنگار باغ خوشوار آمده  
خفتش از قتل او فرزند بجای کتل  
قدح خونی از ازل ختم شمار آمده  
از آن و این کمتر غرقا بل ارباب آمده  
بر قصد رابی زمرین چکان نثار کرده  
تا شکر کم شده بهر کمان مشت  
از ش نودان نیم گوشت شد از دم  
از خواسته ناخوسته کتی چو خلک از دست  
بر کسان از رطل زین حق زین کشته  
راز که احوال آسمان کز نثار آفاق  
ش هفت روی زمین آری چنین با جانی  
از روی حاضر خبر از خبر او حسن نظیر  
مانا بران رخ نشیم کز شسته دل برده  
شام و صبح و بوی غریبه شام و صبح  
پایان ندارد چون شاد است هاجک عبا  
باد از هر دم زین زین شاد

۷۲۱۵ گزراي بختام هفت اقليم سپهر  
برآمد ليکله کرد باز توقع قبول  
زهره چرخ را منتهى در بيط و غنى  
اندازان موقوف کبر نمک زنى بجز  
روح در دست ولا و از دايه کمر شده  
۷۲۲۰ از نيب شيرودن ضيعم گرگينه در  
عرصه کردن چشم از پرگار جواره و ش  
سينها از آتش دل چون تونر آسمان  
صد هزاران شير بلخ دل را نوازد  
چون مشايخ کجاءند از انديشه شمشيره  
۷۲۲۵ و در بيان تنوع روح شتخلاف ايجاد بد  
هزرتي کاکنده سحر در تغيغ ببرد  
چون دويد بخمان خاک کرد و دلها في خضم  
گر چون بشنيد درشت مودت از نام  
از نيبش تنوع روح از مېشيت بکاف  
پشته از آغز بنوع اگافى گز

این منم از نوق ری جامم به پرواز آمده  
 کز جهان سوی ش جهان باز آمده  
 این منم کز نمانده انم باو و درم رای ری  
 زانکه سوی ری شنه و سوار آمده  
 این منم کز گردنی کا کوس آن دم  
 در میان طبل جان درکت تار آمده  
 این منم هر خوانی خسره و کین کین  
 سوی آن در بد لکوی و کته پرواز آمده  
 این منم کزین مدح خسره و صحت تر  
 در جهان جام قرن نعت تار آمده  
 این منم کز کس جو ش فعل غم بر بار  
 کعبه راز جرف را مضاعف ابراز آمده  
 این منم کا کدر کستان شای شهید  
 مهنوی غنبد کین خوش اواز آمده  
 این منم کز تاه احمد کوه از حسن مقال  
 همچو جان در سخن از جلد عمارت آمده  
 تاجری شیشه دار کان آتش خند  
 با کان دار ملان ناوک الله از آمده  
 در هوای آن کا کدر کعبه حبار بر  
 چادر بره طایر روم به پرواز آمده  
 عرض ری از غبار خوش از آتش شیشه  
 کلبه عطی کشته تخت بنواز آمده  
 داوود عرش استان مخفی شه کز دوش  
 از جبهه دست تو کد آتش بر کار  
 اندران باز کا کد جودش باز آرا  
 کز دل خا از نوق نام دار کرم و زار  
 زین پاک نمانده از بار آتش خنده  
 عرش با کسی محاضی آخر اناز آمده  
 سها باشد بر دوت کز آتش نفوس نک  
 کز رسول نیست کین کین ایچا ر آمده

517



کرمی

این ملک قدر ارکش کفایت بخش  
این ولایت بعد از کامش از بهشت  
این مصفا صحرای کزینو کفن شمس  
این مصفا صحرای کزینو کفن شمس  
این مطهرستان را کامش از بهشت  
این جهان آرای ایلان کوهان از بهشت  
این مبارک خانه از کافرت ربع آینه  
این زمین نیلورجم این آسمان قدر  
یافت از تهنیت و کرامت و کرامت  
کرد از خود آن شمشیر کجای از بهشت  
که بصورت مایه در جوف زمین دارم  
که فروغ جویه از این کسب سبک چرخ  
آمد این چون کوه خور و کوه خورش  
در جهان کن کسب پایدار از بهشت  
صد هزاران خشت زمین از این کسب  
از زینت پایدار در زمین آمد بدید  
چنین زمین خشت این زینت خشت خشت

ایضاً



تاریخ زین اسکان قبه زرتشت  
از نظر دین گنبد زین سپهر  
الغرض چون زین قبه عایا بنا  
جست از هر جزو تاریخ بقیع صبا  
تا سدید هر کسی زین بسج چشم روکار  
یارسلین کوید که از قیض ازال دریا

رنگهای سحران از قبه زرتشت  
صد هزاران چشم حیرت بین از چشم  
زان سبکها کو هر جنبه جا کارفته  
کشت زرد زین ایما بون قبه زرتشت  
معشر بچم درین میدان حاضر یافته  
از سلاطین تا ابد این شمع معشر

بیر

یارسلین جود است غاگر درستی  
از چه با بچم این کیستند اورا خوشی  
کاین درستی با قوفلین لعل با غارتی  
کز غم و درد کان چشم خون بالائی  
خشم خشمه کانه اهل و زبیده درستی  
خویش بخشدی از کز جو کسب خوشی

یارسلین جود است غاگر درستی  
از چه با بچم این کیستند اورا خوشی  
کاین درستی با قوفلین لعل با غارتی  
کز غم و درد کان چشم خون بالائی  
خشم خشمه کانه اهل و زبیده درستی  
خویش بخشدی از کز جو کسب خوشی

آفتاب هر چه چون رخ نهد سرستان  
بزرگ و سم از کف جودت بسج زری  
نام خصم مانده از در زشت بی چشم  
در سخن گویند است ای دارای کمال

الکدرانم

الکدرانم که در با عجز قس  
عقل بی زبان زخم سر که زان در قس  
هر چه در تحقیق حق از حق زبان  
کشت لری لکشت زان قس کز کشت

الکدرانم

کوه



از دردم بگوشش از سنگدانش  
 گفت و یک فلان عرب ملک عجم  
 با کوشم با کوزان کان کو کوشش کرد  
 چون بر دادم از در بام و لا کوش  
 کرد در دست کوه را فلان بزم را  
 خوش آمد کامی حمله کرده  
 که با میدی که بنده با محبت شاه  
 گاه باشد بر کوه دبی که از نا شاخ  
 گفت طبع فست با بر هر صوفی گاه  
 با کوشم باز کورن خطبه که و میان  
 چون زبان تکیسان را یاد شد  
 اتم از آن خمد کوه در دوزخ  
 اعتقاد آمدن بعد از غرض شفیق  
 گفت فلانانی غافل و اهل آما  
 عارفی چون در شای زان کوشش  
 خدش غرابت و دل سبز زبان  
 با دیار باد که امیر صبر و دل

حکم عشق من مرکز گردان و دلیان بفرخ  
 قلم چرخ کرده مرکز بحر استی

دیگ ای بار که دادگار را نهادی  
 تو شکر الله به هر مایه تو بادی بوی

مهر که کس نور اکوشتی نبی حیران  
 باد شکین تو دگر کش جان غایب

هر یکا یک منم در تو سپهر یار سر  
 من و هاست سپهرم چه عک جوی سلام

نه بار کان تو اطوار زمان ناسپهر  
 شایسته پنجر افروخته اند آه و زور

شمع بر آغی کن نوکر روی آور  
 نفس آن شود روشن کف غزال

شمع چشمان سپهری چه بی شکوه  
 آن قشلاقی ازین آیه دگر کو طلب

تا رافز در دوز این طلعت غنوماند  
 مگرش بهی در سده و دگر آیه

اسکان سای و دین بوی بر این نو  
 از بزرگان و سران بار که بر دوسری

آسمان سای سرت به بنیامیه سای  
 حاطه سر سر کسک تو ناه کرای

چرخ درگاه ترا حلقه کوشی دروای  
 خاک شکوی تو در مغر و دلیان

هر یکا یک منم در تو شبتی لای  
 من و دولت شبت چه نود و پنجاه

نه شکال تو داد و اندک نشه زاری  
 مردت خطرات کتب در دم خدای

بوم بر بام جهان نوکران کی  
 ساین شود از دم دال های

خوب زبان بهشت ای نوشی باری  
 این کجاشی از ان کرد و پیرایه زاری

تا رار آید از ان سپهر سیاه سای  
 مگرش بخش در سایه و دوات جای

از بزرگان و سران بار که بر دوسری

چرخ سان چمکه و کرد بر در تو خاک نشین  
 اهر سر سبکشان در پسته تو هم باهی  
 زهره در زهره و گیان ز طرار و حجب  
 کج فراوی ای بار که دو دستار  
 میثان کج خنجر شخصی شاه دست  
 چون بغرور دین خسرو فردوس  
 داد فرمان که درین عصر بنویسند  
 بایس دادند و بچشم نهنگ خیال  
 کریم با چنین بار کج خنجر کوه  
 الغرض چیست چو ایش ایامی  
 منشی طبع صبار پادشاه کش  
 المظفر ملک خاوری داری چون  
 چه ملک شری و باقر و قیصر و قون  
 چه ملک کردی از وطن ز کرد و ط  
 چه ملک حمزه اوغلی باغی که است  
 چه ملک پایدار ملک آه نه از  
 ملک پایدار این حمزه و دمو کی

چه ملک کند چو پادشاهی این خای  
 روزگار از در احوال جهان بنگای  
 رخساری فرود چو لی زنگ زدای  
 زنگ در زر از زنده و یادای  
 بانک سپید دلان چاه و دریای  
 کوش و را چو نای دری بانک دری  
 حاط الله خجری و شکر روح افزای  
 چه بر خوشن چو بی بکش یک تبا  
 چه بر آتش چشم اندوز پالای  
 چه بر سبزه شکوفش در هم بر زردی  
 چه بر تنک کرایش بهرام کرای  
 این ماهنک بدر پرورد ملت برای  
 بانک سبک کوب شاهنشده و کمالی  
 در شان زانک تائب جان و نمایی  
 خدای چون بد جانان بادت برای  
 تاسع دهرت سر و دلش را دمای



نوای مرغ کوش کرکش بر خفا  
 زرقعای خوش بجا کز خطای  
 ز نوک خامه ای گرد و زحر کجای  
 دلاوران تو هر حد و کجای  
 کفنه آن تین راوی را زده می  
 مشک شس تویدر هر این ویسای  
 دل مولای معشوق نه در خط خطای  
 نهاد دروشن شال از لالی از کجای  
 رستم نه خط و لا در بر هر خفایت  
 چشم بر لبها که در رفاع از کجایت  
 به خاوی را و چون را و را یافت  
 خرد خلد خوش در جلال هر این  
 صبا که ثابت به درون کوشی  
 ملک ترا چه قبیله ای که کش  
 بزرگ بار خلد آسمان طاش  
 زهی ز او بر خفت روی شست و آرد  
 نعم و دانشش مبرین نکش

اگر شت برین فی زبان بسته قری  
 قطعه ای مصور نگار خانه بینی  
 بر نگار تو هر بود چه بسته پی  
 بهادران تو هر کجای که بسته پی  
 درید بان دل آن راوی را زده می  
 کجای نرم تویدر هر این ویسای  
 دم شود بهشتان نه در جفا خشی  
 وجود نامک شال از لالی از کجای  
 صبر رنگ عطارش خوش از کجای  
 بود در بهشتون ملک از کجای  
 به لام و باراید حش نام کجای  
 سبای همه مانا در کجای  
 کرن اگر کوشش است ملک کجای  
 سپهر گشته و از نیم پر کوششی  
 خراشمان بهشت و از خوش زبانی  
 لبی لطیف نوک به ششخی و پی  
 نوبت به حریفی کجای خط و پی

۷۴۵  
 ۷۴۶  
 ۷۴۷  
 ۷۴۸  
 ۷۴۹  
 ۷۵۰  
 ۷۵۱  
 ۷۵۲  
 ۷۵۳  
 ۷۵۴  
 ۷۵۵  
 ۷۵۶  
 ۷۵۷  
 ۷۵۸  
 ۷۵۹  
 ۷۶۰  
 ۷۶۱  
 ۷۶۲  
 ۷۶۳  
 ۷۶۴  
 ۷۶۵  
 ۷۶۶  
 ۷۶۷  
 ۷۶۸  
 ۷۶۹  
 ۷۷۰  
 ۷۷۱  
 ۷۷۲  
 ۷۷۳  
 ۷۷۴  
 ۷۷۵  
 ۷۷۶  
 ۷۷۷  
 ۷۷۸  
 ۷۷۹  
 ۷۸۰  
 ۷۸۱  
 ۷۸۲  
 ۷۸۳  
 ۷۸۴  
 ۷۸۵  
 ۷۸۶  
 ۷۸۷  
 ۷۸۸  
 ۷۸۹  
 ۷۹۰  
 ۷۹۱  
 ۷۹۲  
 ۷۹۳  
 ۷۹۴  
 ۷۹۵  
 ۷۹۶  
 ۷۹۷  
 ۷۹۸  
 ۷۹۹  
 ۸۰۰

بلف جور و نکست اقب بدش  
 نور دپرتو خند و بدم خندش  
 بزم خنده نوش سر و دلم و دلا  
 بلی رکش کردون ز نور کشتی  
 بجای که درون جابه ایون و زده  
 مکتبوی که کاش خورش منقش دکن  
 منیده دیده کردون بزور کاشش  
 ز جود او بختش هفتا نمود خاند  
 چراغ در کوان شبان تیره داشت  
 دعا کرن بنشایش که نشود آیین  
 چشم شهر بدین مدام با کپسته  
 بزور کاش یون شاه رفخ پادشاه  
 بلند مرتبه هفتا شه غازی  
 سید و جاد ملک در کینه و کج  
 ربط دولت اولط سارین و پانیر  
 کبود کاش اندر هزار دره و جسم

گهی شیر شک در درخت خروست  
 رهاض دین و جهان نظر آفرین  
 به غرضش چو خاک خوی بهن کین  
 ما را ن ملک را در کمر یکیش  
 آفتاب فرین شهرت میسوزد  
 تبارک اعدا ان شهرت مان فر  
 حشره بای نور دیده رسیده  
 چو آفتاب جهان به بافتی در  
 زوایای یک ماس آفتاب در شک  
 سر از جوی بر شمس هزار ابر دریا  
 بر سر سایه آفتاب روان  
 را که شکست اهر و بر که نشین  
 حاکم کوشش طبع چینی خور  
 غرض جوی که شری میسوزد  
 عالم با شمشاد را بر زمرد بزم

چون افاب و کوهری تو بود ار  
از به خواست چنان یک بدع  
خود درش تو نور زده و نه خیرست  
کز که یافت عاشر از روی کرد  
سیرت در تو بچویش افاب در  
وای شیر جن ز یارب افاب کرد  
که در جهان فصل پس منظمی  
دشمن تو از به نهان است جنتی  
از پر تو افابی و از سایه آسمان  
هر و سپهر سایه خاک کنند و تو  
کی گویت چه هر که را بود زوال  
چون خواست سپهر که در عین افروخت  
زیب ملک خشنی شاد و کثرت  
افروزی که دست نظام تو پای  
خدا بر دربان خوششید ایس او  
عاشق نادو با بجان پای کشید  
هر دشمنی بغیره چون بار شفتی



آسوده ملک دکنه داد و ناز  
 در بزم چو نشسته و بر جای باشی  
 ماهی بود دبعش و عرشى بختی  
 زادی که پوشش بران آید و گوشت  
 مرزی یکسان شد و ملک یک سوئل  
 هر دم بنشین بخت که از غرض خود  
 از دستش بود و خضر سر  
 از آبهای موزه و آهنگ ملک  
 زان پیش اگر چو بوزن تا هر خاندان  
 منت چه را که زان کوشش گویند  
 ز دشمنه چشمه خود را که زنی  
 کوپال کاو سپید اداوی کا و دم  
 چیت نام داشت چو خنجر آفتاب  
 عاتق آفتاب سر کشه از چپ خادان  
 کبیتی که بوزن آتش بد و کفنی  
 نه ماه جو بر جسته تا به سطر  
 منت خدیر که کشه از داد و کفنی  
 نه مهر جو بکام فروز و روزنه  
 الف

۱۶۸  
 زین پیش کرد این ستم فرخ دادگون  
 از دل شهر بار خرامه کنون بهر  
 دارای عهد قصه شاه کش زحل  
 شاه کی کرد از نواب در و لاشه را  
 از آفتاب پر تو زان رای دزد  
 ۱۶۹  
 در در و بزم جای جوگیر و سستی  
 سپیدی هزار گری عالی خیر کوی  
 بهش ز دزد و دزد که ستم از آن چنان  
 نه در حال برب مصداق خنده  
 ۱۷۰  
 مهج سالیش تخی در آن زمان  
 نه نامش کردی بدرم بود سالی  
 کرد در سلطان کشش سایل نوال  
 دارای کی کش و خاوند کار ملک  
 بلاشت کرد از شرق تا بنابر  
 مقبل کی کرد بر او شمشیر عین  
 ۱۷۱  
 هند وی پستان سر هر یک پستان  
 داکش نطق خرم و ملک نایب







جام زار کف به و زنده جام جمی کو ز نو ذری  
خوش بفر پان بگر تازی شهر به شهر بنام آوری  
سود به این یث بازار هر نام کو گوی که می خوری  
کرده دلم لا صفت دغدار گردش این کینه نیافری  
در خیم از کربت عزت که نو کربت عزت بجان نگر  
بسته درین چاه صادم روی خود درشت فلک شدی  
بود ازین پیش زرادشت دایه پیشم رو دشمن آوری  
که ده کنون چنین مقام زور نعمت از زده فضا شری  
شع جانم برده صدمت این سخن ازین شهر سر سری  
ساختام لطف تو شکوای آن ناکند هیچ با من صری  
بعده خدا لطف خداوند کار کز کف از کرم ماوری  
کرد بر ارد فلک از بنیم کافت جانم شده دانشوری  
ناکه زار شود بوستان رنگ و کار که آوری

دو صد و دوازده  
تاباه زان بجان بر خونی

ای قصر رخ آسمان رنگ ای عزت کارگاه از رنگ  
باشق نوشت فلک پست باجم تو حق شش جت شک  
ز دور تو مال نه و عده شاپور زمان برود بزرگ  
یکو بسپاه رو پیش آورد یکو بکار شش شش شک  
هر منظره تو رنگ مانی برعت شوخ و شاد شک  
دیش شان طرادش در کوهر شان فروغ فرنگ  
افلاک چو کشت فاکوس در صف مهرش نواد شک  
آن پاید ترا که کوی جرح است بر پای تو قبر شک  
مشته تو ماه مهر من خورشید تو شاه عرش شک  
شاهی که کند عهدش مه اول کبریت و آفرین عهد

چون نام ملک فضا قسم زد بر این خیمه دین قسم زد  
زان تر سر اجل بجام کی بخت زان شک فاکام جسم زد  
ناش کل الملوک عظم ضرب زمانه بر دم زد  
صفای موش از مالک در صف جوشی د خدم زد  
بخت که جوی لای نام است بر عالم لا مکان عزم زد  
ار شیه وجود پیشش بس مهر که بود بر دم زد

بی سابقه عدم جدوش در مرحله قدم قدم زد  
چون خیمه میروی و شاهی بر لوح فضا قدم زد  
این رنگ سیه عربی اد آن بر خیمه و عزم زد  
یعنی ملک الملوک عظم خاقان جهان شته مغظم زد  
شاهی که حال او حال است شش چو حال ذوالجلال است  
هم بخت و شش لای نام است هم ذل عدوش لای نام است  
نور و غنچه و عسل است نور و غنچه و عسل است  
کریمش درش فلک مثال است کریمش درش فلک مثال است  
هم خاک شش آن کلین است هم خیمه سای این ناک است  
شش چو می که بی دوار است شش مهری که بی ناک است  
این ناله من بهج حسه هشته میجای ناک است  
اغانر خوشش ولی است ان حسه که نام آن طلال است  
خورشید شمان دغل بزدان در سکر ملک جسم او جان است

هم دین عرب تو نام از دواست هم ملک عجم نظام از دواست  
از خوار دهر هر پیر من در شش جهرام از دواست

کتی که بکین ملک است کتی که بکین ملک است  
از به ظهور عهد او نیز از به ظهور عهد او نیز  
از شاه دلو از مقصود زین کیده و کام کام از دواست  
در زرخفت خفت خورش ان خلعت سبز فام از دواست  
هم کوهر و ز زهر و شش بر خیمه و شام از دواست  
تابه کشت زشت زکامی هر سه ز حال جام از دواست  
العصه نفس خفاه این مرتبه بر دواست از دواست  
آری ملک زمانه این است کیش پیچ زند و کلین است  
که دون خیمه الی نظیری در بار نوال او غنچه بری  
که در شش و شش خدای طری ز قدس لطیفه کبری  
لطیف خیمه ام اوستی بر فی خیمه او میری  
بخت ام که رنگ آسمان است بر سه و شش بند بری  
پای شش خیمه خدایا صمد دوم از دواست  
اگرین ملک را که در شش از شش او شهاب میری  
خورشید که لا لایه است در باغ خیمه او ز دواست  
میش در آسمان کشت قد خفته موی و حسی  
شیه کشته منظره در ملک چو دواست

در بار نوال او غنچه بری  
طری ز قدس لطیفه کبری  
بر فی خیمه او میری  
بر سه و شش بند بری



چوین به خیمه ام بند  
 نقش ل قیامت مثل  
 بخش قد طوی مهور  
 کرد پیش بخت شمع  
 عکس پیش بخت شمع  
 شمع بخش به حوالت  
 لطف بخش در لطف  
 هم کردون ترک آسمان را  
 نغز امان خون شاهین  
 دارای زمان سکر عهد  
 ملک کی بخت جسم گرفته  
 در تیره شب عدوش عاید  
 بر سجد پیش تا حشر  
 هر که کرم سام حبه  
 صد ملک یک چهار خنده  
 ناله در دوزخ واکش  
 چوین به خیمه ام بند  
 در رزم یک قیام بند  
 در رزم یک خیمه ام بند  
 برقع نظام شام بند  
 جاده به خیمه ام بند  
 بر دوزخ از خیمه ام بند  
 بر کوه از خیمه ام بند  
 گزشتن بجم خیمه ام بند  
 عدش از خیمه ام بند  
 کافله بخت آسمان عهد  
 حش عرب و عجم گرفته  
 کردون به سجد گرفته  
 اتفاق رطلم گرفته  
 هر وقت که جام جم گرفته  
 صد گنج یک درم گرفته  
 چادر رو عجم گرفته

از نام تم مسلخ کردن  
 خیمه بر پناه کور گرفته  
 کیمسی بخرم دوشالان  
 ازت جهان جسم یک  
 روزی که سنای زمان کینا  
 شپور زمین به نگره کید  
 ش جای بر خفا ک جود  
 احوال بجا روق کیمسی  
 چون شاه در برابر رزم  
 روین در لامکان به نیردی  
 هر طقه که برکت بند  
 زبان چتر آفتاب زد  
 تربت سنده در کاش  
 خورش با دهیه روزگار کش  
 هم خورش در میان کش  
 چوین به خیمه ام بند  
 در رزم یک قیام بند  
 در رزم یک خیمه ام بند  
 برقع نظام شام بند  
 جاده به خیمه ام بند  
 بر دوزخ از خیمه ام بند  
 بر کوه از خیمه ام بند  
 گزشتن بجم خیمه ام بند  
 عدش از خیمه ام بند  
 کافله بخت آسمان عهد  
 حش عرب و عجم گرفته  
 کردون به سجد گرفته  
 اتفاق رطلم گرفته  
 هر وقت که جام جم گرفته  
 صد گنج یک درم گرفته  
 چادر رو عجم گرفته

نصرت چو ز تار با بکش  
 در کوشش ام با یک چکش  
 افلاک فضا ی پیکار کش  
 اقبال جبهه به پیش  
 سوخته ز تار اکان باد  
 ناله سر و دهان ماه سیما  
 تابا در زمانه به پیش باد  
 چوین به خیمه ام بند  
 در رزم یک قیام بند  
 در رزم یک خیمه ام بند  
 برقع نظام شام بند  
 جاده به خیمه ام بند  
 بر دوزخ از خیمه ام بند  
 بر کوه از خیمه ام بند  
 گزشتن بجم خیمه ام بند  
 عدش از خیمه ام بند  
 کافله بخت آسمان عهد  
 حش عرب و عجم گرفته  
 کردون به سجد گرفته  
 اتفاق رطلم گرفته  
 هر وقت که جام جم گرفته  
 صد گنج یک درم گرفته  
 چادر رو عجم گرفته

نهان شعی شتاب خندان  
 کوه سر کوه بخت کینا گرفته  
 تاقیانه دست به پیکان لیکن  
 زینت دروان خضر وافر شهر دکان  
 دست و ستوران دایا از ارباب  
 هفتین چرخا بوز جبر روزگار  
 قیصر بخر خطن و سجاد آمده  
 چون میان لبه بخون بلانشان شا  
 هر کسی از بارگاه سده و از لید قرب  
 باقی دستی جبهه به تار بای شده  
 شاه کردون کستان دلی در بکین  
 چوین به خیمه ام بند  
 در رزم یک قیام بند  
 در رزم یک خیمه ام بند  
 برقع نظام شام بند  
 جاده به خیمه ام بند  
 بر دوزخ از خیمه ام بند  
 بر کوه از خیمه ام بند  
 گزشتن بجم خیمه ام بند  
 عدش از خیمه ام بند  
 کافله بخت آسمان عهد  
 حش عرب و عجم گرفته  
 کردون به سجد گرفته  
 اتفاق رطلم گرفته  
 هر وقت که جام جم گرفته  
 صد گنج یک درم گرفته  
 چادر رو عجم گرفته



بازرگانی فروزان چنان شکفتن  
از دوشاخ بر جانده عقل بسته اند  
خانه در کان در شایه شادمانی در  
زان نوازی دادم انگار باطل بسته اند  
یکه تان را به در میان بازی باکی  
در برج ملک بجهان دایر بسته اند  
بذوق کویان در می در میج دایر جهان  
در دم سکین علم هیچ دایر بسته اند  
بخت پدا رشتن جهان از دیدن  
تاکنون جشی چندان که بخواه خردن  
دست خرم و مایه در دما کال  
دست خرم و مایه در دما کال  
بر سران ناخوشه با نود در روستا  
شیر مردان به نده هر دو کال  
هر که درین غف درین غف بر کس  
مر کافان قدر جسم چرخ بود کس  
نه درین شهر جانور فرشته شایر  
کاروانهای زو که هر روان کس  
فرشته که هر طراز کس از آباد مرز  
هر زمان کس و هر دم کس می بدی  
از کاشش خبر هر خبر کس کادو

نصیب

باز

چون خوری خورین در خوش بایک  
چند هفت فی حکاک از کافان خور  
چند ناری کوکم اسوده باشت عالی  
چند کوی جودین ملک جهان با کرد  
چند فرمای که در هر عدل من را هم  
پیش این هر کوش از غم زانکه بر رخ آفتاب  
نیز خردن سپید و بران خاکان از  
نیز کس سپید و بران چمن در مطرب  
افشاد و کان و دریا آفرین خوش  
من کیم یک شادمان که کد کد  
آسمان بر ستایش منده فرمان بر  
نابره کامیست به است از کافان  
پام او را چو کوی سپیدی بکس  
هم کی ملک کوش هم سمین بکس  
زهره در لوان در کس بر طرشت  
میه جلجل کد کوش از نی ناری  
نار بر و کان را قیاس به ای ملک  
این نه کسیت و نزار در بار ملک  
این نه کسیت به کسیت به ملک  
این نه کاشش نه جودت خرد ملک  
این نه دیکر دشت ملک ملک  
خفت مار در دما و در بار ملک  
کوه و خرم و مالک رفا به ملک  
زانکه خور نایب مناب به ای ملک  
آری آری منده چون من در بار ملک  
چون صبا جاک غنائی در رجا ملک

باز

در جاده آتش جبهه دل پی پی  
خج لازم چون عرض در جبهه شریف  
کردن کردان از غم خام شهر بار  
با دگر شاه جهان کرد در دما کال  
رو زین کوشش افشانی بایک  
کوسه های کسوی انفرهای کوش  
هم ملک آبی پوشش از تارک که کار  
چند و آتش شمشیر کد از زدن  
هم ملک کد کد از کد از کد  
بجای کد از کد کد از کد  
اندازان موش کد از کد از کد  
از غم آری روان از غم آری  
لیکوی کس و کس و کس و کس  
با شمشیر کد از کد از کد  
کوشش کد از کد از کد

نصیب

باز

سوی منده در دم لال شکر از نایب  
نام او در دوش شکر کال تا بود  
سعی هفت شهر از نایب شکو باد  
زاد مصفا منک لای کد کد  
کد کد کد کد کد کد کد  
یک ش از کد کد کد کد کد  
نام فطال و کد کد از کد کد  
عفو شمشیر کد کد کد کد  
شع شمشیر کد کد کد کد  
عاجری عجب کد از کد کد  
عجیب با دما کد کد کد  
کوش کد کد کد کد کد  
جاودان با بر طرشت کد کد  
را دسرا کد کد کد کد کد  
با دما کد کد کد کد کد  
با کد کد کد کد کد کد

باز

باز







جنگی حق غزالان برده بر دای  
 بنده باد بر نهاده اوز در دارد  
 عبیر از طبع سبیل بر نعل  
 سر از حد سوسن و صحرای  
 بسرویش با زار مر تو شکست  
 بسین خیمه خورشید مکر دارد  
 سر نه از بران جع دلاور کشید  
 سوده لعل بدان کسده دلبر دارد  
 جان بکف سویی مکر آوده شود  
 باغزالان هم نازش ازین در دارد  
 انکث از کوشش ابوان بشکارستان  
 مار هوش را با پارچ بکف سر دارد  
 آکس از چینه جان پرور تیغش نشید  
 دل بشه ان هم زین رشت در دارد  
 چون ملاش کشد انکث عطار دور  
 هر دو پیکر از ان رشت دو پیکر دارد  
 باز کوی پیکان که چو ما بر گیرید  
 گردل حسرت کن تر سبک بر دارد  
 لذت ناک خیمه کشش را هر دم  
 چشم ماری هم از کوشش اختر دارد  
 دور بود که نوازده خدی کنی ز کرم  
 دل تان که به تنی خست و لاغر دارد  
 ای ملک زاده بدامت چه شکست  
 که در عملک این شیوه مقرر دارد  
 بکشتن کوم و کوبن ملک آیین  
 که در کشتن ملک از ملک آیین

عید بر این آیین آراست باز  
 بر درش آیین آراست باز  
 دایر بر این آیین آراست باز  
 شاد باغ و چمن آراست باز  
 در بر کلانی شاد باغ آیین  
 ز غمزه خار کن آراست باز

بجز

سبیل چون طره بسف باغ  
 جد شکن بر شکن آراست باز  
 باد بشیر از پیعوب دهر  
 رایج بر این آراست باز  
 آتش سوری چه صابر و حش  
 مجر سیمین سخن آراست باز  
 چرخ با مرغ دل بد سگال  
 مروطه باب زن آراست باز  
 روی زمین را بر زو خاسته  
 شاه زمین و زمین آراست باز  
 زبده تخت بنزلیف زر  
 تاجه وال قن بن آراست باز  
 ترک رسن بازی گری  
 بر در در آراست باز  
 زنجی که داشت از زنجی غم  
 چاره آن زنجی آراست باز  
 تهنیت شاه جوان را بعبه  
 بر سجد زنجی آراست باز  
 بنده در خانه حبشی غنزال  
 نامه چه دست خلق آراست باز  
 لشکر مرش که مبادش تخت  
 خسته و لشکر شکن آراست باز  
 تهنیت شاه که مباد ز خدای  
 در دود پادشاه ویر با پای

عید جلایا بشه ذوالطلال  
 باد همسین فرو خنده خال  
 بخت شهنشاه زمان لاینا م  
 ملک خداوند زمین لاینا م  
 آنچه در دولت خست و زوال  
 از کوفت راد تو شاد این و بال  
 جود و دل بکشد تو خدام و جنگ  
 ز کوفت راد تو شاد این و بال

دایره در کنه جمال تو کشت  
 ناطقه در وصف جلال تو لال  
 هم بدرت ناصر سالی بکن  
 هم بر سر خاک نشینی بنال  
 گاه عده سوزی تاری رخس  
 وقت بهمانی ماری چو مال  
 صورت خست ترانک صیل  
 صبح دوم چشم تو را یک صیل  
 بسن شهنشاه روز گان و کین  
 بسن ز همان گاه حدال و قتال  
 کج نهفت شد در کف رشت کج  
 مال نداده و شد از دست مال  
 شاد کج است ای کج کج  
 مرد مال است همی مرد مال  
 دست دولت کافت دریا و کان  
 بگو چو این اندک جو و نوال  
 سجده بر در شهنشاه جواد  
 نفوذ او و بایک سوال  
 ملک شهنشاه و ملکستان  
 ارکات العرش مضمون ز افحال  
 کس نه مال از ملک بایک  
 که چه بیک ای ملک بیهال  
 چرخ نه کر زان رسن ریس کرد  
 چو خدی و خمر کان خال خال  
 ای چه خفا و چو قدر چتر دست  
 چرخ زبرد دست تر از بر دست  
 شاه ملک خونی ملک فر توی  
 عاقله کردش خست توی

رسته کش که هر مدحت منم  
 رسته گل زرد و کوهر توی  
 ای درش بنشند دارا عظام  
 آینه روی سکندر توی

بجز

دوش نهان با ملک جنبری  
 کفم آن حلقه این در توی  
 دامن کوهر من بخت ندکشت  
 نا ایدم جوهر این در توی  
 واسطه من تو هم زین عیار  
 واسطه خسته و خاور توی  
 وایب هر بهتری کر منم  
 برین و انجمن مرد مهر توی  
 بوسه بکشد پشته داوخت  
 کاه فرغ غایب تر توی  
 چون شرف از موزه نشه باقی  
 جرز که کشته سحر توی  
 چون تو خاقان جهان پانهاد  
 زبده سرو و خضر توی  
 از پهل تو ای کز سپهر  
 از شرف و مرتبه برتر توی  
 اکو زند بوسه بهر با منم  
 انکه و هدیه بهر توی  
 ای که حقوق تو ای ملک  
 شمشیر طارم اخضر توی  
 در کف و خسته و خازنی بکشت  
 فایده خیر و زی لشکر توی  
 جنبش دریا چو دریا بدشت  
 کشتی و لمار لشکر توی  
 نامه درین را بکده داور پی  
 آینه نفرت داور توی  
 خضر روشن دل میدار بخت  
 ای بنر انور دایم و خشت

ای شرف کاه کن کام تو  
 جوشه زار غارت تو انجم تو  
 خاک شود این هم خیزه رنگ  
 چون برین جود فشان نام تو



کسوت شهنشپ از کردگار / راست باندازه اندام تو  
 بازوی خراب نشا از لزل / سکه دولت زده بر نام تو  
 آمد از رافض اقبال و بخت / کف شمشیر کجایم تو  
 جنبش و جفت شتر از آسمان / نیست بجز از پادشاه تو  
 حج سعادت ز شرف داده است / بر کف از غاشبه بر نام تو  
 زاکه بر رنده شام است بام / آمده خوش شام تو بام تو  
 جرج بین حاصل ایام خود / می شمارد بجز ایام تو  
 زب ده نای ملک جهان / کوهر شمشیر و قلم تو  
 از پادشاه سراسر آرد / راوق خذل دم مقام تو  
 دست نشا از پادشاه ملک / بیکه در حلقه کش دلم تو  
 بنود کاوس کوس بسج / بدید بر نوخی بام تو  
 خواص حکما کردی بهشت / باغ جهان را و فی بام تو  
 شمع ظفر را سپهر آفتاب / ما به شرف اعلام تو  
 قلع خورشید بسوزد چادوان / خاک سیر از شرف نام تو  
 قاعده ملک بجز تو نیست / واسطه دولت بجز تو نیست  
 چشم بد از جاده ملک دور باد / ملک از انصاف تو معور باد  
 طوق

طوق کسان ملک روزگار / مرشد کردن نفعش باد  
 پرده خیر و زبات ملک / تا باید جاکیم سور باد  
 ملک خیر و چه زوال از غرور / هرگز شکش ز تو معور باد  
 از پادشاه حوادث شش / چون بی بی پیل تن مور باد  
 حاسد جاده ملک ز درد درد / تا باید بخود و بخور باد  
 روز بد اندیش تو ای شهریار / غاشبه دار شب و پور باد  
 باس تو در سینه شمشیر سپهر / خیر غم دول کور باد  
 نام تو در سینه خنده دل / نور تجلی دهن طور باد  
 راتبه جاکریت را فضا / ناصیه سب در کجور باد  
 ماسطه خند و بیت را قدر / در بر شش و آهک مزدور باد  
 بیکه بران تو بر خسران / بیکه بازو تن عصفور باد  
 حادثه مرا دهر جوهر خیمت / در کف تقدیر سقفور باد  
 زاده آرد اگر او کجایم / کام قدر سرور کار باد  
 کر بیکه رویی ای از ساز / در کف ملک تو مسرور باد  
 نام صبا چون مدح و چون آفتاب / از شرف مدح تو مشهور باد  
 این کره کج روش کینه جوی / در غم چو کان تو با دو چو کوی

دیکه ای عید بماند پاکبازی / گامی بر در دار ای جهان خدای  
 یکی سال همی در زوش و عید و ماه / به شادی با عید و شادی گامی  
 این زمان شاد و بکس شهنشپان / آسمان و در یکی کوشه کزین دیدگی  
 و نذران با رخسار و خداوندان / سیرت بیک همه صورت تا نیندگی  
 آسمان به همه در کسوت سری پنهان / آفتاب همه از انصاف تو بیداری  
 مهر از انصاف تو فایده بین تا بخت / جرج از کسوت شان رانده چو نیندگی  
 گاه از ان رخت بر پادشاه بکس / گاه از ان کوشه بفره میدان بکری  
 شیهه بین همه بیک و سبک / مار باین همه رویین و سندر آوی  
 طوبه از ان دران عرصه میوه بماند / دور رخ از نور دران سینه فرو بکری  
 جرج بدستی هر روز و شش و آتش جوی / کوه بدستی پودا ستم و آهین خدای  
 اینک شاد و لب و تازی کن و شاد / اینک کن عرصه و لب و خلی کینی بکری  
 از جوهر همه با غاشبه و کوشش / از گام همه با سر سده و سبکی  
 کان ز رخ چنین ملک از رویین غم / چاه سبب جاف ملک از رویین غم  
 بر در و سخندان یکی شعور دلی / بنوای ملک تا کفری بکشت در غم  
 آسمان نشکند از در کین بای سپهر / هرگز از مهر شهنشپان زمین و کسری  
 نود مسند بجز شهنشپان است / در و جرج بر پادشاه و کسری  
 عید از روز

عید نوروز بد لاری جهان بماند / ایمن از خدا و این دولت روز از روز  
 یکی کوشش جوش و خروش و چه قدر / کردش از خرد و ان ملک مرهون باد  
 یکی از انکشتن شان در شش و شش / تنی از پادشاه بایان در شش و شش  
 از انکشتن رخ شان در شش و شش / شش می از نام خود و نامر انگیزان  
 کوشش و جوش و خروش بود از فاد و فخر / از کف شش بیک کان و لب چو جان باد  
 باغ اقبال ملک اگر هم آب بخت / آتشین لاله چارم چمن آذر کون باد  
 جرج سودا زده کوشش خلافت باز / زهر شمشیر زمین داورش آفتاب  
 عافیتی که بکوشش آواز و نال / اگر از قارن هم فاد و نال  
 چون روی رو سبب رانده از پادشاه / آب در بای خور ز رانش شش و شش  
 آسمان از پادشاه و سوره و حربه و این / دیده بر کوشش بای ملک بختون باد  
 هر بد و بیک از روز و زمان کردی / حمد را در ای خداوند قرآن بختون باد  
 چون عاصا و خدای بخت گان آرم / ره تیرش ز ملک مرهون چو جان باد  
 با کوشش و لب و کرا ن تا بکرا ن / ز سبب طین چو جوشش خیم شون باد  
 عید چند نشش بد و کوشش و خور / و هم آفتاب سبب اندیشه و اطلاعون باد  
 آسمان نیت آرای بد لاری زمین / این دعا و ملک العرش سبب آفتاب  
 ای کج و از شش و این که و مسند بجم / ای تنواریش دین عرب ملک عجم



رش تو بقع تو با هر آبی بیدوش  
 حکمرانان سپهرت ز موالد و عید  
 دولت آن عهد هر که اسیر از خدایان  
 از بارت چه گنجی بود خوش و دل  
 عالم جاه تو را هر حیل و پایی بود  
 خسر و قدر تو را غشای کیش و پیشه  
 خورق رانده آرد ای قایق عطف  
 بر چه ملک تو را نیزه بر مکان بر چنین  
 عالم عقل سپاه ملکبر ابدان  
 هر کزنده بر سرمت جان ز فریاد  
 سده است در زحمت و مایه خداوند بهر  
 سویی این چون نهنگی که غلظت و جاد  
 از غر از زبر کز آری بر آری جهان  
 ای صبا از پیشانی جاه ملک که بدید  
 چو آن کنی غم نهادی ملک و دین پرور  
 بهر که در او کیکری ای باد شمال

باز که کاین پرست شد رخ ز غار  
 گشت فروز بوی جنبش سر پرورین  
 خج پر پرورین از بر کلاه شان  
 پا داشت کان خمرو سکن و حوالمشان  
 آسمان آمد با انجی انجسم سوز  
 لکم خای کاشند بدیده آلوده گشت  
 اینک از آتش شیر بهیروز ملک  
 ملک و دشمنانم از کشت و رانقصان  
 چون در آن موقف از کوشش بی اغوا  
 کوسن دروغه گو بنید که در کاه و کس  
 از دوزخ آفت آنگاه آمد دریا و بار  
 خوی آید و در برانی جمع از راهی  
 گاه در خوش جنبش برقی میگزید  
 خسرو و دست فرما بدشته دشمنان  
 را و در و آن شنبه هم از راهی  
 همه را از حسن ز کین در راه

همه را خرد و فروی ملک پشت دینا  
 همه را کج ز خاک ببار از احسان  
 آتشین تری هر لاله که در لاکستان  
 جوش از خاکش بی جای مهر گران  
 بچو که بود هر آن را که آمد خنجر  
 مرکب و ذاهد بود و در کهن دل  
 از به حید روان فرخ کوان شرافتم  
 چنین هر سال زهر اندازی قصه کردیم  
 هر دشمن را که آتش سوزان زد بر دین  
 چون گویان زهر بر دایه که لجن  
 ایست ایست کرم از بدین سوزش  
 ملک و ذرات خسرو و کجانشان  
 ای شمشاد به بخت خسرو که دل کوان  
 من که بر در کش چاکر دشت خوانم  
 بنال بر بخت کوان میکند بر سمن  
 اگر چه در سال و روز و وقت و بکر و گاه

۱۶۰  
 ۱۶۱  
 ۱۶۲  
 ۱۶۳  
 ۱۶۴  
 ۱۶۵  
 ۱۶۶  
 ۱۶۷  
 ۱۶۸  
 ۱۶۹  
 ۱۷۰  
 ۱۷۱  
 ۱۷۲  
 ۱۷۳  
 ۱۷۴  
 ۱۷۵  
 ۱۷۶  
 ۱۷۷  
 ۱۷۸  
 ۱۷۹  
 ۱۸۰  
 ۱۸۱  
 ۱۸۲  
 ۱۸۳  
 ۱۸۴  
 ۱۸۵  
 ۱۸۶  
 ۱۸۷  
 ۱۸۸  
 ۱۸۹  
 ۱۹۰  
 ۱۹۱  
 ۱۹۲  
 ۱۹۳  
 ۱۹۴  
 ۱۹۵  
 ۱۹۶  
 ۱۹۷  
 ۱۹۸  
 ۱۹۹  
 ۲۰۰  
 ۲۰۱  
 ۲۰۲  
 ۲۰۳  
 ۲۰۴  
 ۲۰۵  
 ۲۰۶  
 ۲۰۷  
 ۲۰۸  
 ۲۰۹  
 ۲۱۰  
 ۲۱۱  
 ۲۱۲  
 ۲۱۳  
 ۲۱۴  
 ۲۱۵  
 ۲۱۶  
 ۲۱۷  
 ۲۱۸  
 ۲۱۹  
 ۲۲۰  
 ۲۲۱  
 ۲۲۲  
 ۲۲۳  
 ۲۲۴  
 ۲۲۵  
 ۲۲۶  
 ۲۲۷  
 ۲۲۸  
 ۲۲۹  
 ۲۳۰  
 ۲۳۱  
 ۲۳۲  
 ۲۳۳  
 ۲۳۴  
 ۲۳۵  
 ۲۳۶  
 ۲۳۷  
 ۲۳۸  
 ۲۳۹  
 ۲۴۰  
 ۲۴۱  
 ۲۴۲  
 ۲۴۳  
 ۲۴۴  
 ۲۴۵  
 ۲۴۶  
 ۲۴۷  
 ۲۴۸  
 ۲۴۹  
 ۲۵۰  
 ۲۵۱  
 ۲۵۲  
 ۲۵۳  
 ۲۵۴  
 ۲۵۵  
 ۲۵۶  
 ۲۵۷  
 ۲۵۸  
 ۲۵۹  
 ۲۶۰  
 ۲۶۱  
 ۲۶۲  
 ۲۶۳  
 ۲۶۴  
 ۲۶۵  
 ۲۶۶  
 ۲۶۷  
 ۲۶۸  
 ۲۶۹  
 ۲۷۰  
 ۲۷۱  
 ۲۷۲  
 ۲۷۳  
 ۲۷۴  
 ۲۷۵  
 ۲۷۶  
 ۲۷۷  
 ۲۷۸  
 ۲۷۹  
 ۲۸۰  
 ۲۸۱  
 ۲۸۲  
 ۲۸۳  
 ۲۸۴  
 ۲۸۵  
 ۲۸۶  
 ۲۸۷  
 ۲۸۸  
 ۲۸۹  
 ۲۹۰  
 ۲۹۱  
 ۲۹۲  
 ۲۹۳  
 ۲۹۴  
 ۲۹۵  
 ۲۹۶  
 ۲۹۷  
 ۲۹۸  
 ۲۹۹  
 ۳۰۰  
 ۳۰۱  
 ۳۰۲  
 ۳۰۳  
 ۳۰۴  
 ۳۰۵  
 ۳۰۶  
 ۳۰۷  
 ۳۰۸  
 ۳۰۹  
 ۳۱۰  
 ۳۱۱  
 ۳۱۲  
 ۳۱۳  
 ۳۱۴  
 ۳۱۵  
 ۳۱۶  
 ۳۱۷  
 ۳۱۸  
 ۳۱۹  
 ۳۲۰  
 ۳۲۱  
 ۳۲۲  
 ۳۲۳  
 ۳۲۴  
 ۳۲۵  
 ۳۲۶  
 ۳۲۷  
 ۳۲۸  
 ۳۲۹  
 ۳۳۰  
 ۳۳۱  
 ۳۳۲  
 ۳۳۳  
 ۳۳۴  
 ۳۳۵  
 ۳۳۶  
 ۳۳۷  
 ۳۳۸  
 ۳۳۹  
 ۳۴۰  
 ۳۴۱  
 ۳۴۲  
 ۳۴۳  
 ۳۴۴  
 ۳۴۵  
 ۳۴۶  
 ۳۴۷  
 ۳۴۸  
 ۳۴۹  
 ۳۵۰  
 ۳۵۱  
 ۳۵۲  
 ۳۵۳  
 ۳۵۴  
 ۳۵۵  
 ۳۵۶  
 ۳۵۷  
 ۳۵۸  
 ۳۵۹  
 ۳۶۰  
 ۳۶۱  
 ۳۶۲  
 ۳۶۳  
 ۳۶۴  
 ۳۶۵  
 ۳۶۶  
 ۳۶۷  
 ۳۶۸  
 ۳۶۹  
 ۳۷۰  
 ۳۷۱  
 ۳۷۲  
 ۳۷۳  
 ۳۷۴  
 ۳۷۵  
 ۳۷۶  
 ۳۷۷  
 ۳۷۸  
 ۳۷۹  
 ۳۸۰  
 ۳۸۱  
 ۳۸۲  
 ۳۸۳  
 ۳۸۴  
 ۳۸۵  
 ۳۸۶  
 ۳۸۷  
 ۳۸۸  
 ۳۸۹  
 ۳۹۰  
 ۳۹۱  
 ۳۹۲  
 ۳۹۳  
 ۳۹۴  
 ۳۹۵  
 ۳۹۶  
 ۳۹۷  
 ۳۹۸  
 ۳۹۹  
 ۴۰۰  
 ۴۰۱  
 ۴۰۲  
 ۴۰۳  
 ۴۰۴  
 ۴۰۵  
 ۴۰۶  
 ۴۰۷  
 ۴۰۸  
 ۴۰۹  
 ۴۱۰  
 ۴۱۱  
 ۴۱۲  
 ۴۱۳  
 ۴۱۴  
 ۴۱۵  
 ۴۱۶  
 ۴۱۷  
 ۴۱۸  
 ۴۱۹  
 ۴۲۰  
 ۴۲۱  
 ۴۲۲  
 ۴۲۳  
 ۴۲۴  
 ۴۲۵  
 ۴۲۶  
 ۴۲۷  
 ۴۲۸  
 ۴۲۹  
 ۴۳۰  
 ۴۳۱  
 ۴۳۲  
 ۴۳۳  
 ۴۳۴  
 ۴۳۵  
 ۴۳۶  
 ۴۳۷  
 ۴۳۸  
 ۴۳۹  
 ۴۴۰  
 ۴۴۱  
 ۴۴۲  
 ۴۴۳  
 ۴۴۴  
 ۴۴۵  
 ۴۴۶  
 ۴۴۷  
 ۴۴۸  
 ۴۴۹  
 ۴۵۰  
 ۴۵۱  
 ۴۵۲  
 ۴۵۳  
 ۴۵۴  
 ۴۵۵  
 ۴۵۶  
 ۴۵۷  
 ۴۵۸  
 ۴۵۹  
 ۴۶۰  
 ۴۶۱  
 ۴۶۲  
 ۴۶۳  
 ۴۶۴  
 ۴۶۵  
 ۴۶۶  
 ۴۶۷  
 ۴۶۸  
 ۴۶۹  
 ۴۷۰  
 ۴۷۱  
 ۴۷۲  
 ۴۷۳  
 ۴۷۴  
 ۴۷۵  
 ۴۷۶  
 ۴۷۷  
 ۴۷۸  
 ۴۷۹  
 ۴۸۰  
 ۴۸۱  
 ۴۸۲  
 ۴۸۳  
 ۴۸۴  
 ۴۸۵  
 ۴۸۶  
 ۴۸۷  
 ۴۸۸  
 ۴۸۹  
 ۴۹۰  
 ۴۹۱  
 ۴۹۲  
 ۴۹۳  
 ۴۹۴  
 ۴۹۵  
 ۴۹۶  
 ۴۹۷  
 ۴۹۸  
 ۴۹۹  
 ۵۰۰  
 ۵۰۱  
 ۵۰۲  
 ۵۰۳  
 ۵۰۴  
 ۵۰۵  
 ۵۰۶  
 ۵۰۷  
 ۵۰۸  
 ۵۰۹  
 ۵۱۰  
 ۵۱۱  
 ۵۱۲  
 ۵۱۳  
 ۵۱۴  
 ۵۱۵  
 ۵۱۶  
 ۵۱۷  
 ۵۱۸  
 ۵۱۹  
 ۵۲۰  
 ۵۲۱  
 ۵۲۲  
 ۵۲۳  
 ۵۲۴  
 ۵۲۵  
 ۵۲۶  
 ۵۲۷  
 ۵۲۸  
 ۵۲۹  
 ۵۳۰  
 ۵۳۱







[illegible]

باز فوج

[illegible]

۵۲۱  
 السوده و بر فزرا از رشت  
 جیش قهر برکت افزارم  
 از کمر لاف ای چه کثیر  
 هم زده ای نه که سیدان  
 انور زور کمر ای کبیر  
 در عهد مرد سفت تاران  
 ای سبای جیح دور افروخته  
 حبیب زور ای لاله لیک  
 قشع سبک نه با منند  
 در کج حال او فکرت

اربعین سو

[illegible]

11







۴۳۴  
 کشته با دجیم حسین  
 استنبیضی آمل گشت  
 برین برین را این ذکر گشت  
 کو طراز افروزه ز می که  
 ۴۳۵  
 استخوان زهرستی که ه باد  
 استانی سبب است  
 برین بهید را این راه  
 زاری فزونی است

صبر زاده سیه به نغمه  
 از عهد پست بخت بخت  
 محمد کفایت است بخت  
 شایخ خرابی از لالم  
 زدی که کلاه بند  
 هم هر کس بخت گردم  
 دفتر رسد که بخور و  
 هم هر خسته بر فرازم  
 رسد چه ز ادب کوبد  
 می بنواست که نادم  
 این طوطی که بخت در کوه  
 این طوطی که بخت در کوه

394

دایم از غنی حقان  
شیر که سر خوانه اهل

قلم وجود این جا بود  
 با رای و ادب بزره  
 هر چه که سبزه او هم سبزه  
 با همه بی بی خنده  
 من بزند که یکجام  
 از خنده و غم در تزا دم

من نصیب آن سید دارا  
 به نام زهریم بر تن بستم  
 ۱۰۹۰ هجری منسوب به زهریم  
 چنان می بختند که خنده  
 لطفم زده را به خوش روی  
 خون دل بر یک دل خنده  
 من برای خزان بختن آرام

لفظ زعفران و بخت خسرو  
نیغ من و بخت رضا ر :  
من بخت کعبه ر م  
از خسرو و خسروان زعفران دم

آری سطر اخفش سطر بود  
کوه را دهل چشم بدوار  
تسکین ز زاده سدر و کسره  
ابوابش را دهده مهر و دهر  
افزود کسره بار و بار  
درین هموار قدر در قدر  
زبان باز بزمی میس  
زبان زرب و چهار دهر  
بار بستن در کاف و نون  
چون در کاف و نون  
یقه در دین غار  
یا نون سوره که کو کر  
از چشم بست با کوه  
چشم در نون و سطر  
بعد از کوه که از نون و سطر  
در لیم این فیه نون  
من میوه که کعبه دم  
از نون و سطر در نون

میرد یک ساله مان به د      چون بخت جان خود جوان به د  
 سرای مونس از غایت      پرستش بخت بخت بخت به د  
 امس قهر چون خفته مان      در بخت و چون مست کمان به د

فصل اول

خصم علی روزگار و  
 هوا بگردش حشر  
 چون طایر سر او زند  
 چون افروز او کند سر  
 هوا بگردم او خواست  
 پرست و دل سحر درم  
 من بفرست که بفرم  
 از خسر و خسران و دم

[illegible]



که این قریه جلین علم آباد مبارک باد بر خیزد دار

خواند از طرف زینب گداری  
 خواران بر پشت و کمر زنی  
 زلف خیم بزم غنچه ز کوشن،  
 بزرگان سپید خضر گداری  
 بهر دلاور زینب از دلاور  
 بهر غنچه فرخ عفت ری  
 بچین طهر در بر کار دل  
 فرخیم طرب نشسته اغنیه  
 زعم غنچه در دهن گداری  
 میان دوام و دینار شوم خشن  
 بهر دم خرد گشتن سراپان  
 کاین دختنه چشمن علم دارا  
 دران گشتن ری در خضر  
 کاین گشتن از گشتن یان  
 برین گشتن گشتن  
 روان از گشتن طهر غنیه  
 زلف گشتن زلف خضر  
 زلف گشتن زلف خضر  
 زلف گشتن زلف خضر

فنا

۸۲۴  
 غلبه الله بران دل پس باز  
 باز فرقه ان ترک و بر  
 بزران لغبت و نیز دل کم  
 که در ان دوست حیران غصه  
 را بخت او توان جان برهن  
 زک را و حق دل و بهر  
 در محبت کوی عیب الله اگر  
 در اسودد ان نه رسن بار  
 سران ای لای روح پرور  
 کاین فرقه چو علم ارا  
 میارک و مهر فرقه دارا

[illegible]

ای کمال قهر رخ از سر این ستم  
 از هر رس نعل اخروه این توده  
 که زشت شود در بار چو از خوشی  
 کردی تو لب آسوده را به کبر  
 بخیزد از آتش میانی شهر زلف و دم  
 صبرش دیشک شش با جوده نامی  
 چو لب جوده نعل از رخ جوده چو لب  
 باغ خلای نظام حاکم شد  
 که چو کوی قانع ز در زنی  
 در کار جوده او چون تو زنی  
 هم صحرای حق تو پیرایه می  
 تو زاده بیغوری از دل جلال  
 در دایه حسن لکن از دل کمال

ایں کس ازین عتاب تریاں  
ماں کس رقابتا

عمر و ملک شاه در کت است چو شرفی در دل نیز ابر است  
بنده ای که در آن چنگ است خدا و مان گوی چنگ است  
نوعی است به نیرانی زبیران سرور کید و دلاوری دار است  
از آن آمد روی کجاست ایام و اطراف روزگار است  
ششاهی و دگر دوست و بدوست زلفی و چوین چو است  
جوانی و جلال و جاه و دولت جوان بهر سینی غنیمت است  
بهیچ شایه و دارا و دهر بهادارت به در کار و کار است  
زنج شکار و دکان سر و دست بیخ فخری و قوم به است  
بدان زبانت هر دو بران رایانی ای همه چو شایه است  
که ای خفته حلقه عالم کرار مگر به بد بر خفته دارا است

ن، ت ۸۷۴۵

اور دلدل

اردای سهرورد در صواب  
 جایی در کام اردای  
 ممراروی از شام  
 خوشتر را آورد بجا  
 درسی که سیل ان طوفان  
 خانه از خشت و گل بنا  
 خیز از قلعه و ساحر  
 کوه در نه درازا  
 بر کراخ او فریاد  
 در حریف خود شایا  
 نرزه خراکی بندگی است  
 خیزد در دود و دما  
 خونی خزان خود هر عماره  
 کعبه نارس خود بجا  
 بنموده دای و دای لغتم  
 ادی بر نرزی در ا  
 نعل خورشید عالم جان  
 نوزان نام ظل یزدان  
 مرغ صحنی شهر ز اردی  
 رطل طراز دیوان  
 اکبر کس ملامت اجل  
 انکه شش طبع جان  
 حقیقت دوان چو یک ملک  
 چو نای ملک بختان  
 پای در پیش بر سر کعبه  
 ان که ز جگر اوان  
 جهمی در کینه صبح  
 چمن زینت است و بخت  
 شمع دیش بر م اندر  
 که در در کعبی از ان  
 کعبی که از رده  
 در برده نوس خویان  
 در برده نوس خویان

در اورد

لک دای نیم شمس الملک  
 کاشش دین فرمای است  
 صابین بر اهاب مثل  
 کس که از اهاب مایان است  
 بیره گاه مانع مهر است  
 کوه خود از سلاله ان است  
 بجز انکه کیش نه در بحر  
 کوه تراب و لعل حب است  
 کانی اگر خوش نه در گاه  
 صدف در دشت مریح است  
 هست بجز که جمع در آن  
 حاصل بجز دمایه کانی است  
 اما نه بر آخر از کعبه  
 که بران مهر خفاکان است  
 مهر نه خانی که از تا  
 خاتم خاتم سلیمان است  
 آتش به آب بکوفه زردان  
 کاس و دای قافان است  
 نعل بجز که حسن آری  
 در خرم جمع جهان است  
 ای صدای که شکو می کشی که  
 کوه از کعبه از کعبه خالان شاه خوار  
 برده بر یک ل از ان جوش در دشت  
 کرده بران از کعبه پیل کعبی  
 مشک بر کافورند در سنان ان خرم  
 نام می شود شند زان در سنان  
 ان دای که خرس نیست دارا در دشت  
 از خورن خرم دای پیل یادگار  
 با نهم ان نیست و ل از کعبه آسان  
 با نهم ان طاعت دای از م و سارار  
 ان خدای که خاره کاه دم چون کانی  
 اکسان سبک نوزم چون کعبه آید تبار  
 دام دارم و دای از دست خرد بیاورد  
 شرم رزم شرم رزم رزم رزم  
 شرم رزم رزم رزم رزم

۸۲۵



ابرو بخان غل مرده دارم برگ  
 تبت را دادم دادم که بر دلو در  
 گاه نشا را خندید کاین خند را  
 از بنام تو ای نیمه شب که در کج  
 زنده با داغ از دست دادم هر دم  
 از خطم با علم از دست دادم کاین  
 از خیال نامی دلی داغ و دردم  
 که چه بود این لغت را که گوش می شنید  
 یک بیل از ده در گوش می شنید  
 بیل را از نامی کاهت خط خشت

مرده این کاهت خشت خشت باده  
 چو می شد عذر عظم از پس عظم  
 مرده از یاد دور و سیو کاین مرده  
 از مرده دور و در هر مرده از دست  
 مرده با علم از دست خشت خشت  
 قاف و دلی از دست خشت خشت  
 تیر از دست در دست از دست خشت  
 از دست خشت در دست از دست خشت  
 از دست خشت در دست از دست خشت  
 در دست از دست از دست از دست

۸۲۰  
 ۸۲۱

خسرو داور

ازین اربک عباد و سلطان و خراج کبیر  
 اگر از اطنافه و طاعن فرخنده فرد  
 نه مست مست از ان باده و نه دگر دم  
 از چه خیزد که این صبح مهر و خانه  
 می زلفت می نه دست چو زلف ترا  
 چو هزات من این است دل که آمد  
 فطرت بخت تو زلفت که از بخت صبح  
 نماند که از رخ کرم بر آمد و سبب  
 تو همان گنده باز که کنه خونخیز  
 که نشنیم که کسی در است کجوم با تو  
 خونین مرا شک جو در کرم سبب را  
 در کار کن فلکان و جوشک در صبح





بچین مال زندہ زندہ ہاں سچے بند چرستی

دوش در بری گویم بی درملوی  
را بدی دیدم مرا بدست نه افروزی  
گفتم ای زاهد تو نه نام خود خوش  
کردنم از دوری نیست از دم کن از روی  
بارگاه خجسته طلبت از دورت چه  
کاش بودی بجز از مشه و نازی  
این قطار بخت از رو بادیه می افکند  
شکوه چون کایک بی جزای می  
گفتم ای خوی بر آورد گفتم که باد  
خواست آن تصحیفه را نشان از بر کن  
پایه تو کاشان بوی آرد و حذر افروز  
زین نوید اخر پیش خجسته بارگشت  
را بدی دیدم مرا بدست نه افروزی  
گفتم ای زاهد تو نه نام خود خوش  
کردنم از دوری نیست از دم کن از روی  
بارگاه خجسته طلبت از دورت چه  
کاش بودی بجز از مشه و نازی  
این قطار بخت از رو بادیه می افکند  
شکوه چون کایک بی جزای می  
گفتم ای خوی بر آورد گفتم که باد  
خواست آن تصحیفه را نشان از بر کن  
پایه تو کاشان بوی آرد و حذر افروز  
زین نوید اخر پیش خجسته بارگشت

ای سیه فیه در شب دروز  
چو گشت تو خست در روز غم  
چون فرزند بجزر با یک و دو  
بیک و دو نه در فرا غم  
ای خورده زبغ فعلی انجیر  
خوش عاقل از شرک با غم  
ای سانه چراغ در پس در  
روشن زلف چون شود چراغ غم  
نوبه (آرتو) تاج خیزد  
زین سوده تک ز نور غم  
دشمن با چه خوشی سر دهم کجی  
غم خود در نظم هزار است عاقل است

19

ناز خود در کم از غمزه زین ده خوش  
 هر سکین چو سینه بدین سخن را شن گفتا  
 زنده من روزگار دودن بر دور  
 نان از خام قلبان بجز است  
 در بر سر شدم کی که کو بر شدم  
 چو بختش در آب خلق بر است  
 در سر سحر خوانم که در خوار شدم  
 از غمزه زان شبی که شدم شدم  
 خادم بنده به آمد و گیت زوان  
 این غمزه را از کده از کده  
 لیکن از دودن از دودن از دودن  
 غم خود زنگار دودن دودن  
 نام از دودن از زمان کم شد  
 گشت شکر بر دودن مردم شد  
 ز دودن ز دودن ز دودن  
 چشمه چشمه هر که بر دودن  
 این دودن ز دودن ز دودن  
 دودن ز دودن ز دودن  
 ناله که از دودن ز دودن  
 از دودن ز دودن ز دودن

از سید صاحبان از مسافر ابرار و ارادت  
 کار کرده و بنیز از قوناق کاظم  
 را که اکنون از ستر عالم جا هست  
 یک حلقه بران بنیامین را برین ستر  
 ۱۹۰  
 هم نام ترا بر تو خورشید چرخ بنه  
 را که جلوس کشید و چون جرح مختل  
 سبل الجب العادل خان مراده  
 سلطان در ستر بنفشه لقا داده  
 نه ارض کرد و چون که کشته گماره  
 جنگ شمشیر خون کشد آن جنگ که ده  
 هم کام مراده را بخشنید رسا ده  
 در زمره شاه تو یک دفعه رسا ده

۱۲۲

دین حرمه که بنیاد کرده اند  
تو گشت در سینه تند و رنگ را  
در غرض طریح در بر سبک یای  
درین سلسله نظم یکدیگر در دم  
فرموده غبار که خامد یکبار  
بجز در زار حضرت محمد در سیدم  
باج بگو باز در دم نه ساس  
درج جبرائیل غمده من  
نیزت زبیر در دهم داده عید حجت  
همراه حرمه نهاده نهاده ای

3B

دوش بامی خواجه کا گذر زمان کوہدہ کا  
کف خوابہ بدام نغیران بامی بکوا  
شعاع از خواب انیکہ دم غریب نہاد  
نفل در پسین یقین معقول دران چلک درکت  
بود خضر دران محل گذر زارفت  
چلباس اندر دشت ان رخا در دوش رسید  
کنش ز رخا کوچم بانو نغیر حسن  
ان غلام کو بودم گفت در دم  
الغرض ان دیو برکت کا بر سر تو کاو  
منزل ان چمن شان خبر ملک دارم پس



[illegible]

قطعه گفت در میان ملک خوارزم  
قطعه نیک رفتن سخن نغمه دین  
مستم از در در راجه با ملک خیال  
بخوان از به منور فراهم کرد  
لیک در سخن چینی با جان درازند  
از کین گفت کیم مرز فرزند و دیگر  
از در گفت کینه با جزئی شده  
الغرض از این چند کیم در بارند  
داد در سیم جان روز خوبی رفتی  
از ما  
سبق از کتاب خوارزم برد  
نوم از حد آفرین بر  
ملکت و از بر خوارم گفت  
بش کز موده بویش چشم  
از صبا کاما خوارم شد  
چهره بر روز کار خوارم شد  
دور از رخ خوارم شد  
نمده شهر خوارم شد  
مقتل هر دیا خوارم شد





یارب زنده بگردش جام خل  
کز گردش اسحاق ز غم دیدم

دین فخر که زلف و بکیران سایه  
دین بولاج که در درازنی

درس بدان همان زبیران سایه  
گسترده با قاف تابان سایه

از فسر که از قرقند از اینند  
سفینه مشک مقرر از اینند  
خفته از خند خسرو بازینند  
کردیده مشک غنک مبارک

این قصه که در حدیث و روایات آمده  
 این نکته مفصل را که بیان شده  
 هم غیبت بارگاه مبین است  
 هم حقیقت کارگاه مازاد

ابن الکثیر شافعی حجت  
شہر کہ جہاں بعدل اور محبت

بر حجت مقلدان دین پایه دارد  
بر آن نهی معجز معراج است

۱۵۱

در شش که جوهر کبریت طرز خدایند  
بنحکم کرم و دیار حیدر خدایند

گردان خدای کبریت نه بود  
هر چه خدایند ز هر دست خدایند

درست و جلال در ملک فرزانه  
در زیر تو خضع هر دم بر دانه  
من بخدا بپردازم جرم کفرم  
نوشه ده که نش و ذکر بنشانه

این روش را پس روش آرتی بازگشت  
آرتی نیز گفته اند و در  
گاه رس داشته و هم اندازد  
در این جهت برجهای بازگشت

هم سز عفت ترا بار دهد  
کفو از کف خویش جو که در رخ آرد

هم غرضت ز یک سخن آرد  
خسرت ز بر خیزد که آرد

افغان که نشان خبر جهان دارد کاو  
در جسم خبر هفت جان دارد کاو

افغان از زبان درسمان دارد از کمر  
فروان زبانی در آسمان کاو

این کلفی سیزده حوضی سر سرنگر بد  
جول برب ال جوا کرد بد دارود

در آن که خزان بخود گزید  
مادر که دی از عارض جان گزید

این که سحر و جادو در کف  
کامین با او چون ناله نوحه گزید

جان که در عالم گزید  
بر نهنگ که سحر و جادو گزید

در آن که سحر و جادو در کف  
کامین با او چون ناله نوحه گزید

این که سحر و جادو در کف  
کامین با او چون ناله نوحه گزید

در آن که سحر و جادو در کف  
کامین با او چون ناله نوحه گزید

بانی

این که سحر و جادو در کف  
کامین با او چون ناله نوحه گزید

این که سحر و جادو در کف  
کامین با او چون ناله نوحه گزید

در آن که سحر و جادو در کف  
کامین با او چون ناله نوحه گزید

در آن که سحر و جادو در کف  
کامین با او چون ناله نوحه گزید

این که سحر و جادو در کف  
کامین با او چون ناله نوحه گزید

در آن که سحر و جادو در کف  
کامین با او چون ناله نوحه گزید



شهر آه بکنوید و بر یکدیگر است  
با مردم چشم و چشمه دل چشم بر نه است

ب. محمد در آینه نه جود است  
یادش مونسوی در آب حلاوت

این سکر خوش که که مرغان خیزد این در این برق بید

از نیکو کاران و از نیکو کاران و از نیکو کاران

تا سب به روی خندیده برونه بکنند  
که روان به پیش ز خرد بر آید بکنند

در این افسانه آن زنی که  
بر تارک افسانه می رسد به گفته

ای ری که روان حضرت کون  
از فتح حضرت است عسل کرای

نوحی خاوری در مشقه مهر منبر نوادی خاوری و ملک نوروزی

ابن بیجہ نے اپنی دانش جو دستی در آتش این نه آسون دور گزشتی

برفتن بخت از محمود رسی      شایسته است که او هم رسی

این فقره که مجید است  
فروسی خضه و اسنان در که دست

الحاج محمد بن ناصر آذربايجانی ابنی سید ابوبکر علیہ السلام

ایضاً

این قورشتها بسوی من فرست

در آینه روشن او چون ماهی است  
کاجینه روی اغب قدم رست

این سده های دارای مجله از بیاض در سده های مستور م

این کتاب از سید اوست. فم  
تکلف از زبان که آمد و جم

ای فخر که سکنه دکان شرف است      برخت نور شد دکان شرف است

هفت از شرف آسمان و از بزم بهی

ای سده نور محمد از دانه نشت      ای سده نور محمد از دانه نشت

هر کس که در کار میسر است به نیت  
هر خواجه افغاب درس به نیت

ایرک فیکر مدد است روان افروزه از شکر صعد السان افروزه

افروختی از ضم محمد را از جان زاکیم تو جان جان افروخته

فروش ایوان که فرو ۱ کان به صد در در این به ۲

از یکی که لطف سوخته جان  
این خسر و خوار شد و این داور ری

این سینه که ز کلام گرامر و آن است  
در یکجای قفسه که در درم

این زن که در محفل خوان است  
ابریست که درانی سرش و آن است

این بند که در خا بر روی است  
چون در بر جاسید جان بود و در نیست

دارای جان فقیه سحر آرا است  
کافی بند که کینه کین اسرار خداست

این ترک به منی و نفوس بر لب کمر  
بر روی من سر کلاه بر لب کمر

۸۵۵  
به نازی و ترک ترک بر لب کمر  
به رسته جان به بر لب کمر

این کشت کینت که بر می با سستی  
منه در سست اسیر اور کج

زینت به کینه و غمت از رخ کج  
برین ز دامن از آن سستی

ای به سینه جوی ام به نیست  
فلک کشت العرش چو به نیست

طوطا خورشید افق کواکب نیست  
در دکان کواکب در سایه نیست

دایه ز چو رو خدا درم دانند  
ناری که از آن به بند از کار اند

این رو که نین به کلام درم دانند  
خبر و چون کون به از ارام دانند

۵۵۴  
ای که به سینه که در کینت شده نام  
ناله کینه ز خود و ز دل کینت امر

دیو کشت از تو فرقی نخواهد نام  
کرا و ملایق کینه از کینت و نام

۵۵۵  
این کینه که در کینه کینت است  
کافی بند که کینه کین اسرار خداست

۵۵۶  
این کینه که در کینه کینت است  
کافی بند که کینه کین اسرار خداست

۵۵۷  
این کینه که در کینه کینت است  
کافی بند که کینه کین اسرار خداست

۵۵۸  
این کینه که در کینه کینت است  
کافی بند که کینه کین اسرار خداست

۵۵۹  
این کینه که در کینه کینت است  
کافی بند که کینه کین اسرار خداست









۱۹۸۰  
 ۱۹۸۱  
 ۱۹۸۲  
 ۱۹۸۳  
 ۱۹۸۴  
 ۱۹۸۵  
 ۱۹۸۶  
 ۱۹۸۷  
 ۱۹۸۸  
 ۱۹۸۹  
 ۱۹۹۰  
 ۱۹۹۱  
 ۱۹۹۲  
 ۱۹۹۳  
 ۱۹۹۴  
 ۱۹۹۵  
 ۱۹۹۶  
 ۱۹۹۷  
 ۱۹۹۸  
 ۱۹۹۹  
 ۲۰۰۰  
 ۲۰۰۱  
 ۲۰۰۲  
 ۲۰۰۳  
 ۲۰۰۴  
 ۲۰۰۵  
 ۲۰۰۶  
 ۲۰۰۷  
 ۲۰۰۸  
 ۲۰۰۹  
 ۲۰۱۰  
 ۲۰۱۱  
 ۲۰۱۲  
 ۲۰۱۳  
 ۲۰۱۴  
 ۲۰۱۵  
 ۲۰۱۶  
 ۲۰۱۷  
 ۲۰۱۸  
 ۲۰۱۹  
 ۲۰۲۰  
 ۲۰۲۱  
 ۲۰۲۲  
 ۲۰۲۳  
 ۲۰۲۴  
 ۲۰۲۵  
 ۲۰۲۶  
 ۲۰۲۷  
 ۲۰۲۸  
 ۲۰۲۹  
 ۲۰۳۰

محکم دلائل سے مزین متنوع و منفرد موضوعات پر مشتمل مفت آن لائن مکتبہ

九

در آن روز از دست قحطی و آفت داد  
 سیه بزدان کشید جهان ازین قحطی  
 ازین قحطی سیه کشی زاری آمدن  
 نه که از دست قحطی در دست جان

حاجی بهرام که می رسید به سیاه راه  
 هر سق در راه کشید و در دست راه  
 ایست ازین قحطی بر سر دار آمد  
 خوار از محنت گشتار آمد

سایه بزدان تنه و جهان از لطف حق  
از لطف خدای سزای نر زای ابدون  
ناگه در این شکفتی در بهشت جهان







[illegible]

۹۲۹۱ چهارم از بهر تاریخش رقم زد و بدین تکیه است و نه به این

[illegible]









۶۶۰  
 کوهستان سر کوه مشرق کابل  
 کوه باستان حاشیای زاب نیل  
 این قلعه بود که نام خوشین  
 بود در قوم و خطیبان کابل  
 ۶۶۱  
 پیش از که در ده باغ نرسد  
 که خدای پاک در ده پاک جان  
 ۶۶۲  
 قزوین کش قزوینده مهر  
 در مهر زده که در ده پاک  
 ۶۶۳  
 مهر پیش از نو که کابل مسد  
 که کشف است و کابل کجاست  
 ۶۶۴  
 روز سلطان ملک جهان جان  
 خاک پای فیروز کجاست  
 ۶۶۵  
 کان نیران بر نیران بر نیران  
 که خدای نرسد بود و پائیده  
 که نظر که به الی است و شهادت  
 ۶۶۶  
 مرغان پندین دوازده سال  
 هیچ نام نال هیچ و هیچ نال

لولا

۶۶۷  
 کوهستان سر کوه مشرق کابل  
 کوه باستان حاشیای زاب نیل  
 این قلعه بود که نام خوشین  
 بود در قوم و خطیبان کابل  
 ۶۶۸  
 پیش از که در ده باغ نرسد  
 که خدای پاک در ده پاک جان  
 ۶۶۹  
 قزوین کش قزوینده مهر  
 در مهر زده که در ده پاک  
 ۶۷۰  
 مهر پیش از نو که کابل مسد  
 که کشف است و کابل کجاست  
 ۶۷۱  
 روز سلطان ملک جهان جان  
 خاک پای فیروز کجاست  
 ۶۷۲  
 کان نیران بر نیران بر نیران  
 که خدای نرسد بود و پائیده  
 که نظر که به الی است و شهادت  
 ۶۷۳  
 مرغان پندین دوازده سال  
 هیچ نام نال هیچ و هیچ نال

لولا





اسم چون دل ندر ظل مستقل  
چرخ در نیم عکس لعل نور در ظل  
نیمت جز از سیران اصل فویم  
جنبش لعل در اوج حاکم  
عکس از اصل است که بر سکون  
آب در کینه رسته ز خون  
این جان کینه در کینه زین سخن  
باز کوه آتشه از کجمن  
شاه روشن دل در لعل کافیه  
در است بر او خورشید در کافیه سره  
باز بر مرده کاشته اند غم  
در سخن چون پاک بزوان در کلمه  
در دل نشسته زلف با سرور  
میج در با سرور کوه هر روز  
زنده جاوید جان زار در آرد  
چشمه حیران نهان در ناسرا  
کاه از راه و کاه و سیر  
در سوال ان نشه در پایش امیر  
که زار از حیران پستان  
نهان دانه سران در کستان  
که جان و سیکل از این چارک  
زشت در پیار حکیم گفتند یک  
هر که صد سال جاوید کافیه  
نار خیز کوه برش بر آید عارف  
از چهره زکیم نشسته یکی بر لب  
از غیر بر سر نشسته چینی بلور  
هر روز از سبک کون از یک سب  
از چشمه لبی محطه ان بولوب  
محطه سلطان عقیق سر  
بولوب خادوش نار و سیر  
که نشسته در تنگ ان شیرین شراب

۴۱۰

هر که بجز کر خوشش و کر خوشش است  
هر که بجز کر خوشش و کر خوشش است  
ان یک سلطان و خزان و جهان  
ان بدل موزن بام حرم  
کف لب بر سر آتش و جلیه  
کف لب بر سر آتش و جلیه  
مهران بر بام دران بارگاه  
مهران بر بام دران بارگاه  
پس بر سر آسمان چشم کونش  
پس بر سر آسمان چشم کونش  
ناله کاه و ستور سر فراز  
ناله کاه و ستور سر فراز  
مهر از زنده کاه ان پادشاه  
مهر از زنده کاه ان پادشاه  
موزه کدهم خاک بوسیدیم  
موزه کدهم خاک بوسیدیم  
کاه و پیر کجاست سوی من رودر  
کاه و پیر کجاست سوی من رودر  
که بهرسم بر بام بران درگاه  
که بهرسم بر بام بران درگاه  
چون دل من از طبعش آرام یافت  
چون دل من از طبعش آرام یافت  
شکر از کینه زده از مر جان خوشش  
شکر از کینه زده از مر جان خوشش  
کف لب طغی فراتر از سندان  
کف لب طغی فراتر از سندان  
چون بفرمان چش رفتم یکدو کام  
چون بفرمان چش رفتم یکدو کام  
نافت برین آفتابی عرش ناب  
نافت برین آفتابی عرش ناب

از مردان جلد بر دهنش نماز  
از مردان جلد بر دهنش نماز  
سوزانده سوزانده آسمان کجاست  
سوزانده سوزانده آسمان کجاست  
سویان سلطان کشته شد و کجاست  
سویان سلطان کشته شد و کجاست  
گاه کفنی کاهن کسبیم از کوه صحر  
گاه کفنی کاهن کسبیم از کوه صحر  
که خور وید برین در این با بکاه  
که خور وید برین در این با بکاه  
جان بر نشسته بر نشسته کام یافت  
جان بر نشسته بر نشسته کام یافت  
سکر کین دید جان حرجان خوشش  
سکر کین دید جان حرجان خوشش  
نماز آورد بفرست آسمان  
نماز آورد بفرست آسمان  
در است کفنی آسمان ماند از آرام  
در است کفنی آسمان ماند از آرام  
از شکوه و در تب از آفتاب

کشت جوین با غرام آسمان  
چنین دشمن مهرت با کین  
حاکم بوسیم که خوار سیر  
که غرام آسمان کزین  
کان برستاند که درگاه را  
این حق کینه آید با کین  
از سماع و دود صوفی با کرد  
ان که هر که برین بخت بار  
من علم بریده بدون از جهات  
کام ز در آینه ده بخت  
نه طبع و نه زدم نه نه نه  
چون تن پاک عین عالمی  
عاشقان و عارفان حق بزرده  
هم که در خوانده خود از جهان  
همچو دیوان جبر سبیلان  
بوالعقل را که از دوده رسول  
ان نسوان و بوزیران کوشی کرد

چون نورد و بر تو فرارش زمان  
کوشش کرد و از جفاست با جفا  
با ضلالت ملک طغیان مهر  
با پرستان از این جنت درخت  
درستان کاه و سکه در  
درستان عاشقان ز کور و پیش  
عارفان راه حق در دست کرد  
من و خود در زشتی با حق بار  
در و درش با حق از کاست  
کجاست مرغان ز جانان که بخت  
نه پیش از ز کور و چون و چندی  
چون عیانت با هر چه در کوشش  
این کرده از دین کرده این کوه  
کرده نام این مرغان و دام حبس  
در ره دین هر روز از راه زن  
نه زن که دیو خود بوالفضل  
فضل خود خشن فرمودی کرد

زاد فضل

زاد فضل رفاده در جاده ضلالت  
زاد علم در ادب برینت مدی  
کاه بخود بار زنده معطر  
کاه زنده را بر سر مهر  
کینه نفس رنگ کشتن نهان  
این همه در ده ز کت و سپهر  
من سبب درم کار تو را بر مهر  
از نشان کرد و خلاص چون بید  
نه خود کوش بند یافت زدم  
این زمان از بقیه شاد و غمناک  
شاد و غمناک از دکان صوفی  
زده دار که در کوه کتب  
مهر کرد و جیش بود و سر  
که بیدران شنه از موز کار  
بجز از سود و غافل از زبان  
نه خندان گفت کار خانی نام  
چون شکست به نیکو بخت

هم در چرخ کمال زنده کمال  
باده برین رود با زار بودی  
کاه سبب خوش از خال و مشرب  
که من آن عاشق و بیدار حور  
که نم کجور و کجور در نشان  
مصطفی در کوه و در کلم  
سرخستان داند بی راز و نه  
بره ز کوه و کوه و کوه  
نافت ناک از کوه و کوه  
در ره حق باشد من آن مهر و مهر  
که نه از کوه و کوه و کوه  
ناتوان و کوه و کوه و کوه  
چون آن در ده از کوه و کوه  
چون برین در کوه و کوه  
را نه شکر و کوه و کوه  
همچو از کوه و کوه و کوه  
زده آن فرس و کوه و کوه



زهر چون در شکم نبرد غلام  
 که گشت زهر در شکم در جام  
 شد و چون در شکم شورش نمود  
 خواست تا جان بگذارد راست  
 گفت کار است و چنان هر دروا  
 در قیامش نمی بایم خوش بخت  
 شد و چنان در شکم هر که گشت  
 در هر دروازه نیاکان افتد  
 زهر بود و گفت بجز دروازه  
 این دروازه باشد که در شکم  
 در تان بخت برسان ای حق  
 من زخم در دهان و در شکم  
 در تان بخت برسان ای حق  
 بخت نبود دیدم از شکم  
 که تان بخت برسان ای حق  
 بخت نبود دیدم از شکم  
 که تان بخت برسان ای حق

گفت گو کند سر ملک بر درگاه  
 لیکن با حق دیدار جوی  
 در کارهای بد نام نام دور کار  
 جز بر نشین بخدا اندر نشیند  
 اعتقاد او در قبل شرع پاک  
 در شبان روزگان ناصیه  
 همه شمع هم شمع خدوت گاه از  
 او بین بگذشت ازین در این  
 من سر دردم گای شسته سبع  
 در کارهای من ملک فارس در  
 کرد روزی حیدر بنی زور در غنچه  
 در نو خیزد از گرد آبر  
 لیکن من کرد از غنچه جبین  
 باز گویم از غنچه با سر  
 سره شد از روز دروش چون  
 لولیان بر که کلجی جمیع آردند  
 جان مرده شد قرون غنچه مرید













این که این از ضلال و انحراف در دین مذکور چون فرد و عمل  
علم را بخیبید و دین که از آنکه گرد جان به انانی طبع  
انکه انانی توانای برنج جان آنکه گشت زنجیل اندر گنج  
آنکه انانی نام خود را نماند و گشت که نمز صوفی و علم یک دو آه  
آنکه از اهل نفسی کرده نام نایب از اهل صورتی به علم

گفت صوفی کای شمشاد و بزرگ یوسف آرد فیض افاسی تو کرک  
پند که گشتش غار ایشود سیل آرد جانب دریا برد  
شده ز دم چون ناله آبی آرد سیم را سیلاب سیال آرد  
از کلام دلگشش شد غار بن محمد او که هر شود کشتن بن  
چاکر از زهر از کلام شمشاد با نظر آرد ای خوش خوشگوار  
داد اندر تو ای سلطان آرد و نامان رد نامون را د

عقل من آرد چون ز آفتاب خاز زده سازد و خاز و لعل تاب  
من کی زنجیری دین سالارن پر و جالی من از تو جالیان  
همه می من در پادشاه گشت جان فاطم از ششم آگاه گشت  
من کی نادان که خیره خیره در کند و بر اهرمن اسیر  
شد سلطان زانهم بر ستمی برکشدم بند اهرمن ز پای

بلی نمان

ایک ز شاعلی مشهوران طراز شبان شان بر دانه  
آنکه چرخشان ستاره دل شمع شمعان لطف  
ایک عقیقه ای بلور افزوده شمعای کافور  
آن که لیا بصیران صبر در محفل از دین و سیر و سیر و دل  
برای می شبان بحسب کاه کاین آمد و رفت آن در کاه  
آنکه چرخش زنجیرش موج کاین بحسب یقین و کاه و بر لوج  
دریای جلال را کنون ملک سبحان آمد مالک الملک

ای صاحب شمع پرده برادر دجالی چینه را کنون آرد  
ای صد رشکین منده شمع ای صد تو اصل و آسمان شمع  
ای شمع چارسوق عا قومی در دانه این زنجیر شمع  
ای نوب و ساد و سلیمان فوجی دیوان بصیر و دیوان  
ای این کوه و شبان زاده جوقی کرکان بکله زلف و  
موشش غلخه خردمان بکله کرک کله در بران ز کله  
ای شیر خنده اید بر سخت یکنان را از بران کون بخت  
شیران سپر زنده گشتان مجروحان بکله و بران  
بخشای کعبه کرده دست چنان داره می شان بر افعالت



۱۱۸۰ ۱۱۸۱  
 افسوس و سر زنگان بر دهن کن  
 سبک در دشت لعل کن کن  
 بر تن زنجیر خوارانه از  
 این شست قهر و راسد انداز  
 شادی که بجا نشان شب و روز  
 بهر روز در این شهر یک چای روز  
 ایو بخشای جزوق آثار  
 از تو لذت من بهر غرض و آرزو  
 موی من نشان حریفه آور  
 و ان خورشید بجز آور  
 این کی کسب ان کو سر آمو  
 این ناسد و کان روی اندود  
 از کوهستان نشان بهر نمای  
 در آتش کن نشان بیلا می  
 این شست قهر و کوه سر ان را  
 مشهور بنام ما در ان را  
 کر نام بهر نشان اندازد  
 این طرزه که نمک از ان دوز  
 گویند که نام او نوز شست  
 بر دهن بجهت فرشته  
 از آتش شمع و کین فرود سوز  
 از هفتاد بلایر آسمان روز  
 این دوده که چون سیاه دودند  
 بر رفت ز کجی بیرونند  
 با آتش نشان مسدا  
 مار آتش نشان را به قدر  
 از دوزخ کینه آتش ترینه  
 بر کینه دود کون بر اینگز  
 دان قافه اگر کینتی افزوز  
 عاشاک و جو دشتان فرودوز  
 خاکسترشان بساو کین دو  
 زمین تنگ را سایه زمین دو  
 ابرو دم را دین بیت مان  
 بستند ز کبر کج کلان

۱۱۸۱ ۱۱۸۲  
 کران بجهت و کون ز خپند  
 با کینه سدا کلان چپند  
 زمین شست خیس زیره خندان  
 بر آب نرنج چو کوسند  
 سرش ز رفت کین در آسکن  
 تن در کوب کین در آسکن  
 ای زنده زنده کانی آرا  
 کوهت ز کانی شکر آرا  
 در را که صحن خلیفه تفت  
 برست و بر طبع تفت  
 آن نایب خا من نویسه اگوی  
 کای ملکستان شکر خوی  
 این تیغ که در لبم دردی  
 ز کین بی همتا دردی  
 در دهم مور بار سار شش  
 در چوبه بر شش و شش  
 در بار پشته کج با سوز  
 دوزخ و دوزخ و نف و نف  
 این خوی که چون فرشته دردی  
 به کوه پشته ر و سبایی  
 هو دره در شنه دیو سوز دست  
 از بهر تهر اهر من سر دست  
 این اهرمن کجی دبال  
 دبال جو دشتان غر دبال  
 زان کردون سوز کینتی افزوز  
 جان تن تیره نشان فرودوز  
 ای تیغ شمشه  
 ای نایب دود الفار حیدر  
 ای قایه نصرت اتمی  
 ای عارس ملک پادشاهی





چنگ شیران بر دژ جنگم      سگایان شکار چنگم  
 این خاکش ن چو خاکیار      من افس نیم که بر دم خار  
 ای تشنه این تیر دشت      گفت تو هر روز دشتی خوربت  
 لیکن زمین این ترانه پوش      بل این صفت ن بگوشت پوش  
 نوازش داشت ای جو نور      هم صندل سوز در رسم افروز  
 تو حری و مهر ای جانگیر      بر در فلک بغیر و قسیر  
 باری اوست زخوف ن کند      زلفت ز بونق ن افکند  
 خنجر که ترا یکی کین هست      دغا که ردت بر دژ کین هست  
 بگر بدان بودی چپند      تا در دشت ن بقید زند  
 بر غم سپهر دامن خاک      از لوث وجودش ن کوباک

ای خنجر آبگون دریا      تا چپند برین خن دریا  
 ای آتش طبع آب یکر      ای بکوان زاده هر بر در  
 درگاهش سینه کی کین تو ز      که در آب کینش از فرور  
 ای بکوانت بدم فن ن      ای بهر دست ز بیم دروای  
 سرخار بن سندان را      سر بین سار کین در اندرا  
 دندان زره قصب ن      دندان دکان از دکان

ابر

گر آب نواشی جوتا ب      شکفت گزاشت دهن آب  
 ای ناهن بر تن خفتن      ای نایب شکست رای از در  
 ای جوشن سوز جوشن کرد      در عرصه کین سبک خارا  
 ای در دم روزگار دندان      از یاد تو کام مرگ دندان  
 ای در پای ستاره خجک      ای نخت سپهر را خجک  
 ای غازه کرب لافرت      ای آفت ز تو بال لافرت  
 ای بر قش جان نده      در بنده نیام ابر کون چپه  
 ای آتش داد شعله برکش      ای شور داد بخش سرکش  
 زین مشت بودی جهان خوار      او دایر ز نای کیدان زار  
 هم سینه کینه تو را این      کجاف کلام سینه زین  
 اینان که چو زنده استان زند      در زنده شستی جهان چپند  
 در زانو تو نیز شک دردی      در کشن تن درنگ آردی  
 کوئی کمن آن زمانه سوزم      بر ترک شکست بکفر و نرم  
 آبتور من ز نایثان      که هم صدر سپهر کمان  
 من آن مرغم که بر دهم سر      از سینه ذوال فقر حمیر  
 من آن راجه بن وادم      کرشب ن کلیم زادم  
 این گنجه عالمی ستم      آخر زمان صدر اعظم

در ملک ترا حین دلی عهد در یای شه نک سنج شه  
 ز هر وی کام دین تباان شه وی و جام سواان  
 اود را با جاز قی ثرت واکمه سبک بقتل و غارت

ای آصف عهد و عهد اسم ای به نازت ایمان خم  
 ای کلک تو ملک شاه ده ای طبع تو داد داد داد ۹۷۵۵  
 ای روی تو زیب تر شاه ای رای تو نور صبحگاه  
 ای فتنه ملک بر تو شود ای زخم ملک بر تو مسدود  
 ای هر چه زینک بدرایت در دیده داشت درایت  
 ای نام تو در نامه پویان زان بای نام جو یان  
 ای کلک تو مار کج زار هم برودش هم بد را ۹۷۸۰  
 ای بحث جوان و عقل پرت ای آب ز خدر نظیرت  
 ای چشم نور ایمان کرد یکی ز غمیر تو جهان کرد  
 تن یک دو سیر اتختن لیکن دو جیب ن خود بجانت  
 ای جوهر غیرت خدای ای مایه داد کبیر یائی  
 عیسی زیه یان خدار تا چند بدار کین کوف ۹۷۸۵  
 این مور ترا که بر کشیدی این مار ترا که بر ویدی

وانان ز محضه تا به پست در هر طبق کچکشان دست  
 زین سان حدره طبق کثان جوع البقر خریشتان  
 آن پی پیران پست کوه ریزی خورد و که ان مار  
 ۹۷۹۰ ز چرخه مان فراموش با صبح بلند و دش بر دوش

را تا شست مظهر چون داد صبا طرار دفتر  
 چو اسطر سه و که سنج افت نده بدست رنج او کج  
 این پنجه خوران زخام که در هر هوس کلاه در پی  
 ۹۷۹۵ پیمان بر د کثی گرایان ز هر هم سر یک سر یان  
 آورده بدام ملک سنج زرد و خشتش زرشکینی  
 پس نقد زبند مار تانی حاصل ز خور سخن سدا فی  
 بکار بزم مار تان تر بکند از چو شه زمار تان  
 آن مرد سخن طسه زرا که از بیم شکنجه روان که  
 زان پست بود یان پی زان است بس فند لغز  
 ۹۸۰۰ آورده بنا به ز پیران نام عم و خال بوا بفرشان  
 دستان شرف آن قید افند دنده و کعبه  
 افکار ترا هیچ در هیچ انجم فند صبح در صبح  
 هر نامه ز خا می اشکارا اسم نام بنا به نای دارا



بگذشته نام آن قباچ شناسه و زینت المارچ  
چاره امید دست بخش نه جز که راهی زرشکیش ۹۸۵

ای صدر بزرگ و سپه داران ای در همه پشته توان  
این پای که شته بر دوات پارسه آسمان نهادت  
زان داد که عکس رویت پس از همه جان کزیت  
شک تو زانه که که فور شد تیره خفت سپند ستور  
سوری صفت زبر گرفت شیر آمد جای قبر گرفت ۹۸۰  
که پاک تن تو ناتوان گشت نیروی منت قربان گشت  
عمره رستی سپیدی در در کشت و روز بردی  
نام تو زان غمسته جفتید هم تامل با خروغ خورشید  
انصاف تو ای بزرگ چون شد که این خورده آن جهان نوشت  
زیبایست که این سخن بخوشی این رز رشه بر پوشی ۹۸۱  
کاین موران لردای این کج دهقان نعم و سبب و درنج  
افغان زمان همه زانیمان لغیان سده آن رز زانیمان  
مان گفت ای یکان همه که منته شده شد با شهم  
رز که دشمن آسمان دارین کج افروختن ز کج قارون

زانه

ز اینک و سده چنان ۹۸۲  
چونند برادر و شهادت ن  
اسباب شتی پیچ و پیچ  
چون شمس و سپیده سحر  
گیرنده بشهر خوشتر راه  
سدره سیل جنت بر بنده  
این کار که میسر است یاده  
ز کشته بند بای پوشش  
هم بر ملک شکر بخش  
ز رفته اند آنگی که چون شد  
این را زنون هر که مدیت  
دانشیم این بیا و بسپرد ۹۸۳  
تو خفته بکاف بی پی و بن  
تافته فرو بسر نیامد  
آمد چو سر اسب فرو و شش  
باید ز تخت با یک لبت  
ای خاز ملک را تو معار ۹۸۴  
ملک آن شته و تو ز شته  
چونند برادر و شهادت ن  
اسباب شتی پیچ و پیچ  
چون شمس و سپیده سحر  
گیرنده بشهر خوشتر راه  
سدره سیل جنت بر بنده  
این کار که میسر است یاده  
ز کشته بند بای پوشش  
هم بر ملک شکر بخش  
ز رفته اند آنگی که چون شد  
این را زنون هر که مدیت  
دانشیم این بیا و بسپرد ۹۸۳  
تو خفته بکاف بی پی و بن  
تافته فرو بسر نیامد  
آمد چو سر اسب فرو و شش  
باید ز تخت با یک لبت  
ای خاز ملک را تو معار ۹۸۴  
ملک آن شته و تو ز شته

کر این سخنان بشه زانی  
 بد خو او شسته جهان  
 دیدم سببان تیره درم  
 پس شب راجست در کعبه  
 لیکن نه ز جا که کس دل  
 تا دنگ چه نکرده منزل  
 باید ز نخت چاه انباشت  
 و آنکه برادر راه برداشت  
 اینان همه ز رویه بزدند  
 در کین تو و کین شامند  
 ز غار کین شام بزمی  
 و آنکه برادر به جمعی  
 چون نیک اندیش شاه بزم  
 زین غم شده چون لاله بزم  
 زین غم کبر دین دین  
 دران دادی که دین  
 جنبش کرد دین دین  
 زین غم کرده سیه کوه  
 تاریک کند بیاض دین  
 دران تر ابجی نشنیدم  
 خطی دو بدین ورق کشیدم  
 این یک دو ورق که کشیدم  
 استن صد کتی بنیدرت

ای صدر ستوده افرویش  
 در این نظری بچشم پیش  
 باین همه حجت مبهر  
 باین همه نیکمائی روشن  
 که چرخ فرو ستاره آرند  
 زلال بکوه خاره آرند  
 و رسد ایم بکوه الوند  
 جنبش کرد چو رود آرند  
 آرد کشتن بر پرده مایه  
 در قفس آمد چو دره خورشید

در منی

هر منی آن چو آب حیوان  
 در غلت لفظ پاک نیمان  
 و اندر جیشی خلس لب  
 در شب چو ستاره سیانی  
 اذ کارشبی نرسمی  
 رستم برین بیان سحر  
 خوانم بیک در بر تو بچ  
 زنده اهل بجای تسبیح  
 دو لفظ و در وصف فی نفر  
 یک پوست و هر چه خوش نغز  
 هر کس که نیوشد این دایم  
 کوید لعل در قاس  
 تازان جیشی تنی کرزان  
 آرد کدیری بچک شده دال  
 خاقانی بند و شب قی  
 خیال ز تحفه العبد رقی  
 باین همه بند های دلمش  
 کافکده بچن خفتش  
 کر در تو بکده ای خودمند  
 دیوانه مثال بکشد  
 با چوب در پیر پیش در را  
 آرد ز تو شکوه اشکارا  
 کو نمی شاه هم آن قدر  
 خراب و زبرد باری صدر  
 کوه این سبک ای شاه  
 در فطاس صبوریش کاه  
 دل در بر آن محبت دستور  
 در تاب و توان زدن ترغور  
 هان ز نور خدای محلی  
 این را ز تحف و نیکو  
 هم کو میش ای ناله بوش  
 این نکته بکوش بوش پیش  
 نکی ز تو چون کشت ده بری  
 آن تر ز بکده شیری



آن شیر ز تبر ناله دارد  
زان زمره خون چو لاله دارد ۹۸۷۰  
خفاش کان چوب و آهن در  
از بازوی تیر زن حبسگر در  
اینان هم رد چوب آهن  
دین واسطه کان خدنگ افکن  
پس چون شنو دانه این مکان  
از چشم تو سپند این نکایت  
یکشای لبه دمی ازین بند  
این شوزن رانیان  
از کفش زرار اینان  
تا نای ترا ملک پسند  
زان خشم ملک خوش بند  
سوکند ترا بسیج دارد  
کاین بر تو باشد اشکارا  
کاین مشت بود این چنین  
با دولت تر چنین بکس اند  
این رازکت اشکار کفتم  
یک نکته زنده مهر زر کفتم  
چون این سخنان لغزشفت  
خند بر زلف و این گفت ۹۸۸۰  
که جور و جفای این بنایان  
دیران کن غمناکشان

خویش صبا ازین نکایت  
زاید چو نکایت از نکایت  
که باد خراهِ داد دلدار  
کردند بدان به بد گرفتار  
بر بند دولت دودید بوی  
زنک اند و زنده زبانی  
از آب سبک آتش دل  
بشت و در دل امید بکسل ۹۸۹۰

۱۰

سبک که چنان ز داد دارد  
مقصود دل آمد اشکارا  
روزی دو مصیبت کز نیک  
در یکدست کسب نیکسان  
شیر شه آتشین دل آمد  
بنیاد دل تو از کل آمد  
روزی آید که دل کند نرم  
سر دروشتان ز کین دم کرم  
زین مشت سبک آن بزن ۹۸۹۰  
سرمه که کنون کوان زگرزن  
وقتی سپی که بیدار  
افت ده بجای دلدار  
آن رویان که با تو اند  
بانی کز سوختن تو اند  
تج دارا در من خور نار  
دیشان جو در نهایی پر خور  
کر شعله عصبه کرده غمیت  
این شوق فزون ز یکدم نیت  
۹۸۹۰  
شیر ملک شکیج باریت  
زین ماران مار کج خواریت  
آن مار شود چو جان کز نشان  
کج همه کرد و از دستان  
زین ساده رخا پس دریده  
مبسی همه شپش بریده  
دین چشمه کان دلی موی  
در پرده ترک دلی خوی  
دین عفتیان زشت دیدار  
بکھنسان به کھنخی خار  
۹۹۰۰  
نیکا و بخت خود کزیده  
در سر کین چون جل خیزد  
آن کنج ده ماند کجور  
در شکی مرگ و ظلمت کور  
دستبره بودیان خور  
دان دل بکوشان سیمه مار

دیوانهای سحر باید که گفته باشاید  
 از رسته از زرقه نرسد بس که خجسته کرده و دان  
 بنیاد همه نهاده از جور از جور دران چیده در دور  
 از شمش خرد و دود و دور از شمش خرد و دور  
 سبزی چمر از خراب گشته وین اب روان سرب گشته  
 اوان آرایش براری ویرانه نشین کوی خوری  
 در یوزه گمان دوان بر دور از خفا چسبیده در بر  
 گزیده بکار سپیدی در مرده در آتش خردنی  
 خوکند های همین در که در ده بقلل زین در  
 آن جوق بودین بکوت من و سدی بجان زکوت  
 در بر رخ کانیان بسته در بانان در نشسته  
 چند چو بشیخ راستی از نیکویش استی  
 کای شیخ بکمر خویش دارد که در زنجار نیست بار  
 چاره سوی قفا سپارد از ششم همی قفای خارد  
 خوش باش که در خادش هر که خسته بسی بشد باز هر  
 شمد بر رسته کشتی نام همه را بستن بپی  
 از غولتیاں اثر سبلی در در باشتن بد نیایی

ای فایر

ای طایر عیسی افرویش چون طایر عیسی پیش  
 کرد از کمرت بگاه ایجاد پروان به نپی روان نیی زاد  
 ای بیره و کش بیره زاده فی بیره تازه برسد  
 بر صد ره سعادتی طلب چون قمر بیره اهراب  
 در لب فراغ دوده دود باقی به بقا باشد و بود  
 روشن کن دودمان دودی فی دود مزابل و جودی  
 ای قمر و دجیبی قلمانی بر خلق تو خلق نیست برمان  
 اندر تازینت خف نام از بوی تو بوی خف دام  
 زان در ره تو قدم سپارد زین کویت به کجارد  
 چون دود مقام مسرت از ساغر سماع راجت  
 باشد کز کت کن بر روی هر شرط نوای دینوری  
 هر صوفه بخورد و لب بکلی بوی تو صوفه چو صوفی  
 چون ابل در رخ نهان بدنی تعجیف در رخ بخت و خفای  
 ای لرزه که در در رخ شدی حق تعجیف در رخ که قرافان  
 تو درده است آن سر یاری از است سر بار ز خوری  
 ای خورده زانست زاده استاده هر زانست داده



۸۶ نیمور ذباب در صلب بن افرا را سدا م طلب  
 این است که با شکست آورد از فو ه م طیبیت آورد  
 هر چند که رنج دردت بماند و سجا بکاشش سر بخان  
 بن افرا اگر طیب یا بی شاید که دمی شکبایی  
 کان آمد بس طیب خیر چون تو ابوب مصری آید  
 این است نه کان زرا بخت در چو درش زرا اقبالست  
 گر کسی بران فتنه ز سر در غوغی ستاند  
 نیمور بزرگند مطلق رادوق بزین مردق  
 از بر سازه چاره سازیت شفا بکند سازه سازیت  
 هم معدن زرد کان کبر بکشد جو کجا بنامشیه  
 هر که که بنشیند کز باد این سرخ سپید زان زباد  
 ای فو ه در بر ز حلقه با فطرط سن بر ز کفنه  
 در زین صدف خرم بسم هم که در عهد غنم با اسم  
 با نجه همیشه گفت بخی در نجه مدام حوزده حوکی  
 هم بر زرقه عانت ز تو هم زبان را بش رست ز تو  
 چون بپشت چلی سازی ز بکوشش چرم قاری  
 بر کعب خوش تاربان سازی ز صحر رود زبانه

۸۷ و بناله روی ز پی برارت انبار تو چ فو به سارت  
 زان خاموشم کرد بر دوش زین حلقه زر کشیده در دوش  
 ۹۶۵۰ هم بستر ناز شرط بوده با فطرط بجه زر غنوده  
 از روی تو مغز به سام در رنج راحف و در دسام  
 بر کاخ خود او در نگیزی بر حمت کار شکبازی  
 آرند بهد برات طهر زو تا جیسری ز صند رسند  
 نمی ز نم تو صدم آید فی صدم زان یکی نم آید  
 ۹۶۵۰ هم کف کاف قاف گفت کف هم تو کاف گفت  
 شکر فی الف سپس گفت کی میم تو کاف بخت رجعت  
 تعیین تو تا هر م کثاده عشرش ز عشرت افشاده  
 تا شد الف تو کاف پیکر کفو تو چو کاف دست بر سر  
 پس مرد سیم باستانی کر کفنه سبه ربت « فی  
 ۹۶۵۰ کر بر قضای حاجت خویش هر سوی هزار فانیش پیش  
 هر که جو الف بامخ بود چون سبزه الف زراع روید  
 بر خرد دل اگر کرد دل دل بو ابوب آورد ز خرد دل  
 بهراج زرد بطرف کلزار بن افرا بر آورد بار  
 روزی که ندین گر بچوید زان زرق استرنگ روید

نبود ز مراتب زبانی جز ز مل بسجسم زبانی  
 کور نبود ز مل مطوب جز ز مل دری و لب مطوب  
 ز آنچه ده بدال بیفت خصم آمد بشتان جزا  
 بر کیدش اول از مینا بروی کند آنکه آهسته  
 از سال بستانی او بکاره از بخت بدکنه شماره  
 روزیش بخت در فراید مدیش سوی آن عدد گراید  
 خوشید فریت زده پرور گزینش در ده خویش کمر  
 که چه فراقت دارد بهر چنین خطب دارد  
 کی نفعی تو ای وجودم بی نفعی تو بی وجودم  
 کفتم که بی تو کفتم فی سوره منظورش ازین نه خبر غور  
 پوسته بد کرد ایمنی لیکن بد فتنه غایبی  
 از غم به پنج کرده قفسه در پرتیفت حسنه تعبیر  
 بر سرقت فتنه حکم رانده ران برود مد استیفا  
 از دوره حسنه و بکر دیده دو ماه ز سبزه خود گزیده  
 از آن مد ده شاره حسنه ران از بی خویش بار حسنه  
 ای زیور محفل بزبان جویان میم تو میم ترکان  
 بنوه بحبال تو زبانی کربس رویش اسکانی

آن مرز

آن هست حسنه رگابت هم نشیور در زرقابت  
 این فامده بر سر باشد کوش حسنه در زرقابت  
 هستی تو کلا ده کلا در بر نازک آسمان کلا در  
 از در زحمت تو کلا ده بر شیره فلک نند قلا ده  
 بشکر طبری به نیم نازک چون کوچ که بشکر چکانک  
 گزیده چه آن کرده خود هم کردند به نیم نازکش نام  
 یا است تو بجز زرقابت نیور در یکی ننگ است  
 توان سره زرقابت کانی چون دردی فامه مرکانی  
 چند چو منصف ن بکایت قفسه رود در زرقابت  
 دیدار ترا بکایت دیدن باشد تو حال زرقابت  
 انشس سره زرقابتی شیرین کن سره ده ایلی  
 فامده ترانظیه کور در فامده نفعه آن زرقابت  
 پرورده کانی نفعه دانت زرقابت شده عالم صفات  
 در زرقابت چو شیشه در افکنده ملک خنجران جرق  
 آمد زرقابت عالمی پر زرقابت آن محف جرق  
 شکفت که نفعه آورد زرقابت این طرفه که زرقابت دهد  
 آن سیم نشان زرقابت این طرفه که زرقابت نبوده



تو ای ز رخساره بهر حال پدر شده ز بیم سیال  
 ان سیم در زنت شاد سر باد سر تا پایت سیم در باد  
 بر در که شاد راه بادت از شاه ز دل عده بادت  
 در خرم اگر چه پیر پستی زانده زینت فرین پوشینی  
 بادی ز دواهی سعادتی چون دیک ز ناب این ادبی

بنام خداوند بخشنده آفرین ده کوش نصیحت نبوش آفرین  
 که بی چشم و گوشت در چشم و گوشت یکی رست بین و یکی نبوش  
 زبان هر دهنده زنده گوئی دزد نبوش فرزند اندر جوی  
 بختار شیرین لبان روشکر فرخون فرزند زنده داده بر  
 فرزند که خج کردان سپهر فرزند که جبهه تانده هر  
 نگارنده سپهر که خاک و آب برارنده کوسه از آفتاب  
 نبی ز دم زادت زاندر دیند نبی راه رسم آورده زان در جنبه  
 همه شده دین چشم رسل بختگان رسنه ی سبیل  
 پناه جهان خوابه که نبات که بر بردش زنت راه نجات  
 ولی رسنه سوی او جبر رست که او شده هم و محبتش رست

بخش

بخش آل پاکش بخوابم ز کس نجات دو عالم بهین است و پس  
 سر من جدا ز آستان شان باد بیانم بجز درستان شان باد

حسین ای کرنا با به فرزندین چو آویزه و کوشش کشیدن  
 دج لب ز کفزار خا خوش در بختمین ای سپه کوش در  
 شوی ایمن ز دور که رای سپهر زاندر آموز کارای سپهر  
 شو خفا از دور که دورنگ کوش زانده بختی درنگ  
 نیاز بچسب آستر تاناک برادر بگردد در درونجاک  
 تو چون غنسی و امانت چو محمد قضا جیش آخر محمد رسته محمد  
 جلاجل مدد افتاب گشته دران جیش آخر بخوابت کند  
 اگر در ری زینت دایم دایم بفرسانی از کردش آستان  
 اگر سنگی آن آهن سنگ دایم و گراهنی سنگ آهن ربابت  
 که آسایشی با بدت اندازن با ساقین پروری این زمان  
 چو مردان ره سوی طاعت لای بسیجی کن زهر بهر و بکمرای  
 کفی که جازد قوی بختی بطاعت حق تا توان هشت  
 زمین بشنوی این نه جان بدر مکن خضر بر استخوان بدر  
 بدانش تو نیز استخوان کن که دانش دهد مغز هر استخوان

۵۱۵ توان دانشی کس بجان پروی زانکار نادان چرخسان بری  
 بکجب اندرت که هر تاناک چو نادان خوف خواند اندر چاک  
 مکن خاطر خوشیست را ملول زانکار هر جا بی برافصول  
 بخیزد همه شاد رخ خورشید تو مستحق زرد که هر خوشیست  
 دی هر چه تن را بنزد و کس بریند کوی چه که و خراس  
 کرشم زمین را بکادی برود و لیکن چه کوی چو کوی بود  
 پس زمین مکن بر آب نرا میسند اهل آفتاب مرا  
 بکشتی جو زنی شدی نامور بکف مکن نام منیم بدر  
 بهر آنگی خشت بردنم کوی سخنی شایسته سوز کوی  
 بر زنی سخن کو بهنگام چشم باندازد هوشم بکشی چشم  
 جوی سبک خود بدار برنگ که بر سر زلف زان است ننگ  
 بهر کجی لایق خوشیست کاین زیب مرد آمد آن زمین  
 کسی را که برنگ و برنگ است به از رنگ بوی که درشت است  
 اگر قدر جوی پیوراد صدر که بس صدر جور و گران کاست قدر  
 را فاده گی مرد لزداده باش چه زرد گی خواهی افتاد باش  
 چه باید بر خوشیست و دس نه شد او را مکن زان سرانجام بر  
 حصار ارتقا رست بکی رسید که ز پر خود فرد و میسیم دید

کرانی

۵۱۶ کرانی و سخنی مکن ای سپهر که ز سنگ نثار است تر  
 کند سوده و نرم بازو بپشت هم از این آهن هم ز سنگ کند  
 چو باد و زان و چو آب را بجوهر سبک باش و نرم بگویند  
 ۱۰۰۰ زمر باد و سپهر یابودی زمر آب را ثانی سبکی  
 اگر راه یابی بدر کاشت و مژگام بر راستی را براد  
 بخت همه راستی بپشت کن زنا راستی نیک اندر کن  
 اگر کج گیرد ز دست مرغ که بر بخت اغار او داد کج  
 بکشش بیاری هر دم زلف بدانش جهان افروز را بخوان  
 ۱۰۰۰ زینش محو اهل بی سود خوش رهجو داد جوی بسود خوش  
 اگر دولت شاه پاینده است ترا چشمه عیش را بنده است  
 اگر خشم گیرد باد در گریز ورت خوار خواهد توان خواند  
 اگر سر بگردان را فرزندت در کن بجاک اندر اندازد  
 درین مرد و یکمان و تشنگی که بنود بر این شیوه می شناس  
 ۱۰۰۰ اگرست تیج بر سر زند پیوی ستایش زشت بیار و تیج  
 کوه در جهان مالک جهان است بتن جان باز جهان بان است  
 کسی را که زشت بدل کین بود بدل اندر شش به که روپن بود  
 بهر سینه که باده کین در است همان کینه ان سینه را بخور است



جهان آفرین چون جهان نمید  
 برش ز تن شاه جهان آفرید  
 جهان از جهان دارد دوزخ  
 چون که از جوهر جهان باز  
 ترا العیسی کرد و لغیب  
 که بی او دست را نماند شکیب  
 برون چون رود ترش جان بک  
 تو پیش آن پاکش جو بک  
 بایش تنها بتاریک کور  
 کنی پیکش طعمه مار و مور  
 جهان در چون از جهان دو دونه  
 جهان چون تنی کان جان دونه  
 بویزه جهان در زدن شمس  
 که داد زبزدان مراد و سپاس  
 جهان در فحش بادش  
 که نامش بر آمد ز بهی ماه  
 جهان مافک در شمس زو  
 که بدشت ز خاک ره نمک و ب  
 پسندش چو پایشان است  
 پس او هر چه بر ما پسند در دست  
 در ای جان و بدانی راز  
 که در جان ندارم بخرا و نیاز  
 دل روشن او چو جام جم است  
 زرد دل عالمی عالم است

کفایت که درم کبی دستان  
 ز درای کبسی نه ز دستان  
 نه چو کرم کم بود لایق  
 ولی بر دم افزدن نصد لایق  
 بی نامرسته و آن خوانده ام  
 بی خامه در شان زانده ام  
 ز اشارت آن با عدل و داد  
 بی نمک یا در درم بسیار

مجموع

ندیدم چو این شاهی در پستان  
 نخواهم هم ز نام به پستان  
 نهاد این شمشاد شکرتنگ  
 کی رسم تو در جهان کن  
 جهان را از آن رسم تو تازه کرد  
 کن و فقر ملک شیرزه کرد  
 کیو مرث که رسم شاهی نهاد  
 بند خستری بود با عدل و داد  
 چو در است تارک به پند و تعجب  
 نخبه پیش بود رسم خراج  
 گرفت از رعیت زان تا چور  
 پس انگاه از است لشکر بزر  
 ولی این جهان در با عدل و داد  
 در کجای کن بر کت و  
 ز بس خواسته داد نا خواسته  
 جهان چون عود می شد در بسته  
 سپاه و رعیت زرد و ز کف  
 ز زر عالمی را بر یو گرفت  
 نهاد از کرم این شمشاد کش  
 خراج رعیت بخو ز خویش  
 برش تا جداران و شد بایع  
 رعیت ولی کرد از وی خراج  
 درین دست فرساده و بر پای  
 رعیت چو خاک است دشته و دغای  
 فتنه بر آن خاک گرداند  
 ستانده بهر دانه پند  
 بر آن کشت نه کی چو بختک  
 معطر کنه نغش از پند شک  
 نبوده جز این خسته دی هر فرور  
 ستار که زرد رعیت نور  
 چنین است در پیش بر در کفایت  
 چنین مای ز او چو شای کفایت  
 چنین بادشاهی نه فر کار کفایت  
 جهان که خدای مژده در است

شود که زبان بر سر بری همه چون زبان خنجر بک  
کنم شکر حسن آن بشمار نیارم که گویم یکی از کس

صیبا باز که باز سپید پیر نخوابی بجان که کند پیر  
برآمده کن نام و لپسند ز پرده در نامی اندر زنده  
زهر در بکلت بیارای کف که دارای بکلت دل پاک بکف  
کنون ای که غایتش زین بغرای کی کوشش کن بدین  
بسی سپید ناکه بکف ترا بسی در بکف بکف ترا  
زمن بشنوی این بند در کاینده که اندر من باشدت بکشد  
بس ندین چه خاطر شاد کرد دولت ز کینج غم کرد کرد  
جهان افرین را بمن یاد کن روان پدرای سپید کن  
ز خواب و خور و دشت بد لای جهان و بر هر یاران کرای  
خورد خواب دشت بد باندازه چای بجز را و چون یاران پیوی  
بجان هر ازاده روان که کن که کزیده ازاده روان جوان

شنیدم که لقمان پسر زهر با نذر فرمود که ای خوب چه  
مخور طعمه خنجر خنجر دانی خورش که جان بادت ز کوشش بدش

چو کام خوار است نوشتند مبارام حسن در دواج برند  
هر خط خانه بسپارد کن در آن خاطر دوستان شاکن  
بگفت ای پیر سپید مکن بری بگفت ای پسر بوی منی گوی  
چنان لغت بر خویش کن که کرد و بکاست چو شکر شکر  
ز وصل پری بپوش چنان بی که در دیده دیوت ناید پری  
بر حجت محب آن قدر توان که خوار شود ز برتن پزینان  
بدان کوز کن جوی در هر دلی که هر جانی باشدت نرزی  
در چند لقمان بارای و بوش کست رای پوشیت کس پوش  
چو کل خنجر بر خار کن بدان را بسبکی بخوار کن

شنیدم یکی پادشاه بزرگ بقید اندر او را و در اندر ک  
چو شیر ملک چرخشان روزند بشیران ز سر خنجران پس کردند  
هر کس که خنجر شدی خنجر ک بچکان که کاش کردی ملک  
یکی بپوشند از ندیدن ش بکرگان کرم کرد بکاه و ک  
بشفت شب و روزشان شود چنین اندر روان سیکو نهاد  
بر آشف روزی ملک باندیم فرا موشش شد عده های قدیم  
بفرمود از او بسپارد آرد ز کگان بکاش کند آورند



۶۶۱  
 در کمر روز با غاطری پر زخم ملک در مذمت قتل ییم  
 بجی گفت بانال در دناک که آفرخ چرا کردم اورا هلال  
 بجی گفتش ای خسرو چوید زکر کان نیامد مرا و راگزاند  
 باد چون دوان دیده انداخته و لیسیت خویش بشنیده  
 دویدندش لرزه یاری بجی ریاری بیایش نهادند سر  
 چو در راه حسن بغض و بی گزندی زکر کان نیامد بوی  
 ملک شادمان گشت دینش بد تشریف ز پیکر در رستش  
 تو نیز ای پسر سوی حسن گری که پادشاه جانت بخشد صدای  
 ۱۰۱۲  
 و کر بد کنی کیفرت بد رسد که بنود مکافات بد عیسر بد  
 گرفتیم کردون بر آید سر در آید سر چسب در چهرت  
 سپهرت چنان چهرت آورد کت دهم همه نذر دست آورد  
 زمین بشنوا نداری ای پیرن خدر کن زان زردن نذر دست  
 شود آشکارا این ز صلب کوه هم زان شود کوه آهن ستود  
 زشت و صد پادشاه آید بدید هم زان که از نند سفت و صبر  
 شنیدم بروزی بجی گویند زنجال کر کی رسیدش کند  
 بجم

۶۶۲  
 بجی سم از موی آن پادشاه بود زکر کان بزرگش به لب  
 خدر کن زنده او خرد و ای بزرگ کوفت نه گویند است و کرک  
 ۱۰۱۳  
 میفرود بر خرمن کسب شمراد که سم در گوگرد چایان کار  
 مشا و مرا وقت از طایفی که زو آتش ظلم بر عالمی  
 بجی گفتش نه آفرودش بی خانه مردمان سوختی  
 بجی گفتش در سریش کوفت پستم به باطل انداخت  
 که ایدم این آتش از خورشید فلان با فلان خانه ام خورشید  
 چو صابلی انجلیک است کوفت شنبه که کعبه خاک کوفت  
 شمراد ای که سمی بر آفرودش کون خانه خویش زان سوختی  
 ز آتش در خانه دشمن خورشید که در آتش درت انجلیک کوفت  
 خیت و کسب در عهدی کوفت که امر و دنیا درد از کوفت  
 شنیدم که کوی بچکان کین در بر بروی بوستین  
 ۱۰۱۴  
 در دوا کت با کرک شیر بک کوه که کوفت به تیر شیر بک  
 کانداری آن شیر را کین هم کوفت از نواکی ز کین  
 چنان نذران که کوفت کسان بکای در آتش و بوستین

از خوشنوی کی چند کبر زرد باوه کرگ و چنبا و پیر  
را مرد و کیک کو بازن کن کوئی به نیک و بد اخلاص کن  
چستی همه شخم یکنی فن کبر و پیر کوئی به پستی از آن

بر علم را بود و فتنی سفر نیرمان واری همیشه فر  
و خاک سپاوش و آب بنید را میستی شد مایه امید  
با یکی دو سیم از کده گاه و ده کشت و آن بوم را هم نمود  
ستم نه مردی را و شش درم به شش نام و چویش باز و دم  
من از آب آسان گشت و چو شستم میسکین بگرد آب غرق  
و نه ای کشتی بود با ضای ولیکن مرغان دل با ضای  
و یکی کوئی نه بد به رب بهر کس به هر چه از خود رسد  
با نه در من ای بهر کس کن خراب این مرید وانی از کوشش کن  
چو دست کسی گری از داری نه از شش از پا پس از یادری  
کوئی کشت هر چه به باد و سوز و کوب زینگی شود چه نکو  
برای میسکی که مردان را کوه و کشته رستم یکی نگاه

شندم یکی بهر روشن رودان بهرگاه و نه بانه می شد رودان

بکر دانی

بجای شش کوهری تابان معیار چون کوسه خواب پاک  
کی مره زمران بهر کت و بو زخمش کمر خست بر دین بپوش  
و جلیت آن به کمر بر کشت کوشش ضا و نه کوهر کشت  
بهرگاه سلطان کشتش قهر کتا شد ساز و زلفش بشهر  
هران ده که با خارش می شد برای زبان پیش نه امید  
ولی نرحم جانی باز و جفت با و رحمت آورد و با خویش گشت  
چو پیش کشتی به پیشش کوه کشت سپا و ای آفتش  
چو بروشش بی و او پیش شاه چنین کشت با داوران مرد راه  
که این مرد از دود و آتش به شاد و بستی ز چرخ فند  
راکت و کنج این پراکنده روز نه پیش خرابی که مرد لغوز  
پس آن پاک و دانا یون کمر سپهرش کجور آن داد که  
چو دوان کرانایه کوهرش بی باری بر نه آن مر راه  
و شش شاد که دانه شده داد که بهر رنصب به شریف زر  
یکی کشتش از زمره به جردان که یکی باشد سزای پادان  
کجش که ای اوقیت بری کجیم حقیقت چرا تنگی  
چو پیشش کوشتم نه به هم نری که از روی کشتش دردم زبای  
بخت آیین مردان چنین بجان آفرینان زبان آفرین



برآورد گشتی جوان مرغ پر  
 چو درای گنجی بی پر سر  
 میکن کشیم باد از غور  
 کن چغیان پیش ده زور  
 از آن مهر پرست که خوش  
 که از آن تافت بر خاک پست  
 برافشاده اند اگر ساریات  
 نهد پای بر آسمان پایات  
 در آسایش ملی خواهی تو  
 شوی سحر او سر فراز و عزیز  
 که از آن واه مروی چو آردگان  
 صد کن زار از پیش و کان  
 در خلق خواندنی های گنج  
 این گنج که گنجی مرغ  
 که زنده چون نشیند پای  
 که زنده و سکت با کرد و بجای  
 کسی که در افش برافش  
 رنگ بر ترش دان که ازاده  
 بنامی اگر نیک مروی سپر  
 پر میر که رنگ بنامی تر  
 و که از قرب و برزگی و جا  
 بد جان زبان آوری مشر  
 خرابی بکل اشک را کنی  
 که آباد از آن گنج دارا کنی  
 رعیت بود در جهان چون رس  
 همان زبان زیر دانه شبان همه  
 چو که شود دان زبان او کنی  
 زبانیت رسانده ازده اوری  
 راضا صاف دارای و سپر  
 از آن جا که از درانی سپاه  
 به یوان سلطان خوشه نعل  
 زویم و دعال بسم در بدل

۱۰۲۰

۱۰۲۱

۱۰۲۲

ز

نروچ و لایت کی پیش کرد  
 نه اندیشه تره در پیش کرد  
 کرد آن و آن که آن توئی قبول  
 سپرد آن ولایت به آن بولبول  
 بهای دو گشت تو لایت تبار  
 به حال تو بسم از شیخ شاه  
 سلیس کی مار رنگین گنج  
 ولیکن نه ترش را در ف  
 بود رنگ رنگ درون کج  
 خد و حال او چون عروسان گنج  
 بر آن خالی کرد که نگاه  
 خط و حال آن به بر و ش ز راه  
 بر پشت نه پس جره سپهر  
 که نشان که زنده مار که نسیم  
 سپارنده جان به سکت  
 ستانده از زخم آن جان سپر  
 ریاست جان مار رنگین شمار  
 که زنده جان غاموشیار  
 خدا وندی و ده خدائی بجوی  
 نه مرضائی بسبب انی بجوی

۱۰۱

به نازی بخود کان غریزی بود  
 غریز من آن بی تیزی بود  
 عزت جی در بره یوم تویش  
 بخت در انفس میوم خویش  
 پراکنده از مال درویش گنج  
 نمی دست خلقی در دست برنج  
 تو از زور و کور بر گشت و گل  
 جهانی زورت پراکنده دل  
 به نیت نه دیناری ای بر  
 دی روی خلق از تو دنیا بکن  
 بشه که رسد سر سپندارت  
 و که نه خدا سرگون سازد ت

۱۰۲۳

۴۳۷ کنایه پیرانی سود خویش  
دل مردم از پیش به او پیش  
روزگار چشمه و جدائی مجوی  
در آن کهنان جرگه ای مجوی

۱۰۲۳۰ کی را بجا نماندیم چه بود  
رخسان آفرینش نماندیم بود  
کی گشتش از ناخوش احوال پست  
چرا از مکاران نماندیم نیت  
و غفلت به و گشت ای ساده مرد  
را گفتم نماندیم اراده مرد  
کیم از مکاران رنجی رسید  
کم از ششمنی نماندیم رسید  
به و گشت آن ناصح هوشمند  
کون پیش خود چه گشتی کرد  
که خواند مردم پستم میثبات  
و دین نام به نبود اندیشات  
جفایت زده تا بای گشت  
سپیدی دل به سیای گشت  
بخت و نیت باین برتری  
مذای که در چاه دولت دری  
بزرگان عزیزش کجا بشنید  
کیرا که نامش نماند برید

شندم زنی را یکی یار بود  
در اندیشه شود در آرزو بود  
سری از نری بر طبق رنما  
کوتاهان و بد عقل شوهر باد  
کینری در پیش نه باری دیش  
که شوهر در آمد روزگارش  
بهر سید آزان با شکستی گشت  
زن از حید با شوی گشت گشت

لاذکر

۴۳۸ که از غلبه زانوی نیک سبخت  
بچشمی بطریق اندر افت و سخت  
چو از زن شنید این سخن ساده مرد  
ز شکستن آن عین شکر کرد  
۱۰۲۴۰ در آن ساده بگرفت چون گشت  
کینر که بجای تون پس از خنده گشت  
کوبش نیت هر چه را را اسبدر  
در کون خرد آمد منته خرد  
تو ای کون خرد منتر خسته خورده  
که بر غرت خود کان برده  
چه نیدی بر این کاخ بچند دل  
که نماند به دان بایت کند دل  
ز نماند اسرار و سپه انجام و هر  
بشهر و رگوی و بر شاه شهر  
۱۲۵۰ بر ایوان کسری طبعی نکاشت  
کون کاخ بایه گشت و گشت  
اگر خوشمندی و فتنه زان  
بنا کن بکشت لب خانه  
اگر داری ای مرد فرزانه خویش  
تعبیر دلهای دیوانه کوشش  
دل در دمنده ز جوش و گشت  
لطیفی کی خانه آباد کن  
شندم مکی عارف پاک دل  
بعالم پردازت کاخی ز گل  
۱۰۲۵۰ که چون زیر خاک آخرین منزل است  
چه حاجت بکاخی که آب و گل است  
دل اندر سراسر سپنج چند  
کونا به در بهت و نماند پسند  
بهر انجمن شاد و خرم نشین  
که حاصل گیتی نیایی نیر این  
مشو شا و رنسا را از مرگ کس  
که بماند جان آفرین است و پس



۶۲۹ شنیدم بگری کسی مرده بود که نرم بشین کت فلان بنده مرد  
 چنین کشش آن شاه فزنده بخت که ما نیز باید رسیدیم رحش ۱۰۲۶۰  
 مرا چون عین راه باشد پیش نخدمم بکس بکرم بچویش  
 چو پشاد اچاد ما برفت برک کسی شادمانی حشست  
 بی هر که آفت در روشن روان خورد برک کسی شادمان

فلان زمین پستکاره کوثر پشت یکی را پروردگار خست  
 سر سردران ران بجاک اندر پشت تن پاکشان درمناک اندر پشت ۱۰۲۶۵  
 از آن خروان خار و فرسوده بین بجاک سیه توده بر توده بین  
 چراغی نغز و حش کیتی مهر که آخر نیندود و دوش بچهر  
 نیفا و شجی کت و زده هر که در دوش بکاش از دوش نهر  
 نهالی لرین باغ سبزه بر نرود که در شش کین و مره بر سر نرود  
 سر بران زمانه خفته آخته که با بانش از بای خنده آخته ۱۰۲۷۰  
 بجا شاکه استری تا بیاک برآمد که ناید حش که بجاک  
 زود نیده چستی است آسان با بانش را حوزد بجاک  
 اگر زکلی این توده خاکستر است اگر اهنی زکلی آهمن حوزت  
 پو بندی دل اندر سرای سنج کت آخر زده کند باید برنج

بشم

۱۰۲۷۵ شنیدم کی عارف سالخورده دران دم که اندر روان بی سپرد  
 تن عورش از تابش آفتاب چو موم اندر شش چو شکر در آب  
 کی کشش ای پر دیرینه روز تن از تابش آفتاب مسوز  
 بستی چرا در سپهر ای سنج سپنجی سرانی بی دفع برنج  
 بنالید و گشت درین روز کم که آسایش از سایه نبود چه غم  
 شنیدم که اگر دوش روز کار کمیتی فزون دهشت سال از هزار  
 بزرگان چنین از جهان بپاشند نه چون مادل اندر جان بسته اند

چو صاحب دلان بر جان دل نه  
 به پوده کل بر سپهر کل منه

۱۰۲۸۲



م/ احمد بن محمد بن

این کتاب را به دست خودم از کتابخانه  
مکتب اصفهان به کتابخانه  
مکتب نجف آوردم و در آنجا  
در سال ۱۲۰۷ هجری قمری  
در روز ۱۵ شعبان  
در شهر نجف  
در محله کربلا  
در منزلت  
در روز ۱۵ شعبان  
در شهر نجف  
در محله کربلا  
در منزلت





